



آرتمیس فاؤل

جلد دوم

ماجرای شمال

سخنی با خوانندگان

با سلام

در صدد آمدم با تایپ کردن کتابی که طرفداران بسیاری دارد، خوشحالی شما دوستان عزیز را فراهم آوریم. آرتمیس فاؤل مجموعه‌ی محبوبی است که توسط این کالفر نویسنده‌ی معروف ایرلندی به تحریر در آمده است؛ و معروفترین اثر این نویسنده به شمار می‌رود. این پروژه به مدد دوستان زندگی پیش‌تاز در اختیار شما قرار گرفته است. آنچه بر ارزش این پروژه می‌افزاید، هدفی است که دوستان هنگام انجام این پروژه مد نظر داشته‌اند. این پروژه نه فقط به این هدف که موجبات راحتی خوانندگان را فراهم آورد، به انجام رسید؛ بلکه برای قدردانی از زحمات بی‌پایان یکی از مدیران زندگی پیش‌تاز، امیرحسین فیروزی-JuPiTeR-، انجام شده است و در واقع یادگاری کوچکی است از جانب کاربران زندگی پیش‌تاز. از همه‌ی دوستانی که ما را در انجام این پروژه یاری دادند، مخصوصاً azam که سعی کرد در کوتاه‌ترین فرجه‌ها ویرایش را انجام بده سپاس گزارم.

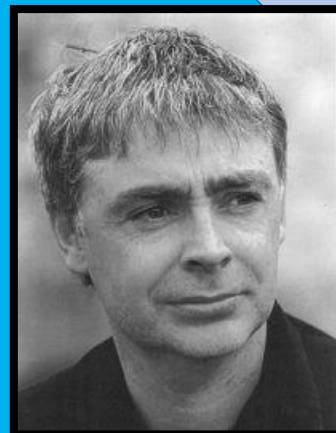
با تشکر، معاونت زندگی پیش‌تاز

فاطمه، خ

آذر 1393

WWW.PIONEER-LIFE.IR

آلین کالفر تا پیش از آن که نویسنده‌ای حرفه‌ای شود، سال‌ها در عربستان سعودی، تونس، ایتالیا و ایرلند معلم بود. نخستین کتاب او بنی و عمر که در سال ۱۹۹۸ منتشر شد، بسیار مورد توجه خوانندگان ایرلندی قرار گرفت و توانست به لیست کتاب‌های منتخب دفتر بین‌المللی کتاب‌های نوجوانان (Honour List IBBY) راه یابد. بنی و بی‌ب که دنباله‌ی کتاب قبلی است، در سال ۱۹۹۹ چاپ شد و نامزد جایزه‌ی بیستر (کتاب کودک ایرلند) در سال ۲۰۰۰ شد که پیرو آن، دیپلم افتخار جایزه‌ی بیستر را در سال ۲۰۰۱ به دست آورد. کتاب دیگر او آرتمیس فاوِل است که در سال ۲۰۰۱ چاپ و با تحسین جهانی رو به رو شد. کالفر هم‌چنین چندین کتاب و نمایشنامه برای کودکان نوشته است.



فهرست

پیشگفتار	مقدمه
فصل دوم	فصل اول
فصل چهارم	فصل سوم
فصل ششم	فصل پنجم
فصل هشتم	فصل هفتم
فصل دهم	فصل نهم
فصل دوازدهم	فصل یازدهم
فصل چهاردهم	فصل سیزدهم
موخره	

مدیر پروژه: فاطمه.خ

ویراستار: azam

طراح کاور و قالب: س.ف (snap)

مقدمه

تایپيست: فاطمه.خ

بد نیست در ابتدا شخصیت‌هایی که در کتاب با آن‌ها رو به رو خواهید شد را به شما معرفی کنم. این‌ها تعدادی از شخصیت‌های داستان‌های جن و پری‌اند، که بارها در افسانه‌های اروپایی با آن‌ها برخورد کرده اید؛ مثل رامپل آب زیرکاه، اِل‌فا، کفش دوز و ...

لیپرکان (Leprechaun)

از شخصیت‌های شرور افسانه‌های جن و پری ایرلندی هستند. لیپرکان‌ها معمولاً لباس‌هایی سبزرنگ با کلاه قرمز و پیش بند چرمی می‌پوشند. لیپرکان‌ها مالک گنج‌هایی مدفون‌اند و اگر آدمیزادی آن‌ها را دستگیر کند، می‌تواند به راحتی مجبورشان کند تا جای گنج را بگویند. گرچه لیپرکان‌ها زیرک‌اند و با گول زدن گروگان‌گیرشان همیشه فرار می‌کنند. مثلاً با گفتن این که گرگ به گله‌شان زده است، حواس آنان را پرت می‌کنند و می‌گریزند. وقتی لیپرکانی از دست آدم فرار کند، امکان ندارد بتوان دوباره آن را گرفت.

دورف (Dwarf)

از شخصیت‌های افسانه‌ای جن و پری اروپایی هستند که در ایران به اسم کوتوله‌ها معروف‌اند. دورف‌ها معمولاً بداخلاق و جوشی‌اند و کوچک‌ترین چیزی به آن‌ها برمی‌خورد. اما در عوض، با دوستان‌شان بسیار صادق و دست و دل بازند. دورف‌ها کوتاه قدند و در کوهستان یا در معادن زندگی می‌کنند. از انسان‌ها باهوش ترند و موجوداتی کوشا به شمار می‌آیند و در معادن‌شان اسلحه و زره‌های جادویی و زیبایی می‌سازند.

انواع مختلف دورف وجود دارد: دورف‌های سیاه بسیار بداخلاق‌اند و معمولاً با انسان‌ها میانه‌ی خوبی ندارند. دورف‌های قهوه‌ای به نسبت خوش اخلاق‌ترند و با انسان‌ها برخورد دوستانه‌تری دارند. با وجود این، هنوز جز موجودات خبیث داستان‌ها به شمار می‌روند و در بعضی از داستان‌ها بچه‌ها را برای کار در معادن‌شان می‌دزدند. دورف‌های قهوه‌ای، کلاه‌هایی دارند که با بر سر گذاشتن آن‌ها غیب می‌شوند. اگر انسانی موفق شود یکی از این کلاه‌ها را به دست بیاورد، قدرت و ثروت آن دورف را صاحب می‌شود. دورف‌های سفید از بقیه خوش اخلاق‌ترند. آن‌ها هم در کوهستان و معادن زندگی می‌کنند و چیزهای فوق‌العاده‌ای می‌سازند. در بهار، جرّتی به خودشان می‌دهند و روی زمین می‌آیند و شب‌ها

را به پایکوبی می‌گذرانند. انسان‌ها صدای موسیقی آن‌ها را می‌شنوند اما تا به حال کسی نتوانسته است آن‌ها را ببیند. معتقدند که دورف‌های سفید در مقابل اعمال نیک به انسان پادش می‌دهند.

دورف‌ها اصلاً از آفتاب خوش‌شان نمی‌آید. آن‌ها موجودات کوچکی‌اند و حداکثر رشدشان از قد یک بچه‌ی انسان بلندتر نمی‌شود. با وجود این، صورت‌شان مثل آدم‌های پیر، پر از چین و چروک است و ریش‌های بلند دارند و قوزی‌اند. عمری طولانی دارند و به همین دلیل، به داشتن معلومات فراوان و درایت معروف‌اند.

نصیحت‌های‌شان ارزش زیادی دارد و همیشه کارساز است. اگر انسانی به یک دورف کمک کند، در عوض پاداش خوبی از گنجینه‌ی او می‌برد. اما اگر به طور غیرمعمول و با دوز و کلک به آن دست پیدا کند، نمی‌تواند از آن بهره‌ای ببرد؛ چون یا تمام آن گنج به برگ‌های خشک تبدیل می‌شود یا اتفاق‌های ناگواری برای او می‌افتد. یکی از افسانه‌های معروفی که دورف‌ها در آن نقش دارند، سفید برفی و هفت کوتوله است.

گابلین (Goblin)

از جن‌های بسیار شرور اروپایی است. گابلین در بسیاری از داستان‌های فولکور غربی، به ویژه داستان‌های فرانسوی و انگلیسی وجود دارد. گابلین‌ها معمولاً جثه‌ای کوچک و بی‌تناسب دارند. آن‌ها شب‌ها به خانه‌ها خسارت می‌زنند و خرابی به بار می‌آورند. برای مثال، ظرف‌ها را می‌شکنند یا به دیوارها می‌کوبند.

گابلین‌ها در فرهنگ غربی، معادل همان "لولو خورخوره"‌ی ما هستند که با نام‌شان بچه‌ها را می‌ترسانند. در بعضی از داستان‌ها هم آن‌ها را به صورت جن‌های خانه‌داری می‌بینیم که در کارهای خانه به انسان‌ها کمک می‌کنند یا هنگامی که بچه‌ها کارهای خوبی می‌کنند، به آنان جایزه‌هایی می‌دهند و هنگامی که نافرمانی می‌کنند، آنان را مجازات می‌کنند. برای این که گابلین‌ها رفتار دوستانه‌ای داشته باشند باید به آن‌ها غذا و شیر داد، در صورتی که به آن‌ها توهین شود، به دشمنان آزاردهنده و دردسرآفرینی تبدیل می‌شوند.

گِنوم (Genome)

موجودی است زیر زمینی، مثل دورف‌ها و گابلین‌ها. گنوم‌ها از عنصر خاک به وجود آمده‌اند و مانند ماهی که در آب حرکت می‌کند یا انسان که در هوا، آن‌ها هم این توانایی را دارند که در زمین حرکت کنند و از بین آن بگذرند.

گرمِلین (Gremlin)

از شخصیت‌های موزی و جدید افسانه‌ها هستند. به آن‌ها در ایران، جن ماشین می‌گویند. از این موجودات کوچک اندام، نخستین بار افراد نیروی هوایی در جنگ جهانی اول نام بردند. اما در جنگ جهانی دوم به طور کامل شناخته شدند. گرملین‌ها با دستکاری و خراب کردن دستگاه‌ها و ابزار انسان‌ها آنان را به ستوه می‌آورند. به این ترتیب که در حساس‌ترین لحظات، با شل کردن پیچ‌ها و مسدود کردن مسیر لوله‌ها، در کارها اختلال و بی‌نظمی به وجود می‌آورند. قد آن‌ها بین 15 تا 50 سانتی متر متغیر است. اما علی‌رغم جثه‌ی کوچک‌شان بال ندارند و برای پرواز مجبورند سوار هواپیماها شوند. معتقدند که به همین خاطر است که گاهی اوقات هواپیماها ناگهان خراب می‌شوند و سقوط می‌کنند.

ترول (Troll)

از هیولا‌های افسانه‌های اسکاندیناوی هستند. بسیار قوی غول پیکرند. آن‌ها از دشمنان سرسخت انسان‌ها‌یند، اما همیشه در افسانه‌ها از قهرمان‌های انسانی، هنگامی که می‌خواهند گنج‌شان را به دست آورند یا انسانی را که اسیر آنان است نجات دهند، شکست می‌خورند. در کل، ترول‌ها موجوداتی کم‌شعورند؛ به همین دلیل، موجودی ضعیف‌تر، به راحتی و فقط با کمی زیرکی می‌تواند آن‌ها را شکست دهد. بزرگ‌ترین ضعف‌شان، ناتوانی در برابر نور خورشید است؛ به طوری که اگر پیش از آغاز روز به سرعت به خانه‌شان در کوهستان برگردند، به سنگ تبدیل می‌شوند یا می‌سوزند. در افسانه‌های پریان، ترول‌ها معمولاً در زیر پل‌ها پنهان می‌شوند و اگر کسی بخواهد از روی پل بگذرد، از او درخواست چیزی با ارزش (اغلب، جان او را) می‌کنند. آن‌ها همیشه در داستان‌ها موجوداتی زشت و کریه‌اند. افسانه‌ی "جک و لوبیای سحرآمیز" یا "سه بزغاله" را می‌توان در این مورد مثال زد.

الف (Elf)

در آلمان به همه‌ی موجودات ماوراءالطبیعه الف می‌گفتند و در فرهنگ انگلوساکسون (انگلیس کهن)، در کل برای پریان این نام را به کار می‌بردند. اما کم‌کم که فرهنگ قومی موجودات فراطبیعی پیشرفت کرد و گسترش یافت و موجودات متنوع‌تری به آن‌ها اضافه شد، این اسم به گونه‌ای از جن و پری تعلق گرفت که شکلی انسانی با شمایی ظریف و زیبا دارد. در بعضی فرهنگ‌ها الف‌های مذکر، زشت و چاق و کوتاه‌اند، اما الف‌های مونث دست‌کم از رو به رو جذاب و قشنگ‌اند و انسان‌های مرد را می‌فریبند. هر الف مونث، از پشت مثل درختی صاعقه‌زده توخالی است و دم بلندی مثل دم گاو دارد.

الف‌ها معمولاً موجوداتی دمدمی مزاج و شوخ‌اند. شوخی‌های بی‌مورد آن‌ها اغلب، مریض کردن آدم‌ها یا بی‌قواره کردن و از شکل انداختن آن‌هاست.

دِ دِنان‌ها (De Danann)

نژادی از انسان که در تاریخ افسانه‌ای ایرلند باستان و اسطوره‌های سِلْتیک، گفته می‌شود از نوادگان خدای "دنو" به شمار می‌آیند. در این اسطوره‌ها گفته می‌شود که این انسان‌ها را به خاطر این که باهوش و با ذکاوت بودند از بهشت (هَوِن) رانده‌اند. بعضی معتقدند آن‌ها با کشتی از شرق به ایرلند آمده‌اند. در هر دو حالت، در قرن پانزده پیش از میلاد در هوایی مه گرفته وارد ایرلند می‌شوند و فومورین‌ها را که ساکن آن جا بودند، شکست می‌دهند. آن‌ها موجوداتی بلند، قوی و زیبا بودند. می‌توانستند جادو کنند، شکار کنند و شعر بگویند.

معبر غول‌ها (Giant's Causeway)

این ستون‌های شش ضلعی منظم شگفت انگیز که در شمال ایرلند واقع شده‌اند. بلندی آن‌ها حدود 6 متر است و از سرد شدن سریع گدازه‌های آتش فشانی به محض برخورد با آب دریا به وجود آمده‌اند. گفته می‌شود که معبر غول‌ها را نژادی از غول‌ها که در صدد بودند جاده‌ای در دریای ایرلند بکشند، ساخته‌اند. اما بین کارگران نزاع در می‌گیرد - که این ماجرا در بین غول‌ها امری چندان غریب هم نیست - و کار ناتمام باقی می‌ماند.

اسپیریت (Spirit)

اسپیریت‌ها دارای قدرت مافوق طبیعی و فاقد جسم (بدن)‌اند، البته اسپیریت‌ها ماهیتا با ارواح فرق دارند، چون ارواح در واقع جزئی از انسان‌ها هستند، در صورتی که اسپیریت‌ها از انواع جن و پری به شمار می‌روند. از توانایی‌های اسپیریت‌ها می‌توان به سرعت غیب شدن، و پرواز آن‌ها اشاره کرد. در زمان‌های گذشته، و همین طور در بعضی از جوامع ابتدایی امروزی، اسپیریت‌ها را روح هر چیز بی‌جانی مثل خورشید، ماه، باد، آب، آهن، سنگ و... می‌دانستند. در افسانه‌های جوامع غیر صنعتی آمده است که اسپیریت‌ها در کار در کار و زندگی انسان‌ها مداخله و با ایجاد اختلال در آن، حضور خودشان را اعلام می‌کنند. در داستان‌های جوامع مدرن امروزی هنوز از اسپیریت‌ها نام برده می‌شود؛ با این تفاوت که از آن‌ها به عنوان ارواح مردگان یاد میشود، نه گونه‌ای از جن و پری.

پیکسی (Pixie)

از شخصیت‌های ریز نقش و کوچک افسانه‌های جنوب غربی انگلستان‌اند. پیکسی‌ها که موهای قرمز دارند و لباس‌هایی به رنگ سبز می‌پوشند، معمولاً موذی‌اند و در شب‌های مهتابی ظاهر می‌شوند و به آزار و اذیت انسان‌ها می‌پردازند. یکی از شایع‌ترین شیطنت‌های آن‌ها سردرگم کردن مسافران است به طوری که هرکس که گم شود یا مسیر را اشتباه برود، می‌گویند پیکسی گولش زده است که البته این را به انسانی‌هایی که دچار سرگشتگی می‌شدند هم تعمیم می‌دادند. به همین دلیل مسافران کت‌های‌شان را پشت و رو می‌پوشیدند تا پیکسی‌ها را گول بزنند.

پیکسی‌ها گاهی اوقات مزاحمت‌های دیگری هم برای انسان‌ها فراهم می‌کردند، مثلاً به دیوارها می‌کوبیدند، شمع‌ها را فوت می‌کردند، زنان و دختران جوان را در تاریکی می‌بوسیدند و باعث وحشت آنان می‌شدند، یا مستخدمان تنبل را نیشگون می‌گرفتند. آن‌ها عاشق آب بازی و پاشیدن آب بودند. به همین دلیل، انسان‌ها شب‌ها برای آن‌ها کاسه‌های آبی بیرون می‌گذاشتند. پیکسی‌ها از همه بیش‌تر سر به سر خدمتکاران جوان می‌گذاشتند. هرگاه خدمتکاری ناگهان رفتار بی‌ادبانه‌ای می‌کرد، یا حرکت احمقانه‌ای از او سر می‌زد یا حتی مدعی می‌شود که اشیای خانه بدون این که او مقصر باشد سر جای‌شان نیستند، می‌گفتند پیکسی‌ها این‌ها را به او یاد داده‌اند. پیکسی‌ها گاهی اوقات اسب‌ها را گول می‌زدند و آن قدر آن‌ها را حول یک دایره می‌چرخاندند که گیج می‌شدند. به همین دلیل، در بالای اصطبل‌ها نعل اسب نصب می‌کردند تا جلو این اتفاق را بگیرند.

بسیاری معتقد بودند که پیکسی‌ها ارواح انسان‌هایی‌اند که غسل تعمید نشده‌اند و در واقع از نژاد منقرض شده‌ای از جن و پری به شمار می‌آیند. پیکسی‌ها گاهی اوقات در کارهای خانه هم به انسان‌ها کمک می‌کردند، اما اگر به عنوان تشکر، یک تکه لباس نو به آن‌ها هدیه می‌دادند، ناپدید می‌شدند و دیگر بر نمی‌گشتند (افسانه‌ی کفش دوز و جن کوچولوها).

پیشگفتار

تایپيست: عمار.ف

آرتمیس فاوَل: پژوهش روان‌شناسی، از میان پرونده‌های مربوط به نوجوانان.

پژوهشگر: پروفیسور جی. آرگون، عضو هیئت روان‌شناسی نیروی پلیس موجودات زیرزمینی.

با ورود به سن سیزده سالگی، در سوژه مورد بحث ما، آرتمیس فاوَل، آثاری از نبوغ بروز کرد که از زمان ولفانگ امادئوس موتسارت در هیچ انسانی مشاهده نشده بود. آرتمیس، قهرمان شطرنج اروپا، اوان کاشوگی را در مسابقات آن-لاین شطرنج شکست داد، بیش از بیست و هفت اختراع را به ثبت رساند و در مسابقه طراحی ساختمان جدید اپرای دوبلین برنده شد. او همچنین یک برنامه کامپیوتری نوشت که با آن توانست میلیون‌ها دلار از حساب‌های بانک‌های سوئیس را به حساب خودش منتقل کند. به علاوه، بیش از یک دوجین از تابلوهای نقاشان امپرسیونیست را کپی کرد که در حال حاضر به تصور اینکه اصل‌اند، در گالری‌های متعدد دنیا به دیوارها آویزان‌اند. از این گذشته، با حيله و نیرنگ، مقدار قابل ملاحظه‌ای طلا را از چنگ جن و پری‌ها درآورد. سوالی که در اینجا مطرح است، این است که چرا؟ چه چیزی آرتمس را وادار می‌کند که دست به چنین عملیات تبهکارانه‌ای بزند؟

جواب را باید در پدرش جستجو کنیم. "آرتمیس فاوَل پدر" سردسته امپراتوری تبهکارانه‌ای بود که از باراندازهای دوبلین تا کوچه پس کوچه‌های توکیو را در بر می‌گرفت. با وجود این، همیشه آرزوی یک تجارت شرافتمندانه را در سر می‌پروراند.

با همین خیال بود که آرتمیس فاوَل یک کشتی باربری خرید، آن را با 250 هزار قوطی کوکاکولا پر کرد و به طرف بندر مورمانسک در شمال روسیه راه افتاد، به این امید که در آنجا تا چندین دهه کسب و کار پر سود و شرافتمندانه برای خودش دست و پا کند. اما متأسفانه مافیای روسیه اصلاً علاقه نداشت که یک تاجر گردن کلفت ایرلندی بازار را از چنگش در بیاورد. به همین دلیل، ستاره فاوَل را در خلیجی به اسم خلیج کولا غرق کردند. آرتمیس فاوَل پدر، مفقود الاثر اعلام شد؛ و به احتمال قوی، مرده.

از آن پس، آرتمیس پسر، وارث این امپراتوری شد که حالا سرمایه‌ای محدود داشت. به منظور بازگرداندن ثروت خانوادگی، او تبهکاری پیشه کرد و با این کار توانست در عرض دو سال، بیش از پانزده میلیون پوند به دست آورد.

قسمت اعظم این سرمایه هنگفت، صرف فرستادن گروه نجاتی برای یافتن پدرش به روسیه شد. آرتمیس نمی‌توانست باور کند پدرش مرده است، هرچند که با گذشت هر روز، این احتمال بیشتر و بیشتر می‌شد.

آرتمیس نشست و برخاست با نوجوانان هم سن و سالش را کنار گذاشت، مدرسه را رها کرد و ترجیح داد دست به کار توطئه‌ی بعدی شود.

درست است که درگیری او با گابلین‌های شورشی در طول سال اخیر، تکان دهنده، وحشتناک و خطرناک بود، اما اتفاقاً بهترین اتفاقی بود که می‌توانست برایش بیفتد. این ماجرا دست کم باعث شد تا مدتی از خانه خارج شود و با افراد جدیدی ملاقات کند. هرچند متاسفانه بیش‌تر آنان، سعی کردند او را بکشند.

بندر مورمانسک، شمال روسیه، دو سال پیش

دو مرد روس، برای اینکه کمی از سرمای قطب شمال بکاهند، با تلاشی بی‌ثمر در کنار بشکه‌ای که آتش زده بودند، به هم چسبیدند. خلیج کولا، به هیچ عنوان از آن جاهایی نیست که پس از ماه سپتامبر کسی تمایل داشته باشد در آن بماند؛ درست مثل مورمانسک. در مورمانسک حتی خرس‌های قطبی هم شال گردن می‌بندند. هیچ جای دنیا سردتر از آنجا نیست؛ شاید فقط نریسک سردتر باشد.

آن مردها از افراد مافیا بودند و بیشتر عادت داشتند شب‌ها با ب.ام.وهای دزدی‌شان در خیابان‌ها دور بزنند. میخائیل واسیکین که هیکلی درشت و تنومند داشت، ساعت رولکس قلابیش را از زیر آستین کت پوستش بیرون کشید و نگاهی به آن کرد: «این لعنتی هم داره یخ می‌زنه.»

بعد به قاب ساعتش زد و ادامه داد: «حالا بدون این چه کار کنم؟»

آن یکی که اسمش کامار بود، گفت: «این قدر غر نزن. همه‌اش تقصیر توئه که مجبوریم این بیرون باشیم.»

واسیکین یکه خورد.

– ببخشید؟!

– دستور خیلی واضح بود: **ستاره فاؤل** رو غرق کنید. فقط کافی بود انبار کشتی رو بزنی. آخه زدن انبار کشتی به این بزرگی کاری داشت؟ اگه انبارو می‌زدی، تو یه چشم بهم زدن می‌رفت زیر آب. اما جناب واسیکین بزرگ چی کار کردن؟ زدن عقب کشتی. حتی با موشک دوم هم نتونستن کارشو تموم کنن. حالا باید تو این سرما دنبال اونایی که زنده مونده‌ان بگردیم.

– بالاخره که غرق شد، نشد؟

کامار با دلخوری شانه‌هایش را بالا انداخت.

– آره، غرق شد اما یواش. اوناییکه توش بودن به اندازه کافی وقت داشتن که جون سالم بدر ببرن. آقای واسیکین تیر انداز معروف! ننه بزرگ من میتونس بهتر از این بزنه.

لیبوخین، یکی دیگر از افراد مافیا که در بارانداز بود، قبل از آن که بحث به یک دعوای حسابی تبدیل شود، به آنان نزدیک شد.

لیبوخین با آن هیکل خرس مانندش گفت: «اوضاع چطوره؟»

واسیکین روی اسکله تف کرد

- بنظر خودت چطوره؟ چیزی پیدا کردید؟

لیبوخین به هر کدام از آنها یک لیوان بزرگ داد که از آن بخار بلند می‌شد؛ بعد گفت: «فقط ماهی و مرده و چوب و تخته شکسته، هیچ موجود زنده‌ای نیست. تا دماغه گرین همه‌جا رو خوب گشتن.»

کامار یک جرعه بزرگ از لیوان نوشید، بعد با حالت تهوع، آن را تف کرد.

- این دیگه آشغالیه؟ قیره؟

لیبوخین خندید.

- کوکا کولای داغه. بار ستاره فاؤل بود. با تخته شکسته‌ها اومده ساحل. امشب جدا اینجا خلیج کولاست.

واسیکین لیوان را روی برف‌ها خالی کرد و گفت: «حواس تو جمع کن، این هوا به اندازه کافی خلق منو تنگ کرده؛ اصلا حوصله این شوخیای بی‌مزه رو ندارم. همین که مجبورم به چرندیات کامار گوش بدم، کافیه.»

رفیقش آرام گفت: «دیگه چیزی نمونده. یه دور دیگه می‌گردیم و تمومش می‌کنیم. تو این آب به این سردی هیچی نمیتونه هشت ساعت دووم بیاره.»

واسیکین فئجان خالیش را جلو گرفت و گفت: «یه چیز قویتر نداری؟ می‌دونم همیشه یه فلاسک اون زیر قایم می‌کنی.»

لیبوخین دستش را به طرف جیب پشتش برد، اما وقتی صدای بی‌سیمش را شنید، دستش را کنار کشید. از بی‌سیم، سه صدای منقطع و کوتاه شنیده شد.

- سه تا علامت کوتاه. خودش.

- چی خودش؟

لیبوخین روی اسکله دویو از پشت سر فریاد زد: «سه تا علامت کوتاه، یعنی واحد کا 9 یکی رو پیدا کرده.»

از لباسای کسی که پیدا شده بود، کاملاً مشخص بود که روس نیست. معلوم بود که آن چکمه‌های گرتکس گران قیمت و کاپشن چرم را از اروپای غربی یا امریکا خریده‌اند. همه دست دوز و از بهترین جنس بودند.

با وجود اینکه لباس‌های مرد سالم بود، بدنش لت و پار شده بود. دست‌های بدون دستکشش از سرما ترک خورده بود، یک پایش در زیر زانو شکاف عمیقی برداشته بود و صورتش از سوختگی مثل ماسک ترسناک شده بود.

افراد گروه گشت، او را در مسیلی در سه کیلومتری جنوب بارانداز پیدا کرده بودند و روی یک برانکار برزنتی کهنه به آن‌جا آورده بودند. مردها که سرما از چکمه‌هایشان گذشته بود، دور اسیرشان جمع شدند و پاهایشان را به زمین کوبیدند. واسیکین با آرنج، راه را باز کرد و برای اینکه بهتر ببیند کنار او زانو زد.

– پا که صد در صد باید قطع بشه، با چند تا از انگشتاش. وضع صورتش هم چنگی به دل نمیزنه.

کامار با لحن سردی گفت: «خیلی متشکریم دکتر میخائیل! اوراق شناسایی نداره؟»

واسیکین سریع جیب‌ها را گشت و یک ساعت مچی و کیف پول پیدا کرد.

– عجیبه، فقط همین. معمولاً آدم پولداری مث این، کلی چیز میز داره، مگه نه؟

کامار سرش را تکان داد و گفت: «آره.»

بعد به طرف بقیه برگشت.

– اگه ده ثانیه دیگه این بیرون بمونه، هممون به دردسر می‌افتیم. پولا رو می‌تونید بردارید، اما بقیه چیزارو می‌خوام.

دریانوردها به حرف او گوش کردند. کامار مرد کله‌گنده‌ای نبود، اما در هر صورت، عضو مافیا و سندیکای تبهکاران سازمان یافته‌ی روسیه بود.

یک کیف پول چرمی از بین جمعیت به گوشه برانکار برزنتی سر خورد. چند لحظه بعد، یک مسیرباب کارتی و یک جفت دکمه سر دست طلا و برلیان هم به آن اضافه شد که روی هم به اندازه‌ی حقوق پنج سال یک روس می‌ارزید.

کامار این گنج با ارزش را مشت کرد و برداشت.

– آفرین، تصمیم عاقلانه‌ای گرفتید.

واسیکین پرسید: «خب؟ نگهش داریم؟»

کامار یک کارت اعتباری ویزا را از کیف چرمی ظریف بیرون کشید و اسم آن را خواند.

بعد، همانطور که موبایلش را روشن می‌کرد، جواب داد: «معلومه که نگهش می‌داریم. نگهش می‌داریم و روش چند تا پتو هم می‌ندازیم. اگه شانس بیاریم، فقط یه سینه پهلوی کوچیک می‌کنه. حالا خوب گوش کن! به نعمونه که اتفاقی براش نیفته. با این یارو دیگه وضعمون توپه.»

کامار طوری دستپاچه شده بود که برازنده شخصیتش نبود. واسیکین با زحمت بلند شد.

- حالا داری به کی زنگ می‌زنی؟ مگه این کیه؟

- به بریتوا. پس فکر کردی به کی می‌خوام زنگ بزنم؟

رنگ از صورت واسیکین پرید. حتی تماس تلفنی با رییس هم خطرناک بود. همه می‌دانستند که اگر کسی به بریتوا خبر بدی بدهد، او را با تیر می‌زنند.

- خبر خوبیه، آره؟ حتما خبر خوبیه که داری زنگ می‌زنی؟

کامار کارت اعتباری را به طرف رفیقش پرت کرد.

- اینو بخون.

واسیکین چند بار کارت را خواند.

- من که انگلیسی بلد نیستم. این جا چی نوشته؟ مگه اسمش چیه؟

کامار به او گفت.

لبخندی آرام روی صورت میخائیل پهن شد.

- شماره رو بگیر.

فصل اول

پیوندهای خانوادگی

تایپيست: عمار ف

فقدان شوهر، تاثیر عمیقی بر آنجلین فاوِل گذاشت. آنجلین به انزوای اتاقش پناه برد و غرق شدن در افکار و رویاهای گذشته‌اش را به زندگی واقعی ترجیح داد. بهبود او بدون کمک پسرش "آرتمیس پسر" که در ازای سلامتی او با "هالی شورت" جن معامله کرده بود، امکان نداشت. آرتمیس مجبور شده بود نیمی از باجی را که به صورت طلا از پلیس جن و پری‌ها به چنگ آورده بود، در مقابل سلامت مادرش بدهد. مادر، صحیح و سالم شد و آرتمیس پسر با خیال راحت، تمام تلاشش را بر یافتن پدر تمرکز کرد و مبلغ هنگفتی از ثروت خانوادگی را برای تجسس در روسیه، کسب اطلاعات و گشتن در سایت‌های اینترنتی هزینه کرد.

آرتمیس جوان، دو برابر آرتمیس پدر مکار و دغل‌باز بود، اما با بهبود مادرش که خانمی متشخص و شرافتمند بود، شرایط برای پیاده کردن نقشه‌های بدیع و مبتکرانه‌اش به طور فزاینده‌ای دشوار شد؛ نقشه‌هایی که برای تجسس پدرش، بسیار ضروری بودند.

آنجلین که به شدت نگران مشغله‌های ذهنی پسرش بود و از تاثیرات سوئی که ممکن بود آن یک سال گذشته بر او گذاشته باشد می‌ترسید؛ برای مداوای پسر سیزده ساله‌اش با مشاور مدرسه قرار گذاشت.

واقعا که آدم دلش برایش می‌سوزد؛ منظورم مشاور است...

مدرسه پسرانه‌ی "قدیس بارتل بای" استان ویکلو، ایرلند؛ زمان حال

دکتر پو، به کوسن‌های مبش تکیه داد و به پسر بچه‌ای که جلوش نشسته بود، چشم دوخت.

- خوب، آقای فاوِل! چه طوره صحبت‌مونو شروع کنیم؛ موافقید؟

آرتمیس نفس عمیقی کشید و موهای سیاهش را از روی پیشانی پهن و رنگ پریده‌اش کنار زد. این مردم کی می‌خواهند بفهمند که مغز این آدم را نمی‌توانند تجزیه و تحلیل کنند؟ خود آرتمیس بیشتر از این به اصطلاح مشاور؛ کتاب‌های روانشناسی خوانده بود. حتی یک مقاله هم در **مجله‌ی روانشناسان** با اسم مستعار دکتر اف. ری دین اشلیپ چاپ کرده بود.

– البته دکتر! چه طوره در مورد شما صحبت کنیم. مال دوره ویکتوریاست، بله؟

دکتر پو ساده لوحانه روی دسته چرمی مبل دست کشید.

– بله، کاملاً درسته. ارثیه‌ی خانوادگیه. پدربزرگم از حراجی معروف سادبی خریدش. یه زمانی توی قصر بوده، گویا مبل مورد علاقه‌ی ملکه هم بوده.

لبخندی زورکی به اندازه‌ی تقریباً یک سانتی‌متر روی لب‌های آرتمیس نقش بست.

– جدا، دکتر؟! ولی معمولاً تو قصراً جنس تقلبی ندارن.

پو یک دفعه چرم کهنه را چنگ زد.

– تقلبی؟ آقای فاوُل من به شما اطمینان خاطر می‌دم که این کاملاً اصله.

آرتمیس برای اینکه دقیق‌تر ببیند، به جلو خم شد.

– قبول دارم، کار ظریفیه، اما اینجا رو نگاه کنید.

چشمان پو انگشت پسر جوان را دنبال کرد.

– این دوخت رو می‌بینید؟ این دوخت ضربدري که اول کار زده شده، کار ماشینه. خیلی هم که قدیمی باشه، مال سال هزار و نهصد و بیسته. مثل اینکه سر پدربزرگتون کلاه گذاشته‌ان، گرچه مهم نیست، صندلی صندلیه دیگه، چه فرقی می‌کنه مال کی بوده، درسته دکتر؟

پو با عصبانیت چیزی نوشت و سعی کرد ناراحتیش را پنهان کند.

– خوبه، آرتمیس! خیلی زیرکانه بود. دقیقاً همون‌طور که توی پرونده‌ات نوشته شده. خوب بلدی آدم‌ها رو دست بندازی. حالا میشه از خودت حرف بزنیم؟

آرتمیس فاوُل پسر، چروک‌های شلوارش را صاف کرد.

– فقط یه مثلی هست، دکتر!

– جدا؟ و اون مشکل چیه؟

– مشکل اینه که من جواب تموم سوالایی رو که می‌خواهید بپرسید می‌دونم.

دکتر پو چیزی در دفترچه‌اش یادداشت کرد و بعد گفت: «البته ما مشکل داریم، ولی مشکلمون این نیست.»

- آرتمیس لبخند محوی زد. شک نداشت که دکتر می‌خواهد یک تئوری کلیشه‌ای دیگر را روی او پیاده کند. امروز دیگر چه وصله‌ای به او می‌چسبانند؟ لابد می‌گویند مبتلا به بیماری چند شخصیتی است، یا شاید هم یک دروغگوی مادرزاد؟
- مشکل اینه که، تو اون قدر برای کسی احترام قائل نیستی که اصلا اونو لایق هم صحبتی خودت بدونی.
- آرتمیس از این حرف یکه خورد. مثل اینکه این دکتر از بقیه باهوش تر بود.
- چه حرف مسخره‌ای! خیلیا هستن که من احترام زیادی برای اونا قائلم.
- پو سرش را از روی ددفرچه‌اش بلند نکرد.
- جدا؟ مثلا کی؟
- آرتمیس یک لحظه فکر کرد.
- مثلا البرت اینشتین، تئوری‌های اون اغلب درستن. و ارشمیدس، ریاضی‌دان یونانی.
- یه نفر که از اطرافیان باشه چطور؟
- آرتمیس خوب فکر کرد. هیچ‌کس به ذهنش نرسید.
- چی شد؟ هیچکس؟
- آرتمیس شانه‌هایش را بالا انداخت.
- مثل این که شما جواب همه چیزو میدونید، دکتر پو! چرا خودتون نمی‌گید؟
- پو یک پنجره را در لپتاپش باز کرد.
- واقعا عجیبه، هر وقت من اینو میخونم...
- فکر کنم منظورتون شرح حال منه.
- بله، میدونی، با خوندن این خیلی چیزا مشخص میشه.
- آرتمیس که کنجکاو شده بود، علیرغم میل باطنیش پرسید: «مثلا؟»
- دکتر پو یک کپی از صفحه‌ای که در کامپیوترش باز بود، گرفت.
- اول از همه، این همکار تو، باتلر. فکر کنم محافظت باشه. نه؟

به سختی میشه قبول که یه همچین آدمی هم صحبت مناسبی برای پسر باهوشی مثل تو باشه و بعد مادرت. به نظر من زن با شخصیتی، اما کوچکتین کنترلی روی تو نداره. دست آخر هم پدرت. این طور که اینجا نوشته سرمشق خوبی نمیتونه باشه، حتی وقتی هم که زنده بود....

این کنایه مثل کارد در دل آرتمیس فرو رفت، اما او به هیچ عنوان تصمیم نداشت دکتر متوجه آن بشود.

- متأسفانه اطلاعات شما غلطه دکتر! پدر من زنده است. شاید مفقودالایر باشه، اما زنده است.

پو کاغذی را که دستش بود نگاه کرد.

- جدا؟ اما این طور که معلومه، تقریباً حدود دو سال میشه که مفقودالایر اعلام شده. حتی دادگاه هم اونو قانوناً یه مرده به حساب می‌آره.

آرتمیس سعی کرد در صدایش لرزشی احساس نشود، گرچه قلبش به شدت میزد.

- برای من مهم نیست دادگاه یا صلیب سرخ چی می‌گن؛ پدر من زنده است، و منم خودم پیداش میکنم.

پو دوباره تند تند یادداشت برداشت. بعد پرسید: «ولی حتی اگه پدرت برگرده، اون وقت چی؟ واقعا میخوای پا جای پای اون بزاری؟ تو هم میخوای مثل اون یه تبه‌کار بشی؟ یا شاید هم حالا هستی؟»

آرتمیس با لحن تندی گفت: «پدر من تبه‌کار نبود. اون تمام دارایی خودش رو از راه‌های کاملاً مشروع و قانونی به دست آورده بود. سفرش به مورمانسک هم که کاملاً رو بود.»

پو گفت: «آرتمیس! تو داری از جواب دادن در میری.»

ولی برای آرتمیس این سوال و جواب‌ها دیگر کافی بود. وقتش بود که کمی نقش بازی کند.

آرتمیس با تعجب گفت: «منظورتون چیه دکتر؟! خودتون نمی‌دونید من چقدر به این موضوع حساسم؟ هنوز متوجه نشده اید؟ من افسردگی دارم.»

پو که احساس کرد بالاخره روزنه‌ای برای رخنه به این پسر یافته است، گفت: «خودمم حدسش رو زده بودم. حالا بگو ببینم جریان چیه؟»

آرتمیس صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

- مادرم، دکتر!

پو سریع گفت: «مادرت؟»

و سعی کرد هیجانش را پنهان کند.

آرتمیس در این یک سال باعث شده بود شش نفر از مشاوران مدرسه‌ی قدیس بارتل بای کارشان را از دست بدهند. راستش را بخواهید، چیزی نمانده بود که پو هم چمدان‌هایش را ببندد، اما حالا...

– مادرم...

پو روی مبل ویکتوریایی تقلبیش به جلو خم شد.

– مادرت چی؟

– مادرم مرتب منو وادار میکنه که به این روان درمانی‌های مسخره تن بدم. تازه، صد رحمت به شما مشاورها، شماها باز یکمی از اون تحصیل کرده‌های احمق، بهترید.

پو آهی کشید.

– باشه، آرتمیس! هرچی دلت میخواد بگو، اما اینم بدون که با فرار کردن از حقایق، هیچ وقت نمیتونی به آرامش برسی.

آرتمیس از ارتعاش موبایلش بیشتر کفری شد تا حرفی که پو زد. آرتمیس یک خط مستقیم داشت که تنها یک نفر شماره آن را می‌دانست. پسرک موبایل را از جیبش در آورد و با یک ضربه ملایم، در کوچک آن را باز کرد.

– بله؟

صدای باتلر از گوشی شنیده شد.

– آرتمیس! منم.

– معلومه که تویی، زود باش، من اینجا کار دارم.

– یه پیغام داریم.

– از کجا؟

– دقیقا نمی‌دونم. فقط می‌دونم که مربوط میشه به ستاره‌ی فاؤل.

آرتمیس احساس کرد که ناگهان ستون فقراتش تیر کشید.

– الان کجایی؟

– دم در مدرسه.

– خوبه، دارم میام.

دکتر پو شیشه عینکش را پاک کرد.

- صحبتای ما هنوز تموم نشده، مرد جوان! تازه داشتیم به یه جاهایی میرسیدیم. اگه بری، مجبور می‌شم به رئیس مدرسه گزارش بدم.

این اخطار هیچ تاثیری بر آرتمیس نگذاشت. او حالا در دنیای دیگری سیر می‌کرد. چیزی آشنا در زیر پوستش گزگز می‌کرد. این شروع ماجرای تازه بود. آرتمیس می‌توانست به راحتی آن را حس کند.

فصل دوم

گشت زنی چیکس

تایپیسته‌ها: shervin, pluto, argotlam, mary20

موجودات زیرزمینی، شهر هون، ضلع غربی

شکل ظاهری یک لپرکان به طور سنتی باید به صورت جنی کوچک با لباس‌های سبز باشد.

البته این تصویری است که انسان‌ها از آنان دارند. جن و پری‌ها هم تصور خودشان را دارند؛ آن‌ها معمولاً فکر می‌کنند افسرهای نیروی ویژه‌ی پلیس موجودات زیر زمینی باید گنوم‌های خشن یا جن و پری‌های قوی هیکل که بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دانشکده‌ی افسریه مستقیماً به کار گمارده می‌شوند.

سروان هالی شورت با هیچ کدام از این توصیف‌ها هم‌خوانی نداشت. در واقع، امکان نداشت بتوانید حدس بزنید که او یکی از افراد نیروی ویژه‌ی پلیس است. اگر مجبور می‌شدید شغلش را حدس بزنید به خاطر طرز ایستادن ماهیچه‌های عضلانی‌اش شاید می‌گفتی که او یک ژیمناست است، شاید هم یک غارنورد حرفه‌ای. اما اگر با دقت بیشتری به صورت زیبا یا چشم‌هایش نگاه می‌کردید، آن وقت آن چنان اراده‌ی مصممی را در آن‌ها می‌دیدید که احساس می‌کردید با این نگاه نافذ حتی می‌شود یک شمع را هم روشن کرد. یک‌جور زرنگی هوشمندانه که به راحتی او را به یکی از معتبرترین افسرهای نیروی ویژه تبدیل کرده است.

البته طبق ضوابط هالی دیگر در نیروی ویژه نبود. بعد از قضیه‌ی آرتمیس فاؤل که او را گروگان گرفتند و تقاضای باج کردند، در موقعیتش به عنوان افسر زن نیروی ویژه، تجدید نظر شد. تنها دلیلی که باعث شد او در خانه نماند و گلدان‌هایش را آب ندهد این بود که فرمانده روت تهدید کرده بود اگر هالی از کارش برکنار شود، درجه‌اش را با دست خودش تحویل خواهد داد. چون درست است که روت نتوانست شورا را متقاعد کند، اما خودش می‌دانست ماجرای گروگان‌گیری اصلاً تقصیر هالی نبود تازه به‌خاطر هوش زرنگی او بود که در آن ماجرا کسی کشته نشده است، اما متأسفانه برای شورا اصلاً مهم نبود که کسی کشته نشده است. تنها چیزی که مهم بود از دست دادن طلاهای جن و پری‌ها بود که به نظر آن‌ها عملیات آزادسازی هالی خرج کلانی روی دست‌شان گذاشته بود که هالی کاملاً آمادگی داشت تا به سطح زمین برود و گردن آرتمیس را آن‌قدر بیپچاند که حاضر شود طلاها را پس دهد، اما متأسفانه نمی‌توانست این کار را بکند در کتاب همان کتاب مقدس جن و پری‌ها به صراحت آمده بود که هر وقت آدمیزاد موفق شود طلاهای جن و پری‌ها را به‌چنگ بیاورد طلا به او تعلق خواهد داشت.

پس شورا در واقع به او لطف کرده بود و به جای این که درجه‌اش را بگیرد، فقط بر این مساله تاکید کرده بود که پستی به او بدهند تا دیگر نتواند خراب‌کاری بکند. این بدان معنا بود که تحت نظر باشد. پس هالی به بخش مالیات‌ها و گمرک منتقل شد. توی یک کابین کوچک چپید، و از تنها پنجره‌ی آن به چاهک سنگی یک آسانسور پر فشار چشم دوخت. این هم به معنی شغلی بدون آینده بود.

برای پلیس ویژه‌ی موجودات زیرزمینی قاچاق یک دغدغه‌ی شغلی بسیار جدی بود. مشکل آنان نوع جنس قاچاق نبود چون اغلب خرت و پرت‌های بی ضرر بودند، مثل عینک‌های جوشکاری، دستگاه‌های دی وی دی، قهوه جوش و چیزهای مثل اینا. مشکل آنان راه‌های به دست آوردن این اجناس بود.

تمام بازار قاچاق تحت کنترل یک گروه سه ریسه گابلین به اسم "باند کل" بود که به طور شرم‌آوری روز به روز بیشتر فعالیت‌شان را در بالای زمین گسترش میدادند. حتی شایع شده بود که گابلین‌ها برای پایین آوردن هزینه‌های‌شان می‌خواهند یک شاتل خصوصی برای حمل بار برای خودشان بسازند.

مشکل این بود که گابلین‌ها کلا موجودات خنگی بودند. فقط کافی بود یکی از آن‌ها یادش برود سپر پوششی‌اش را فعال کند و آن وقت عکس گابلین‌ها بود که از ماهواره‌ها به ایستگاه‌های خبری سرتاسر دنیا ارسال می‌شد. آن وقت چیزی نمی‌گذشت که موجودات زیرزمینی و محل زندگی‌شان که آخرین منطقه‌ای بود که روی این سیاره از دست آدمیزادهای خاکی در امان بود کشف می‌شد. و وقتی این اتفاق می‌افتاد بی برو برگرد پشتمندش سر و کله‌ی ذات خبیث آدمیزادها که چیزی نبود جز آلودگی و به یغما بردن معادن و استثمار پیدا می‌شد.

و تمام این‌ها یعنی این که هر موجود بی‌نوایی که در بخش مالیات‌ها و گمرک کار می‌کرد، باید هر چند ماه یک بار وظیفه‌ی نظارت را به عهده می‌گرفت و به همین خاطر هم بود که هالی آن لحظه به ورودی یک چاهک سنگی که به ندرت از آن استفاده می‌شد چشم دوخته بود.

ای 37 چاهک یک آسانسور پر فشار گازی بود که به مرکز شهر پاریس باز می‌شد. برای این پایتخت هوایی به ندرت ویزا صادر می‌شد، چون منطقه‌ای ناامن به شمار می‌آمد. در واقع فقط برای ماموریت‌های ویژه‌ی پلیس ویزا می‌داند. ده‌ها سال بود که کسی از آن چاهک استفاده نکرده بود. اما با این وجود این شش مامور بیست و چهار ساعته آن را زیر نظر داشتند یعنی دو نفر در هر شیفت هشت ساعته. شیفت هالی با چیکس وربیل هم‌زمان شده بود مثل اکثر اسپیریت‌های مذکر چیکس خیال می‌کرد عطیه‌ی سبز پوشی است که از جانب خداوند برای زن‌ها آفریده شده و به همین دلیل آن قدر که به فکر جلب توجه هالی بود، به فکر انجام وظیفه‌اش نبود.

آن شب خاص چیکس با این جمله سر صحبت را باز کرد: «امشب خوشگل شدین سروان! مدل موهاتون رو عوض کردین؟» هالی که مانده بود که موهای خرمایی به آن کوتاهی را مثلاً چه تغییر مدلی می‌شود داد دستش را دراز کرد و تصویر مانیتور جلوی رویش را تنظیم کرد.

- بهتره حواس تو جمع کنی سرباز! هر آن ممکنه یه درگیری مسلحانه داشته باشیم.

- شک دارم سروان! اینجا مَث یه قبر ساکنه. می‌دونی من عاشق ماموریت‌های این جوری‌ام؛ بخور و بخواب، راحت.

هالی گوشه به گوشه‌ی مانیتور را به دقت نگاه کرد. حق با وربیل بود. از وقتی که استفاده از این چاهک را برای عموم ممنوع کرده بودند، آنجا مثل شهر ارواح شده بود. فقط گه‌گاه سرو کله‌ی یک ترول که تلوتلو می‌خورد و از بین سفینه‌ها می‌گذشت آن اطراف پیدا می‌شد و وقتی هم که در یک منطقه ترول‌ها به یک جای خاص علاقه‌مند می‌شدند، بی برو برگرد آنجا منطقه‌ای متروکه بود.

- سروان اینجا فقط منم و تو و یک شب طولانی.

- بسه دیگه وربیل! اون دهن گشاد تو ببند و حواس تو بده به کارت. مَث این که هنوز نمی‌دونی یک سرباز با یه مافوق چه‌طور باید حرف بزنه.

- بله هالی! یعنی... معذرت میام قربان!

امان از دست این اسپیریت‌ها! همه مثل هم‌اند. فقط کافیه یک جفت بال به یکی از آن‌ها بدهی تا فکر کند جذاب‌ترین موجود زمین است.

هالی از حرص لب پایینی‌اش را گاز گرفت. برای این کار دیده‌بانی تا آن هنگام طلاهای زیادی از مالیات‌های جن و پری‌ها را هدر داده بودند. تنها کسانی که می‌توانستند جلو این حیف و میل را بگیرند، افسرهای مافوق بودند که آن‌ها هم این کار را نمی‌کردند. پست‌های نگهبانی، بهترین جا برای خلاص شدن از دست افسرهای مشکل‌آفرین بود.

با وجود این، هالی دلش می‌خواست وظیفه‌اش را به نحو احسن انجام دهد. در هر صورت، اگر کارش را درست انجام نمی‌داد، او را محاکمه‌ی نظامی می‌کردند.

هالی فهرست کارهای روزانه‌ی را که در مورد سفینه‌ها باید انجام می‌دادند، روی صفحه‌ی مانیتور آورد. اولین مورد مربوط به کنترل قفل‌های بادی سفینه‌ها بود که درجه‌های آن‌ها همه روی رنگ سبز بود.

دومین مورد که در لیست دیده می‌شد، مربوط به نمودارهای حرارتی بود.

- چیکس! باید بری یه پرواز کوچیک بکنی. می‌خوام حرارت محیط رو اندازه گیری کنم.

نیش وربیل باز شد. اسپیریت‌ها عاشق پرواز کردن هستند.

چیکس گفت: «رو چشم سروان!»

و یک حرارت سنج را به سینه‌اش نصب کرد.

هالی در را باز کرد و وربیل با سرعت به بیرون پرواز کرد. وسیله‌ای که روی سینه‌اش نصب شده بود، تمام محیط اطراف را با امواجی که به حرارت حساس بودند، مشخص می‌کرد.

هالی برنامه‌ی مربوط به حرارت‌سنج را روی کی‌بورد کامپیوترش تایپ کرد. روی مانیتور، اشکال متنوعی از تصاویر نامشخص و خاکستری رنگ ظاهر شد. با این حرارت‌سنج‌ها هر موجود زنده‌ای را، حتی در پشت لایه‌های ضخیم سنگ هم می‌شد تشخیص داد، اما در آن لحظه چیزی دیده نمی‌شد؛ فقط یکی دو تا وزغ و انتهای دم یک ترول که آرام از گوشه‌ی مانیتور خارج شد.

صدای وربیل از توی بلندگو با خش خش شنیده شد.

- هی سروان! می‌خوای برم جلوتر و هم نگاه کنم؟

عیب این اسکنرهای قابل حمل همین بود که هرچه دورتر می‌شدند، امواج ضعیف‌تر می‌شد.

- باشه، چیکس! یه دور دیگه هم ببر. ولی مواظب باش.

- نگران نباش هالی! چیکس عزیزت به خاطر تو هم که شده خودشو سالم نگه می‌داره.

هالی نفس عمیقی کشید تا جواب دندان شکنی به او بدهد، اما پرخاشش توی گلوش گیر کرد. چیزی روی مانیتور داشت حرکت می‌کرد.

- چیکس! دیدی؟

- جواب مثبته سروان! دیدم، اما نمی‌دونم چی دیدم!

هالی یک قسمت از تصویر را بزرگ کرد. دو موجود داشتند حرکت می‌کردند، اما خاکستری بودند.

- چیکس! درست همون جایی که هستی بمون تا بهتر ببینم.

خاکستری؟ چطور امکان داشت اجسام خاکستری حرکت کنند؟ رنگ خاکستری در این حرارت‌سنج‌ها به معنی جسم بی‌جان بود، جسمی که حرارت نداشته باشد، یعنی سرد، مثل یک مرده، مگر این که...

- سرباز وربیل! حواس تو جمع کن، امکان داره هر آن به مون حمله کنن.

هالی با مرکز پلیس تماس گرفت. حتماً فُلی، متخصص نابغه‌ی پلیس ویژه هم تصاویر را دریافت کرده بود.

- فُلی! تو هم می‌بینی؟

- آره هالی! همین حالا داشتم رو مانیتور اصلی بزرگش می‌کردم.

- فکر می‌کنی چی باشه؟ خاکستری و متحرک؟ من که تا حالا هم‌چنین چیزی ندیده بودم.

- منم همین‌طور.

بعد از این مکالمه، سکوت کوتاهی برقرار شد، و بعد صدای کلیک کردن روی کی‌بورد به گوش رسید.

- دوتا امکان وجود داره: یک، خرابی دستگاه. شاید، امواج یه سیستم دیگه روی دستگاه ما افتاده. مَث وقتی که امواج رادیویی روی هم می‌افتن.

- و اون یکی امکان؟

- اون یکی این قدر مسخره است که هیچ خوشم نمی‌آد در موردش صحبت کنم.

- آره، ولی می‌شه یه لطفی بکنی و فعلاً در موردش صحبت کنی؟

- شاید یکی یه راهی واسه‌ی نفوذ توی سیستم من پیدا کرده. می‌بینی که چه قدر مسخره است!

رنگ هالی پرید. وقتی فُلی اعتراف کند که چنین امکانی وجود دارد، پس حتماً وجود دارد. هالی تماسش را با فُلی قطع کرد و حواسش را به سرباز وربیل داد.

- چیکس! برگرد. مأموریت تموم شد! می‌شنوی؟ مأموریت تموم شده!

اما او فقط به این فکر بود که جلو سروان خوشگلش پز بدهد.

- خیالت راحت باشه هالی! من یه اسپیرپتم، هیشکی نمی‌تونه از پس یه اسپیرپت بریاد.

درست در همین لحظه، یک موشک کوچک فروزان با سرعت از چاهک بیرون آمد و از بال وربیل گذشت و یک سوراخ به اندازه‌ی یک مشت در آن به وجود آورد.

هالی سریع یک نوترینو 2000 را در صاعقه‌افکنش گذاشت و در میکروفن کلاهدوش دستورهای لازم را صادر کرد.

- رمز 14، تکرار می‌کنم، رمز 14، به ما حمله شده. ای 37. برامون نیروی کمکی و بچه‌های پزشکی بفرستید.

هالی از در بیرون رفت و وارد تونل شد، و پشت مجسمه‌ی **فرائد**، نخستین پادشاه جن و پری، موضع گرفت. چیکس روی کپه‌ای از خاک و سنگ‌ریزه دراز کشیده بود. وضعش به نظر رضایت بخش نبود، کنار کلاهدوش به خاطر برخورد با لبه‌ی ناصاف دیواری کوتاه و نیمه تمام، به داخل فرو رفته بود و باعث شده بود که سیستم کامپیوتریش به طور کامل از کار بیفتد. هالی باید هرچه زودتر خودش را به او می‌رساند، وگرنه کارش تمام بود. قدرت شفا در اسپیرپت‌ها محدود است. می‌تواند یک زگیل ساده را غیب کنند، اما درمان زخم‌ها از توان‌شان خارج است.

هالی صدای فُلی را در گوشش شنید.

– دارم وصلت می‌کنم به فرمانده، آماده باش.

صدای خشن و نخرایشده‌ی فرمانده روت از طریق امواج رادیویی شنیده شد، از صدایش پیدا بود که حسابی به هم ریخته، که البته عجیب هم نبود.

– سروان شورت! تا نیروهای کمکی نرسیده‌ان سرجات می‌مونی.

– منفیه فرمانده! چیکس زخمی شده، باید به‌اش برسم.

– هالی! سروان کِلپ تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسه. موقعیت رو حفظ کن، تکرار می‌کنم، موقعیت رو حفظ کن.

از پشت کلاهخود، هالی از عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشار داد. فقط کافی بود یک قدم دیگر بردارد و آن وقت از نیروی ویژه اخراجش کنند. برای نجات چیکس باید از یک دستور مستقیم سرپیچی می‌کرد.

روت تردید را در او کاملاً حس کرد.

– هالی! گوش کن. اینا در واقع می‌خواستن تو رو بزنی که به وریبل خورده و بال‌شو سوراخ کرده. این یونیفورمی هم که پوشیدی، ضد گلوله نیست. پس از جات تکنون نخور و صبر کن تا سروان کِلپ برسه.

سروان کِلپ، غیورترین افسر نیروی ویژه، و همان کسی بود که به خاطر برگزیدن اسم **تورابِل** در مراسم فارغ‌التحصیلی، همه او را می‌شناختند. با این همه، هالی هنوز دوست داشت مشکلاتش را خودش حل کند.

– ببخشید قربان! اما من نمی‌تونم صبر کنم. بال چیکس صدمه دیده. خودتون می‌دونید این یعنی چی.

زخمی شدن بال یک اسپیریت، مثل زخمی شدن بال یک پرنده نیست. بال‌های اسپیریت‌ها بزرگترین عضو بدن آن‌هاست و هفت سرخرگ اصلی از آن‌ها می‌گذرد. سوراخی مثل این، دست‌کم سه‌تای آن‌ها را پاره می‌کند.

فرمانده روت آهی کشید که از پشت بلندگو مثل صدای پارازیت بود.

– خيله خب هالی! فقط حواستو جمع کن. دلم نمی‌خواد امروز هيچ کدوم از نیروهامو از دست بدم.

هالی نوترینو 2000 را از صاعقه افکنش بیرون آورد و درجه‌ی آن را روی سه تنظیم کرد. فقط نمی‌خواست ریسک کند و غافلگیر شود. به احتمال قوی، گابلین‌های باند کِل بودند. با درجه‌ی سه، دست‌کم هشت ساعت بی‌هوش‌شان می‌کرد.

هالی چمباتمه زد و با احتیاط از پشت مجسمه بیرون آمد. رگباری از گلوله به سمت او شلیک شد و تکه‌هایی از مجسمه را در هوا پخش کرد. هالی به سرعت به طرف رفیقش که روی زمین افتاده بود، دوید. گلوله‌ها مثل زنبور از بالای سرش رد

می‌شدند. معمولاً در شرایط حادی مثل این، زخمی را تکان نمی‌دهند، اما با رگباری که مثل باران بر سر آنان می‌بارید، هالی چاره‌ای نداشت، پس دستش را دراز کرد. سر دوشی سرباز را چنگ زد و او را با زحمت پشت یک شاتل زنگ‌زده کشید.

چیکس که مدت زیادی آن‌جا افتاده بود، لبخند بی‌رمقی زد.

- سروان! به خاطر من اومدی، نه؟ می‌دونستم می‌آی.

هالی سعی کرد نگرانش در صدایش منعکس نشود.

- معلومه که اومدم چیکس! من هیچ‌وقت زخمیا رو جا نمی‌ذارم.

چیکس نفس عمیقی کشید.

- می‌دونستم نمی‌تونی در مقابل من مقاومت کنی. می‌دونستم.

بعد چشم‌هایش را بست. حالش خیلی بد بود. خیلی بدتر از آن‌که بتواند تحمل کند. هالی روی زخم متمرکز شد و در ذهنش تکرار کرد: «شفا»، جادو مثل میلیون‌ها سوزن ریز از درونش فوران زد، در دست‌هایش پخش شد و از انگشت‌هایش پایین رفت. هالی دست‌هایش را روی زخم وربیل گذاشت. جرقه‌های آبی رنگ از انگشتانش به داخل سوراخ رفتند، دور زخم حرکت کردند و زخم به آن وخیمی را ترمیم کردند و جلو خونریزی را گرفتند.

تنفس جن آرام شد و رنگ سبزی که حاکی از سلامت بود، کم‌کم به گونه‌هایش برگشت.

هالی آهی کشید. چیکس خوب شده بود. البته احتمالاً نمی‌توانست مأموریت‌هایی را که در آن‌ها باید از بال‌هایش استفاده می‌کرد، به عهده بگیرد؛ ولی به هر حال، زنده می‌ماند. هالی جن بی‌هوش را به پهلوی خواباند و دقت کرد به بال صدمه دیده‌اش فشار نیاید. حالا باید می‌رفت سراغ آن اشکال خاکستری مرموز. هالی درجه‌ی سلاحش را روی چهار گذاشت و بی‌معطلی به طرف ورودی چاهک دوید.

در همان اولین روزهای ورود به دانشکده‌ی افسری، یک **گِنوم** گنده و پشمالو که سینه‌ای به اندازه‌ی یک ترول نر داشت، یکی یکی دانشجویان را به دیوار کوبید و به آنان اخطار داد که هیچ‌وقت نباید به هنگام تیراندازی وارد ساختمانی شوند که امنیت ندارد. این را با تأکید بسیار گفت و آن قدر هر روز آن را تکرار کرد تا این حرف حکیمانه کاملاً در ذهن تک‌تک دانشجویان حک شد. با وجود این، در آن لحظه، سروان هالی شورت از نیروی پلیس ویژه موجودات زیرزمینی، دقیقاً می‌خواست همین کار را بکند. هالی مثل برق از در دو لنگه‌ی ترمینال گذشت و به پشت یک میز کنترل بلیت شیرجه زد و پناه گرفت. کم‌تر از چهارصد سال پیش، این ساختمان مثل یک کندوی زنبور عسل شلوغ بود و توریست‌ها برای گرفتن ویزای روی زمین، صف‌های طولانی می‌بستند. یک زمانی پاریس از مناطق مورد علاقه‌ی توریست‌ها بود، اما طبق معمول، آدمیزادها این

پایتخت رویایی را هم فقط برای خودشان می‌خواستند. تنها جایی که جن و پری‌ها در آن احساس امنیت می‌کردند، دیزنی‌لند پاریس بود. در چنین جایی هیچ کس بر نمی‌گردد تا دوباره به یک موجود کوچولو و ریزنقش نگاه کند، حتی اگر سبز باشد.

هالی، فیلتر حساس به حرکتی را که در کلاهخودش بود، روشن کرد و تمام ساختمان را در صفحه‌ی کواترز آن اسکن کرد. اگر کوچک‌ترین جسمی حرکت می‌کرد، کامپیوتر کلاهخود به طور خودکار روی آن زوم کرده، و با هاله‌ای از رنگ نارنجی آن را مشخص می‌کرد. درست به موقع سرش را بلند کرد و دو نفر را در طبقه‌ی بالا دید که آهسته از راهرو می‌گذشتند و به طرف سکوی پرواز شاتل‌ها می‌رفتند. کاملاً مشخص بود که هر دو گابلین‌اند و برای این که سریع‌تر حرکت کنند، چهار دست و پا شده‌اند و یک چرخ دستی را از پشت سر، دنبال خودشان می‌کشند. گابلین‌ها یک جور لباس از جنس آلومینیم منعکس‌کننده پوشیده بودند که حتی سرهایشان را هم پوشانده بود و به راحتی می‌توانست حس گرهای حرارتی را گول بزند. حقه‌ی زیرکانه‌ای بود. برای گابلین‌ها حقه‌ی بسیار زیرکانه‌ای بود.

هالی به موازات آن‌ها در طبقه‌ی پایین حرکت کرد. دور و برش پر بود از پوسته‌های تبلیغاتی پوشیده و قدیمی که باد کرده و از دیوارها آویزان شده بودند: تور پاییزی دو هفته‌ای، فقط با نیم کیلو طلا. برای کودکان زیر ده سال، مجانی.

هالی از روی در گردان پرید و از جلو قسمت بازرسی و محل عبور کالاهای بدون حقوق گمرکی دوید. گابلین‌ها داشتند پایین می‌آمدند و کفش‌هایشان روی پله برقی خاموش تق تق صدا می‌کرد. یکی از آن‌ها از بس که عجله کرد، کلاه لباسش از سرش افتاد. به عنوان یک گابلین، هیکل درشتی داشت: حدود یک متر. چشمان بدون مژه‌اش را با وحشت به اطراف گرداند، بعد زبان دو شاخه‌اش را بالا داد تا مردمک چشم‌هایش را مرطوب کند.

سروان شورت دوید و در حال دو، چند رگبار تیر شلیک کرد. یکی از تیرها به باسن نزدیک‌ترین گابلین خورد. هالی از ناراحتی غرغر کرد. باید تیر را به قلبش می‌زد. اما لزومی هم نداشت، این لباس‌های آلومینیمی یک نقطه ضعف داشتند. نقطه ضعفشان این بود که هادی‌نوترینو بودند. نوترینو مثل امواج آتشی که روی برکه‌ای جلو برود، در سطح لباس آلومینیمی پخش شد. گابلین به اندازه‌ی دو متر به هوا پرتاب شد و بعد بیهوش روی پله برقی افتاد، چرخ دستی از کنترل خارج شد و با تسمه‌ی گردانی که بارها را روی آن می‌گذاشتند، برخورد کرد و صدها شیء استوانه‌ای شکل کوچک از جعبه‌ی کج و کوله‌ای که در چرخ دستی بود، بیرون ریخت.

گابلین شماره‌ی دو، ده - دوازده تایی گوی آتشین به طرف هالی پرتاب کرد که البته به او نخورد. هم به این خاطر که از بس عصبانی و هیجان‌زده بود دست‌هایش می‌لرزید، و هم این که شلیک از پشت فقط در فیلم‌ها به هدف می‌خورد. هالی سعی کرد با دوربین کلاهخودش از سلاح او عکس بگیرد تا نوع آن را مشخص کند، اما حرکت او زیاد بود.

تعقیب و گریز آن‌ها تا راهروها و محل پرتاب شاتل ادامه یافت. در آن جا هالی از اینکه صدای کار کردن کامپیوترها را شنید، متعجب شد. قرار نبود آن جا برق داشته باشد. مهندسان نیروی ویژه تمام ژنراتورها را باز کرده و برده بودند. چرا باید در جای متروکه‌ای مثل آن جا برق لازم باشد؟

هالی ناگهان جواب را پیدا کرد. برق را برای حرکت شاتل‌ها روی ریل، و بعد کنترل عملیات پرتاب آن‌ها می‌خواستند. وقتی وارد آشیانه‌ی شاتل‌ها شد، حدسش به یقین تبدیل شد. گابلین‌ها برای خودشان یک شاتل ساخته بودند!

باور کردنی نبود. گابلین‌ها در مغزشان حتی آن قدر الکتریسیته نداشتند که یک لامپ ده وات را روشن کنند. پس چه‌طور توانسته بودند یک شاتل راه بیندازند؟ در هر صورت شاتل آن‌جا بود، روی سکو، مثل مخوف‌ترین کابوسی که ممکن است یک فروشنده‌ی سفینه‌های مستعمل ببیند، برای خودش ایستاده بود. شاید فقط کمی بیش از یک دهه عمر داشت و بدنه‌اش از جای جوشکاری و میخ پرچ‌ها، چهل تکه بود.

هالی سعی کرد تعجبش را فرو بدهد و حواسش را جمع تعقیبش کند. گابلین یک لحظه ایستاده و یک جفت بال را چنگ زده و از توی انبار برداشته بود. در آن لحظه هالی می‌توانست به او تیراندازی کند، اما ریسک بزرگی بود. امکان این که این گابلین‌های بی فکر باتری هسته‌ای شاتل را فقط با یک لایه‌ی نازک سرب محافظت کرده باشند، وجود داشت.

گابلین از تعویقی که در اجرای حکمش پیش آمد، استفاده کرد و به داخل تونل اصلی گریخت. مسیر ریل شاتل در طول سنگ‌های سوخته امتداد داشت و تا چاهک پهن و بزرگ می‌رفت. چاهک‌ها در واقع منافذی طبیعی‌اند که جبهه و پوسته‌ی زمین را سوراخ سوراخ کرده‌اند. ماگما از هسته‌ی مذاب زمین جریان پیدا می‌کند و با فواصل زمانی نامنظم، به سطح زمین فوران می‌کند. اگر فشارهای ناشی از فعل و انفعالات هسته‌ی زمین به این طریق تخلیه نمی‌شد، زمین سالیان سال پیش منفجر و به هزاران تکه تبدیل شده بود. نیروی ویژه این نیروی طبیعی را مهار کرده بود و از آن برای رفتن به سطح زمین استفاده می‌کرد.

افسران پلیس در مأموریت‌های اضطراری از سفینه‌هایی که پوشش تیتانیوم داشتند برای عبور از این شعله‌های فروزان استفاده می‌کردند. برای سفرهای تفریحی هم ترمینال‌های زیادی ساخته بودند و با استفاده از شاتل‌ها می‌توانستند به نقاط مختلف دنیا بروند.

هالی قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد. گابلین راه فراری نداشت، مگر این که از مسیر چاهک پرواز می‌کرد و بالا می‌رفت. اما هیچ کس آن قدر دیوانه نبود که تن به چنین کاری بدهد. هر چیزی که در جریان آن ماگمای شعله‌ور قرار می‌گرفت، حتی ریزترین مولکول‌هایش هم از حرارت می‌سوخت.

کم‌کم به ورودی چاهک رسیدند که دور تا دور آن سنگ‌های بزرگ و سوخته‌ای قرار داشت.

هالی بلندگوی کلاهخودش را روشن کرد و فریاد زد: «دیگه کافیه. فرار فایده‌ای نداره، تو نمی‌تونی بدون این که علمش رو داشته باشی بری توی چاهک»

علم، اصطلاحی بود که اعضای نیروی ویژه برای مهارت‌های فنی به کار می‌بردند. در این مورد خاص، منظور از علم، پیش‌بینی فواصل جریان ماگما بود که تقریباً چیزی بین هر ده ثانیه یک بار بود؛ البته معمولاً.

گابلین سلاح عجیبش را به طرف هالی گرفت، ولی این بار به دقت نشانه گیری کرد. گابلین شلیک کرد. اما چیزی از آن خارج نشد.

هالی با وجودی که زانوهایش از ترس می لرزید، به روش سنتی که موقع جنگیدن لاف می زنند، به طعنه گفت: «مشکل این سلاح های غیر اتمی چند قرن پیش همینه که هر وقت به اونا احتیاج داری، تیرشون تموم می شه.»

گابلین در جواب، فقط سلاح را به طرف هالی پرت کرد. هدف گیری افتضاح بود: با فاصله ی پنجاه متر، جلو هالی افتاد. ولی به هر حال کارش را به عنوان عاملی برای ایجاد وقفه در تعقیب و گریز به انجام رساند. گابلین از همین فرصت کوتاه استفاده کرد تا بال هایش را روشن کند. بال ها مدل قدیمی بودند، با موتوری کهنه و اکزوزی شکسته. صدای غرش موتور در تونل پیچید.

به دنبال آن، صدای غرش دیگری هم شنیده شد. صدایی که هالی به خاطر تجربه ی هزاران ساعت پرواز در چاهک ها، کاملاً با آن آشنایی داشت. یک ستون ماگمای مشتعل داشت بالا می آمد.

مغز هالی سریع به کار افتاد. اگر گابلین ها به هر ترتیبی توانسته بودند ترمینال را به یک منبع انرژی وصل کنند، پس تمام دستگاه های امنیتی هم می بایست به کار افتاده باشند. از جمله...

سروان شورت سریع برگشت تا از آن جا دور شود، ولی درهای تونل دیگر بسته شده بود. این درهای ضد آتش، به طور خودکار به وسیله ی گیرنده ی حساس به حرارت که در چاهک قرار داشت، به کار می افتاد. وقتی شعله ای از پایین به بالا می آمد، درهایی با ضخامت دو متر، ارتباط تونل را با بقیه ی ترمینال قطع می کرد. به این ترتیب آن ها آن جا گیر افتاده بودند و یک ستون ماگمای مشتعل هم در حال بالا آمدن بود. خود ماگما آن ها را نمی کشت، چون شعله های همراه ماگما با خود آن مستقیم از چاهک بالا می رفتند. اما هوای فوق العاده داغ اطراف آن بود که به داخل تونل نفوذ می کرد و آن ها را مثل برگ های خزان می خشکاند.

گابلین سر تونل ایستاده بود و خطر فوران شعله ها به شدت او را تهدید می کرد. هالی متوجه شد که مسئله اصلاً این نیست که این فراری ناگهان به سرش بزند و توی چاهک بپرد؛ مسئله این بود که او اصلاً شعور درک چنین خطری را نداشت.

گابلین با خوشحالی برای او دستی تکان داد و توی چاهک پرید و به سرعت از نظر ناپدید شد؛ البته نه خیلی هم به سرعت. درست پشت سرش فواره ای از ماگمای مشتعل به قطر تقریباً شش متر، مثل ماری که کمین کرده باشد، روی او جست و او را درسته قورت داد.

هالی وقتش را با غصه خوردن و عزاداری برای گابلین هدر نداد؛ چون خودش هم کم در خطر نبود. لباس های یک سره ی نیروی ویژه حلقه هایی حرارتی داشت که گرمای اضافی را پخش می کرد، اما در آن شرایط اصلاً کافی نبود. تا چند ثانیه ی دیگر، هجوم گرمای خشک، تمام تونل را در بر می گرفت و آن چنان دما را بالا می برد که دیوارها ترک بر می داشت.

هالی بالای سرش را نگاه کرد. یک ردیف مخزن خنک‌کننده‌ی هوا از سال‌ها پیش هنوز به سقف تونل پیچ شده بود. صاعقه‌افکنش را روی درجه‌ی آخر گذاشت و بدون هدف‌گیری به مخزن‌ها شلیک کرد. وقتی برای هدف‌گیری دقیق نبود.

مخزن‌ها کج و کوله شدند و ترک برداشتند و مایعی لجنی و بدبو از آن‌ها بیرون ریخت. باید حدسش را می‌زد، این مخزن‌ها قرن‌ها بود که هواگیری نشده بودند. گابلین‌ها هم که مسلماً به فکر این چیزها نبودند. اما یک مخزن دیگر هم بود. یکی که سیاه و مستطیل شکل بود و مدلس با بقیه که سبز رنگ بودند، فرق داشت. هالی درست زیر آن ایستاد و شلیک کرد.

سه هزار گالن آب یخ، درست لحظه‌ای که موجی از هوای داغ از سمت چاهک به طرفش هجوم آورد، روی سرش ریخت. حس واقعاً بی‌نظیری است که هم‌زمان هم یخ بزنی و هم بسوزی. هالی احساس کرد روی شانه‌هایش تاول‌ها باد کردند و بعد از فشار آب ترکیدند. سروان شورت سعی کرد روی پاهایش بایستد و شش‌هایش را از هوا پر کند، اما نتوانست نفس بکشد؛ دست‌کم در آن لحظه، حتی نتوانست دستش را بالا ببرد و کپسول هوای کلاخودش را روشن کند.

بعد از چند لحظه‌ی بی‌پایان، سر و صداها خوابید و هالی چشم‌هایش را در تونل پر از دود باز کرد. بخارگیر نقاب کلاخودش را روشن کرد و روی زانویش بلند شد. آب از روی یونیفرم ضد اصطکاکش لیز خورد و پایین ریخت. هالی نقاب کلاخودش را بالا زد و در هوای تونل، چند نفس عمیق کشید. هوا هنوز گرم بود، اما می‌شد نفس کشید.

پشت سرش درهای خودکار کنار رفتند و سروان ترابل کِلپ به همراه یک گروه واکنش سریع نیروی ویژه، ظاهر شد.

– کلک خوبی زدی، سروان.

هالی جوابش را نداد. سرگرم واریسی سلاح گابلین بود که قبل از بخار شدنش آن را رها کرده بود. سلاح از جنس یک فلز خاص بود، با حدود هفتاد سانتی متر طول و یک مگسک ستاره‌ای شکل که روی لوله‌ی آن نصب شده بود.

هالی اول فکر کرده بود باند کِل خودشان این سلاح را تولید کرده‌اند، اما حالا که به دقت آن را نگاه می‌کرد، متوجه شد اوضاع خیلی وخیم‌تر از آن است که فکرش را می‌کرد. سروان شورت تفنگ را از روی سنگ نیمه مذاب برداشت. با این سلاح هنگامی که کلاس‌های تاریخ قانون را می‌گذراند، آشنا شده بود. یک جور سلاح لیزری قدیمی بود.

استفاده از این سلاح‌ها را سال‌ها پیش غیرقانونی اعلام کرده بودند. اما ماجرا فقط این نبود؛ نکته‌ی عجیب این بود که این سلاح به جای یک منبع انرژی ساخت جن و پری‌ها، با یک باتری قلیایی ساخت آدمیزادها مجهز شده بود.

هالی صدا زد: «ترابل! بیا اینو نگاه کن.»

کِلپ به محض دیدن آن گفت: «دارویت.» و فوراً دستش را برای روشن کردن رادیو به سمت کلاخودش برد.

– فوری فرمانده روت رو برام بگیر. اینا یه مشت قاچاقچی حرفه‌ای ان. آره، حرفه‌ای، هرچه سریع‌تر یه تیم کامل از متخصص‌ها رو آماده کنیدی. فلی رو هم برام بگیر. کلک همه‌شون باید کنده بشه...

ترابل هنوز داشت پشت سر هم دستور می داد، اما صدایش در گوش های هالی ضعیف و ضعیف تر می شد. کاملاً مشخص بود که باند کل با موجودات خاکی معامله کرده اند.

آدمیزادها و گابلین ها برای این که آن سلاح غیر مجاز را دوباره راه اندازی کنند، با هم همکاری کرده بودند. خدا می دانست چند وقت بود که این سلاح ها به دست آدمیزادها رسیده بود.

در عرض چند دقیقه، نیروی کمکی از راه رسید. سی دقیقه بعد، آن قدر نورافکن هالوژنی در تونل ای 37 روشن شد که آن جا را مثل سر در سینماها کرد.

فلی زانو زده بود و گابلین بی هوشی را که کنار پله برقی افتاده بود، معاینه می کرد. تنها به خاطر فلی بود که آدمیزادها هنوز نتوانسته بودند به پناهگاه های "قوم خاص" در زیر زمین پی ببرند. او یک متخصص نابغه بود که تمام پیشرفت های فنی "قوم خاص"، از تعیین انفجارات ماگمایی گرفته تا فن آوری مربوط به خاطره شویی، کار او بود. متأسفانه با هر اختراعی که می کرد، بد اخلاق تر و بد دهن تر می شد. البته شایع بود که فقط با یکی از افسرهای زن پلیس رفتار ملایم تری دارد. یعنی در واقع با تنها زن افسر پلیس.

فلی همان طور که روی لباس آلومینیمی گابلین دست می کشید، گفت: «کارت خوب بود هالی! خوب کبابی ازش پختی.»

- آفرین فلی! تو هم خوب بلدی به روی خودت نیاری چه طوری باند کل حس گرهارتو گول زده ان.

فلی یکی از کلاهی خودها را برداشت و نگاه کرد.

- این کار باند کل نبود. امکان نداره، برای این کارها خیلی احمقن. مجموعه شون ظرفیت نداره، این کار آدمیزاد است.

هالی با طعنه گفت: «جدا؟ می شه بگید از کجا فهمیدید؟ لابد از کوک های لباس شون؟»

فلی کلاهی خود را به طرف هالی انداخت و با سر اشاره کرد. هالی مارک کلاهی خود را خواند: «ساخت آلمان»

- باید لباس آتیش نشانی باشه. جنسش جوریه که هم جلو وارد شدن حرارتو می گیره و هم جلو خارج شدنش رو. موضوع واقعاً جدیه هالی! این قاچاق شکلات یا تی شرت معمولی نیست. دست آدمیزادایی تو کاره که دارن با باند کل یه کار حرفه ای می کنن.

فلی کنار رفت تا افراد تیم تخصصی کارشان را بکنند. آن ها می خواستند، گابلین بی هوش را با حلقه های زیر پوستی علامت گذاری کنند. این حلقه ها شامل میکروکپسول هایی از مواد بی هوش کننده و نوعی چاشنی انفجاری بسیار ریز می شدند که پس از نصب، هرگاه نیروی پلیس متوجه می شد مجرم در کاری غیرقانونی شرکت می کند، می شد به راحتی با استفاده از کامپیوتر او را پا انداخت.

هالی گفت: «حتماً تا حالا فهمیدی زیر سر کیه؟ نه؟»

فلی با مسخرگی چشم‌هایش را تاب داد و گفت: «نه، نه، نگو، بذار خودم حدس بزنم، دشمن بزرگ سروان شورت، آقای آرتمیس فاؤل.»

- خوب معلومه، غیر از اون کی می‌تونه باشه؟

- چی می‌گی؟ جن و پریا تا حالا با خیلی از موجودات خاکی ارتباط برقرار کرده‌ان.

هالی با عصبانیت جواب داد: «واقعاً؟ و چند تا از اونا تا حالا خاطره شویی نشدن؟»

فلی وانمود کرد به جواب این سؤال فکر می‌کند و کلاه آلومینیومی خود را روی سرش کاملاً جاگیر کرد تا هر سیگنال ذهن کاوی را که احیاناً باعث از بین رفتن تمرکزش می‌شود منحرف کند. بالاخره خیلی آرام زیر لب گفت: «سه تا.»

- ببخشید؟

- سه تا، درسته؟

- دقیقاً. فاؤل و اون دوتا محافظ دست آموزش. ببین کی دارم بهت می‌گم آرتمیس تو این قضیه دست داره.

- تو هم که فقط به فکر انتقام گرفتن از این پسر هستی. مثل اینکه بالاخره یه بهانه پیدا کردی. ولی حتماً یادته آخرین باری که نیروی ویژه با این آرتمیس فاؤل در افتاد، چه بلایی سرش اومد.

- آره یادمه. ولی اون مربوط به همون آخرین بار بود.

فلی لبخند موزیانه‌ای زد و گفت: «در ضمن بدنیت یادآوری کنم که حالا اون سیزده سالشه.»

هالی دستش را روی باتوم الکتریکی خود گذاشت.

- مهم نیست چند سالشه. فقط کافیه یکی از این نوش جان کنه و بعد م‌ت یه نی کوچولو بخوابه.

فلی با سر به طرف ورودی اشاره کرد و گفت: «اگه جای تو بودم، واسه یه چیز به این کوچیکی جوشی نمی‌شدم، چون در آینده نزدیک به اندازه کافی فشار خونت بالا می‌ره.»

هالی نگاه فلی را دنبال کرد. فرمانده جولیوس روت داشت وارد محدوده حفاظت شده می‌شد. هرچه جلوتر می‌آمد، صورتش قرمزتر می‌شد، به همین دلیل بود که اسمش را گذاشته بودند لیو.

هالی گفت: «فرمانده! بد نیست یه نگاه به این بندازید...»

نگاه غضبناک روت هالی را وادار به سکوت کرد.

- چی فکر کردی؟

- ببخشید قربان؟!

- لازم نکرده چیزی نشون من بدی. من خودم قدم به قدم عملیاتو دنبال می کردم. همه چیزو داشتیم از طریق فیلمای ویدئویی کلاهیخودت می دیدم.

- اوه.

موهای خاکستری و سیخ سیخ روت از عصبانیت داشت می لرزید.

- گفتن یه اوه ساده کافی نیست سروان! مأموریت شما اینجا فقط این بود که کشیک بدین. چندین جوخه پشتیبانی ورزیده در حالت آماده باش بودن که وارد عملیات بشن. اما سروان شورت چی کار می کنن؟ تصمیم می گیرن که خودشون یه تنه با باند کل در بیفتن.

- قربان! یکی از افراد من زخمی شده بود. چاره‌ای نداشتیم.

- اصلاً اون وربیل اون جا چه غلطی می کرد؟

برای اولین بار هالی سرش را زیر انداخت.

- من فرستاده بودمش تا یه سر و گوشی آب بده قربان! فقط از دستور اطاعت کرده بود.

روت سرش را تکان داد.

- که این طور! همین الان داشتیم با پزشک پلیس صحبت می کردم. حال وربیل خوب می شه، اما متأسفانه دیگه نمی تونه پرواز کنه؛ البته یه دادگاه نظامی هم داره.

- بله قربان! متوجهم.

- مطمئنم که دادگاه نمایشیه. ولی خب شورا رو که می شناسی.

هالی شورا را خیلی خوب می شناخت. او اولین افسر تاریخ نیروی ویژه بود که هم‌زمان برای دو موضوع متفاوت بازجویی شده بود.

- خب، جریان این گروه الف چیه؟

- تمام جنس‌های قاچاق درجه‌بندی شده بودند. گروه الف، کُد مخصوص اجناس مرتبط با تکنولوژی پیشرفته و خطرناک آدمیزادها بود. منابع انرژی هم در این گروه طبقه‌بندی می شد.

- از این طرف قربان!

هالی آنان را به قسمت جلو محدوده‌ی تحت حفاظت و سکوی حرکت شاتل‌ها راهنمایی کرد. یک سلاح از رده خارج شده از جنس پلاستیک شیشه‌ای براق، روی سکوی شاتل قرار داشت.

– می‌بینید؟ موضوع جدیه.

روت با دقت مدرک هالی را واریسی کرد. روی سکوی حمل بار شاتل هم چندین کارتن باتری بود. هالی یک بسته از آن‌ها را برداشت.

– باتری قلمی. یک منبع انرژی متداول در بین آدمیزادا. ابتدایی، با بازده کم و زیان آور برای محیط زیست. دست‌کم دوازده کارتن اینجاست. خدا می‌دونه چند تای دیگه توی تونلاست.

ولی روت تحت تأثیر حرف‌های هالی قرار نگرفت.

– می‌بخشید که من از ترس خودم رو خیس نکردم؛ ولی حالا چند تا گابلین به سرشون زده یه خرده بازی کامپیوتری کنن. خب، که چی؟

فلی که داشت سلاح را واریسی می‌کرد، متوجه لیزر کندرونده گابلین شد.

– اوه، نه!

هالی در تأیید او گفت: «کاملاً!»

فرمانده اصلاً خوشش نیامد که او را تأیید نکردند، به همین دلیل، ادای آن‌ها را در آورد و گفت: «اوه، نه! مثل اینکه شما خیلی رمانتیک شده‌اید.»

سنتور برای اولین بار با ناراحتی گفت: «نه رییس! این واقعاً خطرناکه. اعضای باند کل از این باتریا برای به کار انداختن لیزرهای کندرونده شون استفاده می‌کنن. البته با هر باتری، فقط شیش بار می‌تونن تیراندازی کنن؛ اما وقتی یه عالمه از اینا داشته باشن، یعنی توی تیراندازی محدودیتی ندارن.»

– لیزرهای کندرونده؟ اما استفاده از اونا چند دهه است که قدغن شده. مگه همشونو بازیافت نکردند؟

فلی در تأیید او سرش را تکان داد.

– ظاهراً باید این‌طور باشه. زیر بخش خود من منهدم شدن، البته نه به این خاطر که به نظر ما موضوع مهمی بود، چون اینا فقط با یه باتری خورشیدی کار می‌کردن که عمرش از یه دهه هم کمتر بود. این‌طور که معلومه، یکی تونسته موقع بازیافت، با وجود این که کاملاً تحت نظارت بودن، چند تایی از اونا رو کش بره.

– حالا هم که ظاهراً کلی از این باتریای قلمی گیرشون اومده. فقط همینو کم داشتیم؛ چند تا گابلین که لیزر کندرونده داشته باشن.

روش استفاده از این کندرونده‌ها به این صورت بود که بازدارنده‌ای را روی صاعقه افکن‌ها نصب می‌کردند که باعث می‌شد لیزر با سرعت کندتری حرکت کند. اما در عوض، قدرت نفوذپذیری و هدفیابی آن بیشتر می‌شد. در ابتدا از آن‌ها برای هدف‌های بسیار ریز استفاده می‌کردند، اما خیلی سریع تعدادی تولیدکننده طماع اسلحه، از آن‌ها سوءاستفاده کردند.

به این ترتیب استفاده از کندرونده‌ها ممنوع اعلام شد، زیرا مشخص بود که آن‌ها را برای کشتن، و نه صرفاً مجروح کردن، طراحی کرده‌اند. فقط گاه، یکی از این سلاح‌ها در دست یکی از افراد تبه‌کار دیده می‌شد. اما این به این معنی نبود که این سلاح کم‌کم رو به نابودی است، بلکه به این معنی بود که آن شخص به فکر اقدامی تبهکارانه و خطرناک است.

فلی گفت: «می‌دونی این وسط چیه که نگران کننده است؟»

روت با آرامشی تصنعی گفت: «نه، نمی‌دونم. خواهش می‌کنم بهم بگو چیه که نگران کننده است.»

فلی سلاح را برگرداند.

- این که چطور این سلاحو با باتریای آدمیزادا تطبیق داده‌اند. باید خیلی باهوش باشن. فکر نمی‌کنم یه گابلین تنهایی عرضه همچین کاری رو داشته باشه.

فرمانده پرسید: «ولی چرا اصلاً باید کاری کنن که با باتریای آدمیزادا کار کنه؟ چرا از همون باتریای خورشیدی استفاده نکردن؟»

- چون باتریای خورشیدی خیلی کمیاب و گرونن. تمام فروشنده‌های عتیقه برای راه‌اندازی هر جور وسیله قدیمی به اونا احتیاج دارن. امکان هم نداره بدون اینکه ردیابای من متوجه بشن، هر جور کارخونه‌ای بتونه از اونا بسازه. پس می‌بینی خیلی راحت‌تره که از باتریای آدمیزادا بدزدن.

روت یکی از آن سیگارهای قارچی معروفش را روشن کرد.

- نه بابا! تو هم خیلی باهوشیا!

در همین لحظه نگاه هالی به آشیانه شاتل‌ها افتاد. روت متوجه نگاه او شد و درهای کوتاه ورودی را فشار داد و از آن‌ها گذشت و به طرف شاتل نیمه کاره‌ای رفت که روی سکوی تعمیرگاه بود. فرمانده سرش را داخل شاتل کرد.

- فلی! این دیگه چیه؟

سنتور دستی به بدنه سفینه کشید.

- فوق العاده است! باورنکردنیه! از یه مشت آت و آشغال یه شاتل ساختن. باورم نمی‌شه این بتونه برسه به زمین.

فرمانده سیگار قارچیش را محکم گاز گرفت.

- فلی! هر وقت تعریف و تمجید از گابلین‌ها تموم شد، می‌شه لطفاً بگی این گابلین‌ها چطور تونستن این آشغالو بسازن؟ فکر می‌کردم قراره تمام شاتل‌های تاریخ مصرف گذشته رو معدوم کنن.

- خودم هم همین‌طور. من خودم شخصاً خیلی هاشون رو از دور خارج کردم. این موشک پرتابی که طرف راستشه، قبلاً توی ای 1 استفاده می‌شد، تا اینکه سروان شورت پارسال منفجرش کرد. خوب یادمه که خودم دستور انهدام‌شو امضا کردم.

روت چند ثانیه‌ای را صرف نگاه غضب‌آلود به هالی کرد.

- پس حالا ما اجزای یه شاتل رو داریم که از کوره بازیافت ذوب فلزات جون سالم به در برده. و به اضافه دو تا لیزر کندرونده. ببین این شاتل چه‌جوری اینجا پیداش شده. از هم جداس می‌کنی، تیکه به تیکه. می‌خوام دونه به دونه سیماشو برای انگشت نگاری و پیدا کردن دی.ان.ای لیزر کنید. تمام شماره‌ها رو بدید به کامپیوتر اصلی، ببینید چیز مشابهی پیدا می‌کنید.

فلی سرش را تکان داد.

- فکر خوبیه، یکی رو می‌ذارم به این کار رسیدگی کنه.

- نه فلی! خودت رسیدگی می‌کنی، کار حساسیه. یه چند روزی به تمام تئوری‌های توطئه‌گرانت استراحت بده. باید هر طور شده اون جن خودی رو که این قطعاتو می‌فروشه برام پیدا کنی.

فلی با اعتراض گفت: «اما جولیوس! این خیلی کار خسته کننده‌ایه.»

روت یک قدم به فلی نزدیک‌تر شد.

- اولاً به من نگو جولیوس؛ در ثانی، اگه من بودم، به جای خسته‌کننده می‌گفتم خر حمالی.

فلی از این فاصله کاملاً می‌توانست ضربان رگ شقیقه فرمانده را تشخیص دهد. پس کامپیوتر دستیش را از کمر بندش باز کرد و گفت: «حق با توست، خودم روش کار می‌کنم.»

- خوبه. و حالا سروان شورت! از این زندانی‌مون چی دستگیری شده؟

هالی شانه‌هایش را بالا انداخت.

- چیز زیادی نیست. هنوز بی‌هوشه. ولی وقتی بیدار شه، مثل یه ماهی دوده سرفه می‌کنه. در هر صورت، می‌دونی که روش رؤسای باند کل چه‌طوره؛ به سربازاشون هیچ اطلاعاتی نمی‌دن. این یکی هم یه سرباز ساده است، حیف شد کتاب استفاده از هیپنوتیزم رو روی جن و پریای دیگه قدغن کرده.

روت که کم‌کم صورتش از پشت یک بوزینه هم سرخ‌تر می‌شد گفت: «آره و بیش‌تر حیف شد که پیمان آتلانتیس، استفاده از داروی اعتراف‌گیری رو ممنوع کرده، وگرنه می‌تونستیم تو شکم این متهم، اون قدر سرم پمپ کنیم که مثل یه آدمیزاد مست برامون آواز بخونه.»

فرمانده چند نفس عمیق کشید تا قبل از اینکه قلبش از هیجان بایستد، آرام بگیرد.

- فعلاً کاری که باید بکنیم اینه که بفهمیم این باتریا از کجا اومدن، و این که آیا باز هم از اینا در جهان زیرین هست یا نه؟ هالی نفس عمیقی کشید.

- قربان! من یه نظری دارم.

روت غرغری کرد و گفت: «می‌دونم. نمی‌خواد بگی، آرتمیس فاوُل، درسته؟»

- غیر از اون کی می‌تونه باشه؟ می‌دونستم دوباره بر می‌گرده، مطمئن بودم.

- هالی! تو خودت خوب با قوانین آشنایی، اون پارسال ما رو شکست داد. ما باختیم، بازی تموم شد و این دقیقاً همون چیزیه که کتاب گفته.

- بله قربان! ولی اون یه بازی دیگه بود، بازی جدید، قوانین جدید داره. دست کم بالاخره باید تحقیق کنیم، ببینیم فاوُل داره این باتریا رو در اختیار گابلینا می‌ذاره یا نه.

روت به این مسأله خوب فکر کرد. اگر فاوُل پشت این قضیه بود، به احتمال قوی اوضاع خیلی زود پیچیده‌تر از چیزی که الان هست می‌شد.

- باشه، اما اصلاً موافق نیستیم از فاوُل توی ملک خودش بازجویی کنیم. اینجا هم که نمی‌تونیم بیاریمش، فشار زیرزمین اون رو می‌کشه.

هالی با او مخالفت کرد.

- اگه اون رو به یه منطقه امن که فشارش با زمین همسان شده ببریم، اتفاقی نمی‌افته. مثل شهر، یا حتی شاتل‌ها.

فرمانده بالاخره گفت: «خیله خب، برو بیارش این جا تا یه گپ کوچیک با هم بزنیم. اون بزرگه رو هم بیار.»

- باتلرو؟

- آره، باتلر.

روت کمی مکث کرد، بعد ادامه داد: «اما فراموش نکن، ما فقط می‌خواهیم یه تحقیق کوچیک کنیم، همین. هیچ خوشم نمی‌آد از این فرصت برای تسویه حسابای شخصی استفاده کنی.»

- نخیر قربان! صرفاً کاره.

- می‌تونم روی حرفت حساب کنم؟

- بله قربان! قول می‌دم.

روت ته سیگارش را زمین انداخت و با پاشنه‌اش آن را له کرد.

- نمی‌خوام امروز دیگه کسی صدمه ببینه، حتی آرتمیس فاؤل.

- می‌فهمم قربان!

- خوبه.

فرمانده دوباره کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «البته مگر این که چاره‌ای دیگه‌ای نباشه.»

فصل سوم

رفتن به زیرزمین

تایپیسته‌ها: horus, majidking, lionheart, mary20

مدرسه‌ی پسرانه‌ی قدیس بارتل بای

باتلر از همان لحظه‌ای که آرتمیس فاؤل به دنیا آمد در خدمت او بود. اولین شب خدمت او با نگرهبانی در بخش زایمان بیمارستان کاتولیک‌ها گذشت. باتلر در طول یک دهه، معلم، مشاور و محافظ این ولیعهد جوان بود. این زوج، هیچ وقت بیش‌تر از یک هفته از هم جدا نشده بودند، البته تا آن لحظه. باتلر می‌دانست که این جدایی نباید او را اذیت کند، چون یک محافظ نباید هیچ وقت به شخص تحت نظرش وابستگی احساسی پیدا کند، این کار بر قضاوت‌هایش تاثیر می‌گذاشت. اما باتلر همیشه فاؤل جوان را به چشم برادر کوچک‌تری می‌دید که خودش نداشت.

باتلر ماشین بتلی گران‌قیمت را در خیابان کالج پارک کرد.

از تعطیلات میان ترم تا آن هنگام، این محافظ کلی قوی هیکل‌تر شده بود. از وقتی که آرتمیس در مدرسه شبانه روزی بود، باتلر فرصت بیشتری برای بدن‌سازی داشت. راستش را بخواهید، خود باتلر هم حوصله‌اش از این دمبل زدن‌ها سر رفته بود، اما اولیای مدرسه با اقامت او در اتاق آرتمیس شدیداً مخالفت کرده بودند. تازه وقتی باغبان مدرسه مخفیگاهش را که هفت کوچه پایین‌تر از مدرسه بود، کشف کرد کلاً ورود او را به محوطه مدرسه ممنوع کردند. آرتمیس از دروازه مدرسه گذشت. افکارش هنوز درگیر صحبت‌های دکتر پو بود. باتلر که متوجه قیافه‌ی در هم اربابش شده بود گفت: «مشکلی پیش آمده قربان؟!». آرتمیس در ردیف عقب ماشین، داخل یخچالی را که از چرم قرمز رنگ بود، نگاه کرد و از بین بطری‌های آن، یک بطری آب مقطر برداشت.

– همیشه گفت مشکل، فقط یه دکتر عوضی دیگه هوس سخنرانی کردن به کله‌اش زده بود.

باتلر بدون اینکه لحن صدایش را تغییر دهد گفت: «می‌خوای من باهات چند کلمه خصوصی حرف بزنم؟»

– فعلاً نمی‌خواد راجع به این موضوع حرف بزنیم. بگو ببینم، از ستاره فاؤل چه خبر؟

– امروز یه ای‌میل داشتیم، یه MPG بود.

آرتمیس اخم کرد. ویدئو فایل‌های MPG را نمی‌توانست وارد موبایلش کند.

باتلر یک کامپیوتر کیفی را از داشبورد ماشین برداشت.

– گفتم شاید بخوای هرچه زودتر ببینیش، واسه همین منتقلش کردم تو این.

بعد، آن را از بالای شانه‌اش به آرتمیس داد. آرتمیس نمایش‌گر دستگاه را باز کرد و آن را روشن کرد. ابتدا فکر کرد باتری آن تمام شده است اما بعد متوجه شد که تصویر یک دشت پوشیده از برف است. تصویر، کاملاً سفید بود. فقط سایه‌های کم رنگی پستی و بلندی‌های جزئی آن را مشخص می‌کرد.

آرتمیس احساس کرد دل و روده‌اش به هم می‌پیچد. واقعا مسخره بود که تصویر ساده‌ای مثل این، می‌توانست تا این حد اضطراب‌آور باشد.

دوربین به طرف بالا حرکت کرد و آسمان گرفته غروب را نشان داد؛ و بعد یک جسم جمع شده سیاه رنگ را که در فاصله‌ای دور، روی برف بود. وقتی فیلم‌بردار روی برف‌های یخ‌زده شروع به حرکت کرد، صدای موزون خرد شدن آن‌ها از بلندگوی دستگاه شنیده شد. جسم سیاه رنگ، کم‌کم واضح‌تر شد. یک مرد بود که روی یک صندلی نشسته بود... یا نه، در واقع به صندلی بسته شده بود. یخ‌ها انگار به شیشه عینک آرتمیس می‌خوردند و خرت خرت صدا می‌کردند. دست‌های آرتمیس می‌لرزید.

مرد کت و شلوار پوشیده بود که معلوم بود گران‌قیمت است. روی صورتش پر از زخم‌های عمیق بود و انگار یک پا نداشت. البته تشخیص مشکل بود. آرتمیس حالا مثل یک دوندۀ ماراتن، نفس نفس می‌زد. مقوایی را با نخ دور گردن مرد انداخته بودند که با حروف پهن سیاهی روی آن نوشته شده بود: Zdravstvurye syn. دوربین چند ثانیه روی پیغام ثابت ماند، بعد تصویر قطع شد.

- همش همین بود؟

باتلر سرش را تکان داد.

- فقط یه مرد و یه نوشته! همین.

آرتمیس با لهجه غلیظ روسی زیر لب گفت: «Zdravstvurye syn».

از زمانی که پدرش در روسیه ناپدید شده بود، پیش خودش روسی می‌خواند.

باتلر که روسی را خیلی خوب می‌دانست، پرسید: «می‌خوای بگم چی نوشته؟»

البته او روسی را با لهجه یک تحصیل کرده صحبت نمی‌کرد، چون آن را در طول یک دوره پنج ساله که در اواخر دهه‌ی هشتاد با یک گروه جاسوسی گذرانده بود، یاد گرفته بود.

ارباب جوانش در جواب گفت: «نه، خودم فهمیدم. Zdravstvurye syn: سلام، پسر!»

باتلر ماشین را به طرف اتوبان هدایت کرد. چند دقیقه هیچ کدام حرفی نزدند. بالاخره باتلر بود که پرسید: «آرتمیس! فکر می‌کنی خودش باشه؟ یعنی این مرد ممکنه پدرت باشه؟»

آرتمیس MPG را دوباره نگاه کرد و آن را روی صورت عجیب مرد ثابت کرد. بعد دستش را روی صفحه مانیتور گذاشت و صورت را لمس کرد. با این کار رنگ‌های روی صفحه مانیتور به هم ریخت.

- آره به نظرم خودشه. اما کیفیت تصویر هیچ خوب نیست؛ نمی‌شه مطمئن بود.

باتلر شرایط خرد کننده‌ای را که ارباب جوانش با آن دست به گریبان بود، کاملاً درک می‌کرد. او هم در ستاره‌ی فاوُل یک نفر را از دست داده بود. عمویش؛ بزرگ خانواده‌شان که در آن سفر شوم، پدر آرتمیس را همراهی می‌کرد. متأسفانه جسد او در حوالی شهر چرسکی در شمال سیبری، که حکم یک سردخانه‌ی طبیعی را دارد، بالا آمده بود. آرتمیس دوباره بر خودش مسلط شد.

- باید موضوع را پیگیری کنم، باتلر؟
- حتما می‌دونی که چی می‌خوان؟
- آره به باج حسابی. با این فیلم ناراحت‌کننده هم می‌خواستن منو تحت تاثیر قرار بدن. باید هرچه زودتر به مقداری از طلاهای جن و پری‌ها رو نقد کنیم. فوراً با موسسه‌ی طلای لاورز، توی زوریخ تماس بگیر.
- باتلر سرعت ماشین را بیش‌تر کرد و وارد باند سبقت شد.
- ارباب آرتمیس! من به تجربیاتی تو این جور مسائل دارم.
- آرتمیس حرف او را قطع نکرد. می‌دانست که باتلر قبل از اینکه او به دنیا بیاید و تمام و کمال در اختیارش قرار بگیرد، شغل‌های متنوع و زیادی داشته است.
- همیشه روش کار آدم دزدها این‌طوره که دست آخر تمام شاهدها رو سربه نیست می‌کنن. بعد هم برای اینکه پول گروگان‌گیری رو تقسیم نکنن، یکی یکی خودشونو سر به نیست می‌کنن.
- خب منظور؟
- منظورم این که دادن باج به هیچ عنوان آزادی پدرتو تضمین نمی‌کنه؛ البته اگه اون مرد واقعا پدرت باشه. احتمالش خیلی زیاده که گروگان‌گیرها پولو بگیرن و بعد همه‌ی مارو بکشن.
- آرتمیس صفحه مانیتور را به دقت نگاه کرد.
- کاملاً حق با توست، فکر کنم باید به نقشه درست و حسابی بریزیم.
- باتلر آب دهانش را قورت داد. آخرین نقشه آرتمیس را به خوبی به‌خاطر داشت. نقشه‌ای که نزدیک بود نه تنها همه‌ی آن‌ها را به کشتن بدهد، بلکه دنیا را هم به جنگی ویران‌گر میان مخلوقات کره زمین بکشانند. باتلر مردی نبود که به این راحتی از چیزی بترسد؛ با وجود این، برق چشمان آرتمیس آن‌قدر بود که پشت او را به لرزه بیندازد.

ترمینال - 1، فرودگاه شاتل تارا/ایرلند

- سروان هالی شورت تصمیم گرفته بود دو شیفت کار کند و بعد یک راست به سطح زمین برود. مدت کوتاهی را برای خوردن غذا و انرژی گرفتن هدر داد و بعد از آن داخل اولین شاتلی که در ترمینال تارا بود، پرید.
- اما مثل اینکه یکی از کارکنان ترمینال تصمیم نداشت هالی سفر آسانی داشته باشد. رئیس امنیت ترمینال از دست هالی خیلی عصبانی شده بود، چون نه تنها تمام ترافیک آن‌جا را به خاطر گرفتن یک سفینه خارج از نوبت برای رفتن به سطح زمین به هم ریخته بود، بلکه تازه می‌خواست موقع برگشت هم یک شاتل کامل در اختیارش بگذارند.
- هالی از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت: «می‌شه لطفا دوباره به نگاهی به کامپیوترتون بندازین؟ من مطمئنم اجازه نامه‌ی پلیس تا حالا باید رسیده باشه.»
- گنوم عصبانی دوباره کامپیوترش را کنترل کرد.
- نخیر خانم محترم! این‌جا هیچی نیست.
 - ببینید آقای عزیز...
 - فرمانده تریل!

- فرمانده تریل! من یه ماموریت خیلی مهم دارم که مربوط می‌شه به امنیت ملی. شما باید ورودی‌ها رو چند ساعتی کاملاً خالی نگه دارید.
- تریل ادای غش کردن درآورد و گفت: «چی؟ چند ساعت! مگه دیوونه شدی خانم کوچولو؟! تا چند دقیقه دیگه سه تا شاتل از آتلانتیس وارد می‌شه و همه‌شون هم می‌خوان برن بیرون. به اونا چی می‌تونم بگم؟ بگم تورشون لغو شده، چون توی نیروی ویژه یکی پارتی بازی کرده؟ الان فصل سفره، من که نمی‌تونم سر خود درهارو ببندم. متأسفم، امکان نداره، به هیچ عنوان.» هالی شانه‌هایش را بالا انداخت.
- خیلی خب. باشه، فقط بهت گفته باشما اگه چشم توریست‌ها به اون دوتا آدمیزادی بیفته که قراره من با خودم بیارم این‌جا، تموم ترمینالت به هم میریزه، اون وقت دیگه خودت می‌دونی.
- رئیس امنیت ترمینال گفت: «دوتا آدمیزاد؟ این‌جا؟ زده به سرت؟»
- هالی که دیگه نه تحمل داشت و نه وقت، به علامت روی کلاهخودش اشاره کرد و با حرص گفت: «من یه افسر نیروی ویژه‌ام. یه پلیس پیروزی امنیتی حق نداره مانع انجام ماموریت من بشه.»
- تریل روی نوک انگشتانش ایستاد و تا آن‌جا که می‌توانست خودش را بالا کشید. با این کار قدش کمی بیشتر از هفتاد سانتی‌متر شد.
- بله، بله. من کاملاً شمارو می‌شناسم. همون دختر خانم سروان دیوونه، همونی که پارسال یه آشوب حسابی به پا کرده بود؛ مگه نه؟ کلی از شمش‌هایی که به عنوان مالیات دادیم، صرف گند زدنی سرکار عالی شد.
- دست‌کم از مرکز یه سوالی بکن، بوروکرات کله خرا!
- هرچی دلت می‌خواد به من فحش بده، خانم کوچولو! اما اینو بدون که ما هم این‌جا برای خودمون مقرراتی داریم که بدون تایید مقامات بالا امکان نداره اونا رو تغییر بدیم. به‌خصوص به خاطر یه دختر کوچولوی قلدر بد دهن.
- تریل کمی بو کشید و گفت: «همین الان ماگما داره می‌آد بالا. برقرار کردن تماس تلفنی خیلی سخته. منم باید برم برای سرکشی. شاید وقتی کارم تموم شد، یه زنگی زدم. حالا لطفاً برید توی سالن انتظار پرواز و روی یه صندلی بنشینید.»
- دست هالی یه دفعه به طرف باتون الکتریکیش رفت.
- هیچ می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟
- گنوم از عصبانیت خرخری کرد.
- چی؟
- تو داری مانع انجام ماموریت یه افسر نیروی ویژه می‌شی.
- من مانع انجام هیچ ماموریتی نمی‌شم...
- در چنین شرایطی من این اجازه رو دارم که با استفاده از هر چیزی که ضروری می‌دونم، موانع رو برطرف کنم.
- ببینم خانم کوچولو! تو که منو تهدید نمی‌کنی؟
- هالی باتونش را کشید و آن را با مهارت دور دستش تاب داد.
- من تو رو تهدید نمی‌کنم. فقط دارم با روال کار پلیس آشنا می‌کنم. اگر بخوای مانع تراشی کنی، منم مجبور می‌شم مانع رو برطرف کنم؛ که در این مورد خاص، مانع تویی.
- تریل هنوز پافشاری می‌کرد.

- تو جرئت شو نداری.
- هالی نیشخندی زد.
- مثل اینکه یادت رفته، من همون دختر خانم سروان دیوونه‌ام.
- گنوم خوب به این حرف فکر کرد. از کجا معلوم؟ بعید هم نبود این افسر دیوانه او را بزند.
- پس گفت: «خیلی خب، باشه.»
- و کاغذی را که پرینت گرفته بود، کند.
- این یه ویزای بیست و چهار ساعته است. اما اگه توی این مدت این‌جا نباشی، وقتی برگشتی، می‌گم بازداشت کنن. اون وقت منم که تو رو تهدید می‌کنم.
- هالی کاغذ را از دست گنوم چنگ زد.
- قبول. فقط یادت باشه وقتی برگشتم، حتما ترمینال خالی باشه.

ایرلند، بین راه مدرسه قدیس بارتل بای و عمارت فاوِل

- آرتمیس داشت از باتلر نظر خواهی می‌کرد؛ کاری که معمولاً هنگام برنامه‌ریزی نقشه‌هایش نمی‌کرد. به هر حال، در این مورد خاص، اگر قرار بود با متخصصی در زمینه‌ی عملیات مخفیانه مشورت کند، چه کسی بهتر از محافظ خودش؟
- نمی‌تونیم رد MPG رو بگیریم؟
 - نه، آرتمیس! من خیلی سعی کردم. اما اونا با این‌ای‌میل، یه ویروس فرستاده‌ان. فقط تونستم قبل از از بین رفتن اطلاعات روی دیسک منتقلش کنم.
 - از خود MPG نمی‌تونیم یه سری اطلاعات به دست بیاریم؟ مثلاً از روی ستاره‌های آسمون نمی‌شه محل رو تشخیص داد؟
 - باتلر لبخند زد. ارباب جوانش مثل یک سرباز کارکشته حرف می‌زد.
 - ستاره‌ها هم نمی‌تونن بخت ما رو باز کنن. من یه تصویر از اونا رو برای یکی از دوستانم توی ناسا فرستادم. اون حتی به خودش زحمت نداد توی کامپیوترش واردش کنه. تصویر واضح نیست.
 - آرتمیس مدت کوتاهی سکوت کرد.
 - چه قدر طول می‌کشه بریم روسیه؟
 - بالر با انگشت‌هایش روی فرمان ماشین زد.
 - بستگی داره.
 - بستگی به چی داره؟
 - به این که چه طوری بریم، قانونی یا غیر قانونی.
 - چطوری زودتر می‌رسیم؟
 - باتلر خندید، اتفاقی که معمولاً نمی‌افتاد.

- غیر قانونی معمولاً زودتره. اگه بخوایم قانونی بریم. کارها خیلی کند پیش می‌ره. البته به احتمال قوی، از طریق خط هوایی هم نمی‌تونیم بریم، چون مافیا توی تمام خطوط هوایی یه چندتایی مامور داره.

- حالا مطمئنی که این مافیاست؟

باتلر از توی آیینیه جلو، آرتمیس را نگاه کرد.

- متاسفانه باید بگم آره. توی روسیه تمام آدم‌ربایی‌ها زیر سر مافیاست. حتی اگه یه تبه‌کار معمولی هم پدرتو گروگان گرفته باشه، مجبوره اونا به مافیا تحویل بده.

آرتمیس سرش را تکان داد.

- خودم هم حدس‌شو می‌زدم. به این ترتیب، چاره‌ای نداریم جز اینکه از طریق دریا بریم، که این هم دست‌کم یه هفته طول می‌کشه. در ضمن، باید حتماً از کشتی استفاده کنیم که مافیا بهش شک نکنه. ببینم، برای اوراق هویت چه فکری کردی؟

- با این مشکلی نداریم. فکر کردم بهتره به عنوان دوتا روس بریم. روس‌ها معمولاً کمتر به روس‌ها شک می‌کنن. پاسپورتا و ویزاها رو هم آماده کرده‌ام.

- آفرین! با چه اسمی می‌ریم؟

- آقای استفان باشگیر و عموش کنستانتین، چطورره؟

- عالی‌ه! نابغه‌ی شطرنج و همراهش.

آن‌ها قبلاً هم بارها از این اسم در ماموریت‌های تجسسی‌شان استفاده کرده بودند. البته یک بار یک مامور بازرسی، که خودش استاد شطرنج بود، به آن‌ها شک کرده بود، اما آرتمیس با شش حرکت او را مات کرد. بعدها این حرکت آرتمیس به اسم حرکت باشگیر معروف شد.

- کی راه می‌افتیم؟

- همین حالا هم می‌تونیم بریم. خانم فاؤل و ژولیت برای یه هفته رفته‌ان نیس فرانسه. این طوری هشت روز فرصت داریم. می‌تونیم برای مدرسه هم یه ای‌میل بزنیم و یه بهانه‌ای بیاریم.

- اونا که از خداشونه یه مدتی از شر من خلاص بشن.

- از عمارت فاؤل می‌تونیم یه راست بریم فرودگاه. یه هواپیمای جت اونجا آماده است. دست‌کم تا یکی از کشورهای اسکاندیناوی می‌تونیم با هواپیما بریم. بعد، اون‌جا باید یه کشتی بگیریم. من فقط چند تا چیز کوچیک باید از خونه بردارم.

آرتمیس دقیقاً می‌توانست حدس بزند، که این چند چیز کوچیک که خدمتکارش می‌خواست بردارد، چه جور چیزهایی است. چیزهایی خیلی خطرناک.

- خوبه، هرچه زودتر بریم بهتره، باید قبل از اینکه بفهمن دنبال‌شونیم، پیداشون کنیم. ای‌میل رو هم می‌تونیم توی راه بزنیم. باتلر وارد بزرگراهی شد که به طرف عمارت فاؤل می‌رفت. بعد، همان‌طور که از توی آیینیه آرتمیس را نگاه می‌کرد، گفت: «می‌دونی چیه، آرتمیس! ما داریم با مافیای روسیه در می‌افتیم. من قبلاً با اینا برخورد داشته‌ام. به هیچ عنوان اهل مذاکره نیستند، و این معنی‌ش اینه که ممکنه کار به جاهای باریک بکشه. اگه با این گانگسترا در بیفتیم، خیلی‌ها صدمه می‌بینند، که به احتمال قوی، خودمون هم جزءشونیم.»

آرتمیس بدون این که چیزی بگوید، سرش را تکان داد و از پنجره بیرون را تماشا کرد.

باید یک نقشه دقیق می کشید؛ نقشه‌ای متهورانه و در عین حال زیرکانه. نقشه‌ای که تا آن موقع هیچ کس مثل آن را نکشیده بود. البته آرتمیس زیاد نگران این مسئله نبود. چون تا آن هنگام، مغزش او را ناامید نکرده بود.

فرودگاه شاتل تارا

فرودگاه شاتل تارا ساختمانی بسیار عظیم و بابیته بود. ترمینال آن حدود سی هزار متر مربع را در بر می گرفت که در زیر یک تپه‌ی کوچک سرسبز، درست وسط مزرعه‌ی وسیع مک گرینی مستقر شده بود. قرن‌ها بود که مک گرینی مراعات این دژ مرزی اجنه را می کرد، و در عوض، قرن‌ها بود که اجنه او را از اقبالی بی نظیر بهره‌مند می کردند. آفات گیاهی به طرزی معجزه‌آسا یک شبه رفع می شد. گه گاه به طور باور نکردنی گنجینه‌های هنری قیمتی، سر از خاک در می آوردند، و به نظر می رسید بیماری جنون گاوی اصلاً روی دام‌های او تاثیر ندارد. هالی بعد از اینکه مشکل ویزایش را حل کرد، به طرف در فرودگاه رفت که با تصویری سه بعدی از درخچه‌ها و بوته‌ها، استتار شده بود. او موفق شده بود یک دست بال دو سرعتی کوبویی برای سفرش تهیه کند. آن بال‌ها با باتری‌های خورشیدی کار می کردند و انقلابی در طراحی بال‌های پرواز به حساب می آمدند. بال‌ها دو اندازه متفاوت داشتند، یکی برای پروازهای معمولی و یکی دیگر که کوچک‌تر بود و به هنگام مانورها از آن استفاده می شد. هالی خیلی دلش می خواست یک بار هم شده این بال‌های دوسرعه را امتحان کند. اما متأسفانه فقط تعداد محدودی از آن‌ها توانسته بودند از مرکز تحقیقات کوبویی به بیرون راه پیدا کنند. فلی چندان تمایلی نداشت که این بال‌ها عمومیت پیدا کنند؛ فقط به این خاطر که خودش آن‌ها را طراحی نکرده بود. می شد گفت یک جور حسادت شغلی بود. در یک فرصت مناسب، هالی توانسته بود از غیبت فلی استفاده کند و یک دست از آن‌ها را از آزمایشگاه او کش برود.

هالی تا ارتفاع پانصد متری اوج گرفت و تا آن جا که می توانست ریه‌هایش را از هوای سطح زمین پر کرد. با وجودی که هوا مملو از آلاینده‌ها بود، از هوای بازیافت شده‌ی تونل‌های زیر زمینی تمیزتر بود. چند دقیقه‌ای از این تجربه شیرین لذت برد، تا این که دوباره حواسش را جمع ماموریتش کرد؛ این که چه‌طور آرتمیس فاؤل را بدزدند؟ به طور حتم نمی توانست او را از خانه‌اش، یعنی عمارت فاؤل، بدزدد. با ورود بدون اجازه به محل سکونت او، طبق قانون، خودش رادر موقعیت خطرناکی قرار می داد. تازه اگر هم اجازه داشت، همین پارسال بود که فاؤل به بهانه‌ی فراخوان او را گروگان گرفته بود. با چنین شرایطی به سختی می توانست وکیلی پیدا کند تا از او دفاع کند. در هر صورت، این عمارت حکم یک دژ نظامی مجازی را داشت که قبلاً جلو یک تیم کامل از گروه اصلاح نیروی ویژه ایستادگی کرده بود. پس چرا باید فکر می کرد که می تواند موفق شود؟ در ضمن، این امکان هم وجود داشت که اصلاً آرتمیس منتظر او باشد. مخصوصاً حالا که با باند کل معامله می کرد. این فکر که ممکن است پای خودش به تله برود، اصلاً به مذاقش خوش نیامد. قبلاً یک بار در عمارت فاؤل زندانی شده بود. شکی نداشت که سلول مبله‌اش را هم چنان برای او نگه داشته‌اند.

هالی سیستم مسیریاب کامپیوترش را روشن کرد و عمارت فاؤل را در نقشه‌ای سه بعدی که روی نقاب کلاهدوشش نقش بست، مشخص کرد. هم‌زمان، یک چراغ قرمز در کنار عمارت روشن شد. این ساختمان را نیروی ویژه با علامت قرمز

نشانه‌گذاری کرده بود. هالی زیر لب غرغر کرد. حالا حتماً یک اخطار هم برایش ارسال می‌شد، فقط برای اینکه مبدا یک افسر پلیس در دنیای زیرین پیدا شود که هنوز اسم آرتمیس فاؤل را نشنیده باشد.

صورت سرجوخه لی لی فراند روی صفحه ظاهر شد. معلوم بود که لی لی را برای این کار انتخاب می‌کردند. درست است که خوشگل بود، اما یک کله پوک تمام‌عیار به حساب می‌آمد. در مرکز پلیس دنیای زیر زمینی هم تبعیض وجود داشت. همه می‌دانستند فقط برای این به فراند درجه داده‌اند که او از خانواده‌ی ال‌فین شاه است.

تصویر فراند با آن موهای بلوندش که روی شانه‌هایش پخش بود، ظاهر شد.

- شما عمارت فاؤل را برگزیده‌اید. این عمارت تحت نظر، و ورود به آن بدون مجوز قانونی، اکیداً ممنوع است. حتی از پرواز بر فراز این ساختمان اجتناب کنید. آرتمیس فاؤل خطری جدی برای مردم زیر زمین به حساب می‌آید.

پس از این هشدار، عکسی از فاؤل که معلوم بود با کامپیوتر، اخم آن را تشدید کرده‌اند، در کنار تصویر فراند ظاهر شد. تصویر فراند ادامه داد: «هرگونه برخورد با دستیار او که به باتلر معروف است، شدیداً و تحت هر شرایطی منع می‌شود. او معمولاً مسلح است و همیشه خطرناک.»

سر بزرگ باتلر هم در کنار بقیه‌ی تصاویر ظاهر شد. شاید استفاده از کلمات مسلح و خطرناک برای او چندان منصفانه نبود. هر چه باشد در طول تاریخ او تنها آدمیزادی بود که با یک ترول در افتاده و او را مغلوب کرده بود.

هالی کامپیوترش را طوری برنامه‌ریزی کرد که بال‌ها به طور خودکار به طرف هدف هدایت شوند. زمین‌های روستایی به سرعت از زیر پایش رد می‌شدند. این زمین‌ها از آخرین باری که آن‌ها را دیده بود، خیلی فرق کرده بودند. گویی هجوم تخریب گرایانه‌ی مردم خاکی، روز به روز گسترده‌تر می‌شد. به سختی می‌شد یک هکتار زمین بکر را پیدا کرد که از حفاری آنان در امان مانده باشد، یا یک کیلومتر از رودخانه‌ای که با سموم کارخانه‌های آنان آلوده نشده باشد. بالاخره خورشید در افق غروب کرد و هالی فیلترهای دید در شب کلاهنخودش را روشن کرد. حالا زمان بر وقف مرادش بود. یک شب تمام فرصت داشت تا نقشه‌اش را عملی کند. هالی ناگهان متوجه شد که مدتی است گوشه و کنایه‌های فُلی را در گوشش نمی‌شنود. درست است که این سِتور با حرف‌هایش باعث رنجش می‌شد، اما همیشه پیش‌گویی‌هایش درست از آب در می‌آمد و بارها جان او را نجات داده بود. هالی سعی کرد ارتباط را برقرار کند، اما شعله‌های ماگما هم‌چنان در حال فوران بود و به دلیل وجود تشعشعات حرارتی، نمی‌شد ارتباط رادیویی برقرار کرد. به جز پارازیت، چیزی شنیده نمی‌شد.

عمارت فاؤل کم‌کم در دور دست نمایان شد و تقریباً به طور کامل تمامی چشم‌انداز آن اطراف را دربرگرفت. هالی با حس‌گر حرارتی از ساختمان اسکن گرفت و چیزی ندید به جز یک مشت حشرات و جوندگان کوچک مثل عنکبوت و موش. کسی در خانه نبود. این وضعیت، موقعیت مناسبی را برای او مهیا کرد. هالی روی سر یک اژدهای سنگی ترسناک که بالای بام عمارت بود، نشست و همان‌جا منتظر شد.

عمارت فاؤل

ساختمان اولیه‌ی قلعه‌ی فاؤل را ائودان فاؤل در قرن پانزدهم طوری ساخته بود که از همه طرف بر زمین‌های اطراف تسلط داشته باشد؛ سبکی که برگرفته از معماری نورمان‌ها بود. به این ترتیب، امکان نداشت دشمن بتواند به آن شبیخون بزند. در این چند قرن، بارها و بارها شکل آن را تغییر داده بودند، تا این که بالاخره تبدیل به یک عمارت مسکونی شده بود. البته در هر حال، به وضعیت امنیتی آن کاملاً توجه شده بودند. در حال حاضر، کل عمارت را با دیواری قدیمی به ضخامت یک متر محصور و آن را به یک سیستم امنیتی کاملاً پیشرفته مجهز کرده بودند.

باتلر از جاده‌ی اصلی خارج شد و دروازه‌ی ورود به املاک فاؤل را با دستگاه کنترل از راه دور، باز کرد. بعد، برگشت و صورت غرق در فکر به اربابش نگاه کرد. گاهی اوقات فکر می‌کرد آرتمیس با وجود تمام رفت و آمدهای خبرچین‌هایی که مرتب با او در تماس بودند و حقوق بگیری که با عناوین مختلف برایش کار می‌کردند، تنهاترین پسر بچه‌ای است که تا به حال دیده است.

باتلر گفت: «می‌تونیم یکی دوتا از صاعقه‌افکن‌های اون جنا رو هم ببریم.»

باتلر در این یک سال بعد از محاصره، هنوز سلاح‌های گروه اصلاح یک را نگه داشته بود.

آرتمیس سرش را تکان داد.

- فکر خوبیه، فقط باتری‌های هسته‌ای‌شونو در بیار و با چند تا کتاب و اسباب بازی کهنه بزار تو یه کیف. این‌جوری اگه گرفتن مون، می‌تونیم بگیریم اینا هم اسباب بازی‌اند.

- چشم قربان! درست می‌گید.

ماشین بنتلی در مسیر ماشین رو جلو عمارت، حرکت کرد. با این کار، به‌طور خودکار چراغ‌های هشدار سیستم امنیتی دو طرف جاده، روشن شدند. چندین چراغ هم در خانه روشن بودند که به‌طور نامنظم و متناوب با تایمر خاموش روشن می‌شدند.

باتلر کمر بند صندلیش را باز کرد و آرام و با تأنی از ماشین پیاده شد.

- چیز خاصی لازم نداری، آرتمیس؟

آرتمیس سرش را تکان داد.

- چرا، از آشپزخونه یه کمی خاویار برام بیار. باورت نمی‌شه چه آشغالایی تو این بارتل بای به خورد ما می‌دادند.

باتلر دوباره لبخند زد. تا آن موقع ندیده بود که یک نوجوان خاویار بخواهد. خودش که هیچ‌وقت به طعم آن عادت نکرده بود. در چند قدمی در جدید عمارت بود که ناگهان لبخند روی لب‌هایش خشک شد. احساس کرد قلبش لرزید. خیلی خوب با این

احساس آشنا بود. مادرش همیشه می‌گفت مثل این است که یک نفر از روی قلب آدم رد شود. حس ششم بود، یا یک جور حس غریزی. حتماً یک جایی آن اطراف، خطری در کمین بود. آن را نمی‌دید، اما مطمئن بود که هست.

هالی تقریباً از فاصله‌ی یک کیلومتری، نور چراغ‌های جلو ماشین را دیده بود، اما از آن فاصله‌ی دور، تشخیص این که چه کسی در ماشین است، کار مشکلی بود. حتی وقتی هم که شیشه‌ی جلو ماشین را دید، به علت اینکه شیشه نور را منعکس می‌کرد، نتوانست داخل اتومبیل را ببیند. هالی احساس کرد با دیدن ماشین فاوُل، قلبش تندتر زد. ماشین در خیابان جلو عمارت پیچید و همان طور که از بین درختان بید و بلوط می‌گذشت، چراغ‌هایش سوسو زد. هالی ناخودآگاه خودش را جمع کرد؛ هرچند که مطمئن بود به چشم آدمیزادها کاملاً غیر قابل رؤیت است. هیچ وقت نمی‌شد از این مستخدم آرتمیس فاوُل مطمئن بود. همین پارسال بود که یکی از کلاهخودهای آن‌ها را تکه تکه کرده و برای خودش یک لنز چشمی ساخته بود. با آن چشمی توانسته بود جای جوخه‌ی اصلاح را تشخیص دهد و آن را متلاشی کند. البته احتمال این که در آن لحظه عدسی‌ها را به چشم زده باشد، خیلی ضعیف بود، اما به قول سروان ترابل کِلپ و بر و بچه‌های گروهش، نباید هیچ‌وقت این باتلر را دست‌کم گرفت.

هالی درجه‌ی نوترینیش را کمی بالاتر از درجه‌ی بی‌هوش‌کننده گذاشت. درست است که با این کار ممکن بود چند تایی از سلول‌های مغز باتلر برشته شود، اما او هم نمی‌خواست بی‌خود خودش را به دردسر بیندازد.

ماشین وارد راه ماشین رو باغ جلو عمارت شد و از روی سنگ ریزه‌های آن گذشت. باتلر از ماشین پیاده شد. هالی احساس می‌کرد دندان‌هایش را بی‌اراده به هم فشار می‌دهد. خوب به خاطر می‌آورد که چطور یک بار جان او را نجات داده و بعد از یک درگیری خونین با ترول، زخم‌هایش را شفا داده بود. اما در آن لحظه اصلاً مطمئن نبود که بخواهد دوباره این کار را بکند.

هالی نفسش را حبس کرد و بال‌های دو سرعتش را روی سرعت کم تنظیم کرد. همین‌طور که بی‌صدا پایین می‌آمد، سلاحش را به طرف سینه‌ی باتلر نشانه گرفت. هدف آن قدر نزدیک بود که حتی یک دورف کور هم می‌توانست آن را ببیند.

امکان نداشت آدمیزاد متوجه حضور او شده باشد. غیرممکن بود. با وجود این، چیزی باعث شد که او یک لحظه مکث کند، بایستد و هوا را بو بکشد. این مرد خاکی، واقعا که مثل یک سگ بود. نه، سگ نه، مثل گرگ بود.

هالی لنز کلاهخودش را روی سلاح باتلر تنظیم کرد و یک عکس از آن را به بانک اطلاعاتی کامپیوترش فرستاد. چند لحظه بعد، یک تصویر سه بعدی چرخان از سلاح در کنار نقابش ظاهر شد.

صدای ضبط شده‌ی کامپیوتری فلی گفت: «یک زیگ‌زایر 9 میلی متری، با گلوله‌هایی کاری. اگر یکی از این گلوله‌ها به شما اصابت کند، هیچ جادویی قادر به ترمیم آن نیست. اما در صورتی که جان سالم به در بردید، حتماً همیشه به خاطر خواهید داشت جلیقه‌ی ضد گلوله‌ای را که در بالای زمین استفاده می‌شود، و من به تازگی حق انحصاری ساخت آن را به ثبت رسانده‌ام بپوشید. وگرنه دیگر یک پلیس زنده به حساب نخواهید آمد.»

هالی اخم کرد. هر وقت حق با فلی بود، بیش تر حرصش درمی آمد. آن موقع که با عجله پریده بود توی اولین شاتلی که بالا می آمد، اصلا حواسش نبود یکی از این جلیقه های ضدگلوله ی بالای زمینی ها را هم بپوشد. در آن لحظه، چشمان هالی هم سطح چشمان باتلر بود. با وجود این، هنوز بیش تر از دو متر از زمین فاصله داشت. هالی نقاب کلاهی خود را بالا داد و صدای ویژ آن به گوش رسید.

باتلر صدا را شنید و سریع به طرف آن برگشت.

- آهای، جن! می دونم این جایی. یا خودتو ظاهر کن، یا شروع می کنم به تیراندازی.

اما هالی اصلا پیش بینی این وضعیت را نکرده بود. نقاب او بالا بود و انگشت آدمیزاد هم داشت کم کم ماشه ی سلاحش را فشار می داد. هالی چاره ای نداشت، نفسی عمیق کشید و سپر پوششی اش را خاموش کرد. با صدای آرام گفت: «سلام باتلر!»

باتلر سلاحش را به طرف او گرفت.

- سلام سروان! حالا آروم بیا پایین و سعی هم نکن منو با...

هالی با صدایی که حالت هیپنوتیزم داشت، گفت: «اسلحه تو بنداز.»

باتلر سعی کرد در مقابل آن مقاومت کند، اما لوله تفنگش بی اراده می لرزید.

- بذارش زمین باتلر! مجبورم نکن مغزتو برشته کنم.

گوشه ی پلک باتلر، یک آن پرید. هالی با خودش فکر کرد: «واقعا غیرعادیه. تا به حال همچین چیزی ندیده بودم.»

- با من مبارزه نکن، خاکی! تسلیم شو.

باتلر دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید؛ مثلا شاید آرتمیس را خبر کند. هالی بیش تر فشار می آورد و جادو مثل سیل به سر آدمیزاد سرازیر شد.

- گفتم بذارش زمین!

یک قطره عرق از گوشه ی صورت مرد محافظ به پایین غلتید.

- بذارش زمین!

باتلر اطاعت کرد، آرام آرام دولا شد و سلاحش را روی زمین گذاشت. هالی لبخند زد.

- آفرین خاکی! حالا برگرد توی ماشین و طوری رفتار کن که انگار اتفاقی نیفتاده.

پاهای مرد، بدون توجه به علائمی که از مغزش ارسال می شد، به طرف ماشین حرکت کردند.

هالی دوباره سپر پوششی‌اش را به کار انداخت. کم‌کم داشت از این بازی خوشش می‌آمد.

آرتمیس داشت با لپ تاپش متنی را ای‌میل می‌کرد.

دکتر گوئینی عزیز!

به دلیل استنطاق‌های نسنجیده و بی‌معنی مشاوران شما از آرتمی کوچولوی من، او را برای یک دوره روان‌درمانی توسط متخصصان واقعی به کلینیک مونت گسپارد در سوئیس می‌برم. من در فکر پیگیری این مسئله از لحاظ قانونی هم هستم. سعی نکنید با من تماس بگیرید، زیرا باعث عصبانیت بیش‌تر من خواهید شد. اگر هم من عصبانی شوم، با وکلایم تماس می‌گیرم.

ارادتمند شما

آنجلین فاؤل

آرتمیس با نیش باز، پیغام را فرستاد. خیلی خوب می‌شد اگر می‌توانست صورت آقای گوئینی مدیر را وقتی داشت نامه‌ی الکترونیکی را می‌خواند، ببیند. متأسفانه دوربین کوچکی که در دفتر مدیر کار گذاشته بود، فقط تا شعاع یک کیلومتری کار می‌کرد.

باتلر در سمت راننده را باز کرد و بعد از یک لحظه تأمل، روی صندلی نشست.

آرتمیس تلفنش را در جلدش گذاشت.

- سروان شورت، درست حدس زدم؟ حالا چرا دست از این لرزش‌تون بر نمی‌دارید تا بشه شما رو دید؟

هالی سپر پوششی‌اش را خاموش کرد تا دیده شود. یک سلاح براق در دستش بود.

- هالی! واقعاً این لازمه؟

هالی نفس عمیقی کشید و گفت: «بذار ببینم: گروگان‌گیری، آسیب جسمانی شدید، اخاذی، سعی در اقدام به قتل. به این ترتیب بله، واقعاً لازمه.»

آرتمیس لبخند زد.

– سروان شورت! خواهش می‌کنم، من اون موقع جوون و خودخواه بودم. باورت بشه یا نه، اما سر اون ماجرا خودم هم شدیداً عذاب وجدان داشتم.

– اما عذاب وجدانت اون قدر شدید نبود که طلاها رو پس بدی.

– نه، اون قدرها هم شدید نبود.

– از کجا فهمیدی من این‌جام؟

آرتمیس نوک انگشت‌هایش را روی هم گذاشت.

– به چندین دلیل. یک، باتلر مثل همیشه قبل از نشستن، زیر ماشینو نگاه نکرد که بمب هست یا نه. دو، دست خالی برگشت، در صورتی که قرار بود یه چیزایی برای خودش بیاره. سه، درو بی‌خود چند ثانیه باز نگه داشت، کاری که یه محافظ کارکشته هیچ وقت نمی‌کنه. و چهار، وقتی تو داخل ماشین شدی متوجه‌ی یه بخار خیلی رقیق توی هوا شدم. خیلی ساده بود، جدی می‌گم.

هالی اخم کرد.

– یه بچه خاکی تیزبین، آره؟

– سعی خودمو می‌کنم. حالا جناب سروان شورت! ممکنه لطف کنید و بگید برای چی آمدید این‌جا؟

– مگه نمی‌دونی؟

آرتمیس یک لحظه فکر کرد، بعد گفت: «جالبه. مثل اینکه اتفاقی افتاده! و این طور که معلومه، این اتفاق به منم مربوط می‌شه.»

آرتمیس یک ابرویش را کمی بالا برد؛ ژستی که برای نشان دادن هیجان آرتمیس فاوُل خیلی غلیظ بود.

– بعضی از آدمیزادا دارن با بعضی از مردم شما معامله‌هایی می‌کنن.

هالی گفت: «آفرین، واقعاً تحت تاثیر قرار گرفتم.»

بعد از مکثی کوتاه، ادامه داد: «اگرهم نتونیم حقیقتو از زبون خودت بشنویم، مطمئنم فایل‌های کامپیوترت اطلاعات گران‌قیمتی دارن که می‌تونن در اختیار ما بذارن.»

آرتمیس در کامپیوترش را بست.

– سروان! این‌طور که معلومه ما دو تا واقعاً چشم دیدن همدیگه رو نداریم. ولی من یکی که فعلاً اصلاً وقت این کارها رو ندارم. واقعاً باید یه چند روزی بهم وقت بدی تا به کارهام سر و سامانی بدم.

– نه، نمی شه فاؤل! زیرزمین خیلی ها منتظر خبرن.

آرتمیس شانه هایش را بالا انداخت.

– فکر کنم بعد از کاری که کردم، نباید چندان انتظار گذشت داشته باشم.

– درسته، گذشتی در کار نیست.

آرتمیس آهی کشید.

– پس حالا که این طوره، فکر نمی کنم حق انتخابی هم داشته باشم.

هالی لبخند زد.

– درسته فاؤل! حق انتخاب هم نداری.

– خيله خب، بریم.

لحن آرتمیس مطیعانه بود، اما توی سرش ایده ها همینطور جرقه می زدند. شاید کار کردن با جن و پری ها آن قدر هم فکر بدی نباشد. هرچه باشد، آن ها توانایی های زیادی دارند.

هالی به طرف باتلر برگشت.

– برو جنوب. از جاده های فرعی برو.

– اشتباه نکنم، تارا. همیشه دلم می خواست بدونم ورودی ای 1 دقیقاً کجاست.

هالی گفت: «حالا هم نمی فهمی، پسرهی خاکی!»

بعد، آرام ادامه داد: «حالا بخواب، این همه کار و فکرای بی خود، حسابی خسته ات کرده.»

فصل چهارم

فاوُل منصف است

تایپیسته‌ها: هماد.ف. Majidking, m_mehdi

زیرزمین، مرکز پلیس شهر هون، سلول شماره 4

آرتمیس در اتاق بازجویی نیروی ویژه از خواب بیدار شد. این اتاق هم مثل بقیه‌ی اتاق‌های بازجویی بود، با همان صندلی‌های ناراحت و همان روش قدیمی.

روت یک راست رفت سر اصل مطلب.

- خيله خب، فاوُل! حرف بزن.

آرتمیس یک لحظه صبر کرد تا حالش سرجا بیاید. هالی و روت از پشت یک میز فایبرگلاس کوتاه به او زل زده بودند. یک لامپ روشن هم مستقیم به صورتش می‌تابید.

- همه‌اش همین‌ه فرمانده؟! انتظار روش‌های جدیدتری رو داشتم.

- روش‌های جدیدتری هم هست، اما نه برای تبهکارایی مثل تو.

آرتمیس متوجه شد که دست‌هایش را با دستبند به صندلی بسته‌اند.

- شما که دیگر به‌خاطر جریان پارسال ناراحت نیستید، نه؟ اون ماجرا تموم شد. من بردم. طبق کتاب‌تون، دیگه کاریش نمی‌شه کرد.

روت به جلو خم شد، به طوری که نوک سیگارش فقط چند سانتی‌متر با دماغ آرتمیس فاصله داشت.

- این یه پرونده کاملاً متفاوت، بچه خاکی! لازم نکرده این قیافه معصومانه رو به خودت بگیری.

آرتمیس اصلاً خودش را نباخت.

- ببینم، شما از کدوم پلیسا هستید؟ از پلیس خوبا یا پلیس بدا؟

روت از ته دل خندید. با این کار نوک سیگارش به شدت تکان خورد.

-پلیس خوب و پلیس بد! هیچ دلم نمی‌خواد اینو بهت بگم، دوروتی! اما متأسفانه تو دیگه تو کانزاس نیستی.

فرمانده عشق می‌کرد که به هر دلیلی به جادوگر شهر از اشاره کند. چون سه تا از پسر عموهایش در آن فیلم بازی کرده بودند.

یک نفر از سایه‌ی سه گوش دیوار بیرون آمد. او یک دم، چهار پا و دو دست داشت. چیزی را که شبیه یک جفت لوله بازکن لاستیکی بود، با دست‌هایش گرفته بود. او گفت: «خیله خب، پسر خاکی! اگه آروم باشی زیاد اذیتت نمی‌کنم.»

به محض اینکه فلی بادکش‌های لاستیکی را روی چشم‌های آرتمیس گذاشت، پسرک بی‌هوش شد.

فلی توضیح داد: «توی واشر این لاستیک‌ها داروی آرام بخش تزریق کرده‌ام. از طریق سوراخ‌های ریزی وارد چشم‌شون می‌شه. حتی نمی‌تونن ببیننش. حالا بگید من باهوش‌ترین موجود دنیا نیستم.»

روت بی‌طرفانه گفت: «شاید باشی. ولی اون دختره کوبویی هم خیلی تیزه.»

فلی با عصبانیت یکی از سم‌هایش را به زمین کوبید.

- کوبویی؟ کوبویی؟ همون دختره با اون بال‌های مسخره‌ای که ساخته؟ به نظر من شما دارید بیش از حد از ایده‌های این دختره استفاده می‌کنید. اصلا درست نیست که تمام کارهای نیروی ویژه را به یک شرکت بدین.

- البته، مگه اینکه اون شرکت مال تو باشه.

- جولیوس! من دارم جدی حرف می‌زنم. من اُپال کوبویی رو از زمان دانشگاه می‌شناسم. اصلا دختر قابل اعتمادی نیست. اگه دقت کنی می‌بینی که توی تمام نوترینوهای جدید از تراشه‌های کوبویی استفاده شده. اگه مرکز تحقیقات اونا به هر دلیلی دیگه کار نکنه، تنها سلاحی که توی مرکز پلیس برامون می‌مونه، فقط توپ‌های دی.ان.ای و چند تایی باتون الکتریکیه.

روت خرخری کرد و گفت: «کوبویی فقط یه تغییر کیفی توی سلاح‌ها و وسایل ما به‌وجود آورده. همین. این جوری قدرت‌شون سه برابر شده و گرمایی که تولید می‌کنن به نصف تقلیل پیدا کرده. می‌بینی که از آخرین آماری که آزمایشگاه تو داده، خیلی بهتره، فلی.»

فلی یک کابل فیبر نوری را به کامپیوتر وصل کرد.

- خوب اگه شورا یه بودجه درست و حسابی به من می‌داد. منم می‌تونستم...

- فلی! بس کن دیگه، این قدر غر نزن، دیدم با بودجه‌ای که واسه این دستگاه در اختیار گذاشتن چه کار کردی. اگه با این لوله‌ها رو باز می‌کردی، بیش‌تر به درد می‌خورد.

فلی که خیلی ناراحت شده بود، با دم‌ش ضربه‌ای زد.

- چی؟ این یه گذشته خوانه، خودم تنهایی همه کاراشو کردم.

- جدی؟ حالا می شه بفرمائید کارش چیه؟

فلی یک کامپیوتر پلاسمایی را که روی دیوار نصب بود، روشن کرد.

- این دایره های تیره رو می بینی؟ اینا شبکه ی چشم آدمیزاداست. هر چیزی که آدمیزادا ببینن، در اندازه های خیلی خیلی کوچک روی اینا حک می شه، تقریبا مثل نگاتیو عکس. ما میتونیم هر عکسی رو که میخوایم وارد کامپیوتر بکنیم و بگردیم ببینیم با هیچ کدوم از این نقش ها مطابقت می کنه یا نه؟

روت یک آن چنان احترامی برای فلی قائل شد که نزدیک بود جلویش زانو بزند.

- واقعا هم چین کاری عملیه؟

- خب، آره، معلومه. خودت می بینی.

فلی تصویر یک گابلین را وارد کامپیوتر کرد و آن را با داده های منتقل شده به گذشته خوان، مطابقت داد.

- تک تک قسمتای دو تصویر مشابه، باهم تطابق داده می شه. به طور معمول تا دویست مورد. مثلا شکل کلی جمجمه، تک تک اعضای صورت، تا به آخر. به این ترتیب، اگه مشابهت قابل ملاحظه ای پیدا کردیم، معلوم می شه که اون قبلا یه گابلین دیده.

روی صفحه ی مانیتور، عدد صد و هشتاد و هشت چشمک زد.

- در مورد گابلین منفیه. بزار ببینم کُند کننده ی لیزر چی می شه.

دوباره عدد به نمایش درآمده، زیر دویست بود.

- یه منفی دیگه، متاسفم فرمانده! اما مثل اینکه ارباب فاوُل واقعا بی گناحه. اون تا حالا گابلین ندیده، پس نمی تونسته با باند کِل هم معامله ای کرده باشه.

- شاید خاطره شویی شده باشه.

فلی بادکش ها را از روی چشم های آرتمیس برداشت.

- اتفاقا خوبی این دستگاه خوشگلی که من اختراع کردم همینه. خاطره شویی تاثیری روی اون نداره. گذشته خوان نقشی رو که روی شبکه افتاده می خونه، کاری به مغز نداره.

- هیچ چیزی که مربوط به کامپیوتر آدمیزادا باشه، نیست؟

فلی جواب داد: «چرا، زیاده، اما چیزی که بشه باهاش اونو متهم کنیم وجود نداره. حتی یک بار هم گابلین یا کند کننده لیزر ندیده.»

روت چانه‌ی پهن و چهارگوشش را خاراند.

- اون گنده چی؟ شاید اون معامله‌ها رو جوش می‌داده.

- اونو قبلا با گذشته‌خوان امتحان کردم. هیچی نبود. قبول کن که اینا رو عوضی آورده‌ان. بهتره هرچه زودتر خاطره‌شویی‌شون کنیم و بفرستیم‌شون خونه.

هالی در تأیید فلی سرش را تکان داد، اما فرمانده این کار را نکرد.

- یک دقیقه صبر کن. دارم فکر می‌کنم.

هالی پرسید: «به چی فکر می‌کنیم؟ هرچه زودتر از شر این آرتمیس فاؤل خلاص بشیم، بهتره.»

- شاید هم این‌طور نباشه. در هر صورت، فعلا که اینا این‌جا هستن...

دهان هالی از تعجب باز شد.

- فرمانده! ولی شما مثل من فاؤل رو نمی‌شناسید. اگه پاش بیفته، از گابلین هم خطرناک‌تره.

- شاید بتونیم برای حل مشکل مون با خاکیا ازش استفاده کنیم.

- متاسفم فرمانده! اما نمی‌تونم حرف‌تونو قبول کنم. این آدمیزدا اصلا قابل اعتماد نیستن.

قرمزی صورت روت در آن تاریکی هم قابل تشخیص بود.

-سروان! فکر می‌کنی من از این کار خوشم میاد؟ فکر می‌کنی من خیلی دوست دارم به این پسره خاکی رو بندازم؟ نخیر، به هیچ وجه. ترجیح می‌دم به کرم زنده رو خام قورت بدم ولی از این آرتمیس فاؤل درخواست کمک نکنم. اما یکی داره انرژی لازم برای سلاح‌های باند کل رو براشون تامین می‌کنه و من باید بفهمم اون کیه. پس بهتره جای این حرفا به برنامه‌ریزی درست بکنیم. مشکل ما خیلی جدی‌تر از خصومت‌های شخصی سرکار خانومه.

هالی جلوی زبانش را گرفت. نمی‌توانست روی حرف فرمانده حرف بزند، به‌خصوص بعد از آن همه کمکی که به او کرده بود. اما می‌دانست که درخواست کمک از آرتمیس فاؤل اشتباه‌ترین مسیر است. حالا هر چه قدر هم که وضعیت بحرانی باشد. هالی تردیدی نداشت که آن آدمیزادها برای مشکل آنان راه حلی پیدا می‌کردند، اما به چه قیمتی؟

روت نفس عمیقی کشید.

– خيله خوب فلی! به هوشش بیار. در ضمن، برایش یه دستگاه ترجمه هم نصب کن. حرف زدن با این آدمای خاکی بدجوری سرمونو درد می‌آره.

آرتمیس برجستگی بین دو چشمش را مالید و به فلی نگاه کرد.

– تزریق زیرپوستی داروی مسکن با سرنگ‌هایی که سوزن‌های میکرونی دارن، درسته؟
سنتور تعجب کرد.

– به نسبت یه پسر بچه خاکی خیلی باهوشی.

آرتمیس برآمدگی هلالی شکلی را هم که بالای گوشش بود، لمس کرد.
– و مترجم؟

فلی با سر به فرمانده اشاره کرد.

– بعضی‌ها زیون شما رو که می‌شنون سرشون درد می‌گیره.

آرتمیس گره کراوات مدرسه‌اش را مرتب کرد.

– که این‌طور. خب، حالا چه کمکی از من می‌خواید؟

روت همان‌طور که سیگارش در دهانش بود، با پرخاش گفت: «واسه چی فکر می‌کنی که ما به کمک تو نیاز داریم آدمیزاد؟»
پسرک لبخند تمسخرآمیزی زد.

– یه حس عجیبی به من می‌گه، فرمانده. که اگر شما به من احتیاج نداشتید، الان من بدون اینکه یادم باشه چه اتفاقی بین ما گذشته، روی تختم بودم و تازه داشتم کم‌کم به هوش می‌اومدم.

فلی نیش بازش را پشت دست پشمالویش پنهان کرد.

هالی گفت: «شانس آوردی که توی یه سلول به هوش نیومدی.»

– سروان شورت! شما هنوزم دلخوید؟ نمی‌شه ما گذشته‌ها رو فراموش کنیم؟

جواب هالی چشم غره‌ای تند و تیز بود.

آرتمیس آهی کشید و گفت: «خيله خب. بذارید خودم حدس بزنم. بعضی از آدمیزادا یه بده بستان‌هایی با موجودات زیرزمینی راه انداخته‌ان. شما هم به باتلر احتیاج دارید تا رد اونا رو پیدا کنه. به اندازه کافی نزدیک شدم؟»

سه جن یک لحظه ساکت ماندند. حالا که از دهان فاؤل شنیدند، فهمیدند با چه واقعیت هولناکی روبرو هستند.

بالاخره روت گفت: «آره، نزدیک شدی. خیلۀ خب فلی! چطوره به این پسرۀ خاکی کمک کنیم تا زودتر همه چیز رو بفهمه» جناب متخصص، فایلی را که متعلق به مرکز نیروی ویژه بود در کامپیوتر اجرا کرد. روی نمایشگر پلاسما، یک فیلم کوتاه خبری به نمایش درآمد. گزارشگر آن یک الف مذکر میان سال بود که کاکلش را مثل یک موج بلند، بالا داده بود.

گزارشگر با صدای ملایمی گفت: «در مرکز شهر هون، یک محموله‌ی قاچاق دیگر توسط نیروی ویژه‌ی پلیس کشف شد. اموال توقیف شده عبارتند از دیسک‌های لیزری، فیلم‌های هالیوودی و پولی معادل پانزده کیلو طلا. باند گابلین‌های سه رئیسه‌ی کل از مظنونین اصلی هستند.»

روت عصبانی گفت: «باز هم خبر بد هست!»

آرتمیس لبخند زد: «بدتر از این؟»

گزارشگر دوباره ظاهر شد. این بار از پنجره‌های انباری که پشت سرش بود، شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و کاکلش به خاطر ژلی که زده بود، خشک‌تر ایستاده بود.

- امشب باند قاچاقچیان کل با به آتش کشیدن انبار مرکز تحقیقات کوبویی، دامنه‌ی ناامنی‌های خود را به ضلع شرقی هون هم کشاندند. ظاهراً آنان به علت امتناع رئیس موسسه از پرداخت وجهی که از او باج خواسته بودند، اقدام به این کار کرده‌اند. صحنه‌ی شعله‌های آتش، کم‌کم محو شد و گزارش خبری دیگری شروع شد. این بار تصویر گروهی از مردم خشمگین به نمایش درآمد.

- امروز گروهی از مردم در اعتراض به ناتوانی پلیس در حل مشکل گابلین‌ها، در مقابل مرکز پلیس تجمع کرده‌اند. بسیاری از موسساتی که از اخاذی‌های باند تبهکاران کل به ستوه آمده بودند کلیه‌ی فعالیت‌های خود را تعطیل کرده‌اند. از همه بیش‌تر، مرکز تحقیقات کوبویی آماج اهداف تبهکارانه‌ی این باند قرار گرفته است؛ یعنی چیزی در حدود شش مورد خرابکاری، آن هم تنها در یک ماه گذشته.

فُلی تصویر را ثابت کرد. جمعیت کاملاً ناراضی بودند.

- فاؤل! در ضمن باید بهت بگم که گابلین‌ها موجودات واقعاً کودنی‌اند. منظورم توهین کردن به اونا نیست. این چیزیه که از نظر علمی ثابت شده. مغزشون اندازه‌ی مغز یه موشه.

- پس کی اونا رو سازمانده‌ی می‌کنه؟

روت سیگارَش را روی زمین انداخت.

- ما نمی‌دونیم. اما روز به روز داره بدتر می‌شه. باند کل کم‌کم داره از جرم‌های کم اهمیت پاشو اون‌ورتر می‌ذاره و یه جنگ تمام عیارو با پلیس شروع می‌کنه. دیشب ما موفق شدیم جلو انتقال یک محموله‌ی باتری رو که از بالا اومده بود، بگیریم. از این باتریا برای مسلح کردن سلاحای ممنوع کندکننده‌ی لیزر استفاده می‌کنن.

- و سروان شورت هم فکر می‌کنه من همون خاکیم که طرف معامله‌ی اوناست.

هالی زیرلب گفت: «انتظار داری این‌طوری فکر نکنم؟»

آرتمیس توجهی به حرف او نکرد.

- از کجا معلوم گابلین‌ها اینارو از یه عمده‌فروشی کش نرفته باشن؟ معمولا برای انبار باتری، نگهبان خاصی نمی‌ذارن.

فلی لبخندی زد و سرش را تکان داد.

- نه، مثل این‌که هنوز نفهمیدی این گابلینا چه‌قدر احمق‌اند. بذار برات یه مثال بزنم. یکی از سرکرده‌های باند کل - یکی از اون کله‌گنده‌هاشون - این‌طوری دستگیر شد که می‌خواست از یه کارت اعتباری مسروقه که دیگه اعتبار نداشت، استفاده کنه، تازه اونم با امضای خودش. نه، هرکی که طرف معامله‌ی ایناست، حتما یه رابط آدمیزاد هم داره. وگرنه همه چیز به هم می‌ریزه.»

آرتمیس گفت: «پس چیزی که از من می‌خواید، اینه که رابط آدمیزاد رو براتون پیدا کنیم. و از اون مهم‌تر، بفهمم اطلاعاتش در چه حدیه. درسته؟»

آرتمیس همین‌طور که حرف می‌زد، فکرش هم کار می‌کرد. او می‌توانست از این وضعیت به نفع خودش استفاده کند. قدرت "قوم خاص" در مذاکراتش با مافیا برای او برگ برنده‌ی گران‌بهای محسوب می‌شد. این‌طوری شد که دانه‌ی نقشه‌ای ماهرانه، کم‌کم در فکر آرتمیس جوانه زد.

روت با اکراه سرش را تکان داد.

- درسته. نمی‌تونم ریسک کنم و مامورای پلیس ویژه رو بفرستم روی زمین. خدا می‌دونه طرف این گابلینا چه امکاناتی داره. این جوری شاید با دست خودم مامورمونو بفرستم تو تله. اما به عنوان یه انسان، می‌شه گفت که شماها در یه سطح هستید. آرتمیس لبخند زد.

- اونا با باتلر در یه سطح‌اند؟ شک دارم.

فلی گفت: «دست کم اون دیگه چهارتا پا و یه دم نداره.»

-درسته، حق با شماست. بدون تردید تنها انسانی که می‌تونه رد این دلال زرنگ شمارو پیدا کنه، همین باتلره. اما...

هالی به خودش گفت: «بیا، شروع شد. این آرتمیس فاوُل ممکن نیست مفت و مجانی برای کسی کاری بکنه.»

روت سریع گفت: «اما؟»

– اما اگه می‌خواید به شما کمک کنم، شما هم در عوض باید برای من یه کاری بکنید.

روت محتاطانه پرسید: «خب، چه کاری؟»

آرتمیس جواب داد: «من می‌خوام یه جوری برم روسیه... یا در واقع، قطب شمال. اون‌جا برای نجات یکی به کمک احتیاج دارم.»

روت اخم کرد.

– اما شمال روسیه اصلاً جای مناسبی برای ما نیست. به خاطر تشعشعاتی که اون جاست، نمی‌تونیم از سپر پوششی‌مون استفاده کنیم.

آرتمیس گفت: «به هر حال، این شرط من بود. کسی رو که می‌خوام نجات بدم، پدرمه. تا همین الان هم خیلی دیر شده. برای همین، واقعا وقت جر و بحث ندارم.

پسرک خاکی با لحنی کاملاً صادقانه حرف می‌زد. حتی هالی هم یک لحظه نرم شد. اما خدا می‌داند در سر این آرتمیس فاوُل چه می‌گذشت. شاید تمام این‌ها قسمتی از کلک دیگری بود که می‌خواست به آنان بزند. به هر حال، بر روت که تاثیر گذاشت.

روت دستش را جلو آرتمیس گرفت و گفت: «قبول.»

آدمیزاد و جن، دست دادند. از آن لحظه‌هایی بود که بایستی در تاریخ ثبت می‌شد.

روت گفت: «خوبه. فلی! حالا اون گنده رو هم بیدار کن و شاتل گابلین رو سریع یه کنترل بکن.»

هالی پرسید: «پس من چی؟ من برم سر همون کار نگهبانی؟»

اگر روت یک فرماندهی جدی نبود، به احتمال قوی از این حرف قاه‌قاه می‌خندید.

«اوه، نه سروان! تو بهترین خلبان شاتل نیروی ویژه‌ای. تو می‌ری پاریس.»

فصل پنجم

دختر کوچولوی بابا

تایپیسته‌ها: *m_mehdi, darn shan*

مرکز تحقیقات کوبویی، ضلع شرقی شهر هون

ساختمان مرکز تحقیقات کوبویی را روی سنگ‌های صخره‌های ضلع شرقی هون ساخته بودند. این ساختمان هشت طبقه، از پنج طرف با سنگ‌های گرانیت هزار و پانصد متری یک تکه، کاملاً پوشانده شده بود و فقط از قسمت جلو می‌شد وارد آن شد. افراد کوبویی با این کار، امنیت ساختمان را بالا برده بودند و واقعا حق هم داشتند. باند کل بارها این موسسه را به آتش کشیده بود. شورا سهم مهمی از تولید سلاح‌هایش را به این موسسه واگذار کرده بود. اگر کوبویی ورشکست می‌شد یا به هر علتی از پا در می‌آمد، تمام شبکه‌ی دفاعی شهر هون هم با آن نابود می‌شد.

اگر گابلین‌هایی که از افراد بانل کل بودند به این مرکز حمله می‌کردند، با شلیک توپ‌های بی‌هوش کننده که از طریق دی.ان.ای دشمن را شناسایی می‌کردند، روبه رو می‌شدند و به این ترتیب، قبل از نابودی، دقیقاً شناسایی می‌شدند و به این ترتیب، قبل از نابودی دقیقاً شناسایی می‌شدند. در ساختمان، هیچ نقطه‌ی کوری که بتوان در آن پنهان شد وجود نداشت. درصد خطا در این سیستم صفر بود.

اما اصلاً لزومی نداشت که گابلین‌ها دلواپس این موضوع باشند. سیستم امنیتی به این پیچیدگی رو در درواقع برای گیر انداختن افسرهایی از نیروی ویژه کار گذاشته بودند که احياناً برای سر و گوش آب دادن و فضولی، پیدای‌شان می‌شد. چون در واقع، این خود اپال کوبویی بود که باند سه گابلین‌های کل را راه انداخته بود. تمام حملاتی که به مرکز کوبویی شده بود، در واقعاً سرپوشی بود تا هر سوءظنی را نسبت به کارهای او برطرف کند. این پیکسی ریزنقش، خودش طراح اصلی و مغز متفکر عملیات مربوط به باتری‌ها و تمام فعالیت‌های تبهکارانه‌ی باند کل بود. البته، یکی از طراح‌ها. اما چرا باید کسی که ثروتی تقریباً بی‌حد و حصر دارد، بخواهد با یک گروه از اراذل و اوباش گابلین تونل‌زن هم‌دست شود؟

از همان روز تولد اپال کوبویی هیچ کس توقع خاصی از این دختر نداشت. اپال که در یک خانواده‌ی قدیمی و مرفه پیکسی به دنیا آمده بود، همین که درسش را در یک مدرسه‌ی خصوصی تمام می‌کرد و یک مدرک معمولی از دانشگاه می‌گرفت و با یک مرد اهل زندگی ازدواج می‌کرد، پدر و مادرش را راضی کرده بود.

در واقع، فرال کوبویی، پدر اپال، همیشه در رویاهایش آرزوی دختری این چنینی را داشت: کم و بیش باهوش، نسبتاً زیبا و از همه مهم‌تر، قانع.

اما هیچ کدام از این خصوصیتی که فرال برای دخترش آرزو می کرد، در اپال بروز نکرد. او در ده ماهگی توانست بدون این که کسی کمکش کند راه برود، در یک سال و نیمگی بیش از پانصد کلمه را یاد گرفته بود، و قبل از تولد دوسالگیش بود که برای اولین بار تمام قطعات کامپیوترش را باز کرد.

هر روز که اپال بزرگ تر می شد، نسبت به هم سن و سالانش متفاوت تر، خودرای تر و زیباتر می شد؛ واقعا که چه ترکیب خطرناکی. دیگر حساب از دست فرال در رفته بود که چند بار دخترش را نشانده و او را نصیحت کرده که از کارهایی که متعلق به مردان پیکسی است، دست بردارد. آخر سر هم کارشان به آن جا کشید که اپال از خانواده اش جدا شد و دیگر نخواست آنان را ببیند. رفتارهای بی پرده و خصمانه ی او برای خانواده اش واقعا ناراحت کننده بود.

فرال حق داشت که ناراحت شود. اولین حرکت خشونت آمیز اپال در دانشکده این بود که مدرک لیسانسش را در اعتراض به فضای مردسالارانه ی دانشکده ی مهندسی، در زمین دفن کرد. به محض این که فارغ التحصیل شد، در رقابت با پدرش یک کارگاه تاسیس کرد و در پی آن، اختراعاتش به سرعت به ثبت رسیدند: یک اگزوز که قدرت موتور را تا دو برابر بالا می برد، یک سیستم پخش سه بعدی فیلم های خانگی، و بالاخره اختراع مخصوص او، بال های دو سرعته کوبویی. وقتی پدرش ورشکست شد، سهام او را با نازل ترین قیمت ممکن خرید و بعد، شرکت خودش را با نام مرکز تحقیقات کوبویی به ثبت رساند. بعد از پنج سال، مرکز تحقیقات کوبویی در مقایسه با بقیه موسسات، بیش ترین میزان قراردادهای منعقد کرده بود. و بعد از ده سال، اپال کوبویی بیش از هر جن دیگری در تاریخ، اختراع به ثبت رسانده بود، البته به جز سنتور فلی.

اما این هم کافی نبود. اپال کوبویی در آرزوی دست یافتن به قدرتی بود که در تاریخ حکومت اجنه، هیچ جن دیگری به آن نرسیده بود. خوشبختانه، او یک نفر دیگر را می شناخت که به احتمال قوی می توانست برای رسیدن به این آرزوی بلند پروازانه به او کمک کند. یک افسر سرخورده ی نیروی ویژه، و یک هم کلاسی دوران دانشکده. کسی به اسم "برایر کادیگون".

برایر برای متنفر بودن از نیروی ویژه، دلیل خوبی داشت. هرچه باشد، آن ها بودند که به جولیوس روت اجازه دادند او را تحقیر کند. و تازه، مسئله فقط این نبود، بلکه بعد از شکست مفتضحانه اش در ماجرای آرتمیس فاوِل، نشان سه دانه بلوط فرماندهی او را هم از شانه هایش کنده بودند. برای اپال، دعوت کردن کادیگون به یکی از رستوران های شیک هون و انداختن یک قرص اعتراف در نوشیدنیش، کاری بسیار ساده بود. اپال در کمال خوشحالی متوجه شد که اصلا خود آقای کادیگون، که خیلی هم راحت تن به اعتراف داده بود، قبلا برای سرنگونی نیروی ویژه نقشه ای طرح ریزی کرده است. اتفاقا نقشه ی بسیار ماهرانه ای هم بود. تنها چیزی که او احتیاج داشت، یک هم دست بود. یک نفر که هم اندوخته ی طلای قابل ملاحظه ای داشته باشد و هم امکاناتی قابل توجه و مطمئن. اپال خیلی هم خوشحال می شد که هردوی این ها را در اختیار او بگذارد.

وقتی کادیگون وارد شد، اپال مثل یک گربه در صندلی معلقش جمع شده و مشغول استراق سمع گفت و گوهای مرکز پلیس بود.

کادیگون با لحن بی تعارف همیشگیش گفت: «چه خبر؟»

کوبویی به خودش زحمت برگشتن نداد. مطمئن بود که برابر است. تنها او بود که تراشهی ورود اضطراری به اتاق امن او را در بند انگشتش کار گذاشته بود.

– آخرین محموله‌ی باتری رو از دست دادیم. خیلی بدشانسی آوردیم. گشت نیروی ویژه پیداش کرده.

کادگیون با عصبانیت فحش داد.

– دارویت!

اما بعد ادامه داد: «مهم نیست. به اندازه‌ی کافی انبار کرده ایم. نیروی ویژه هم چیزی دستگیرش نمی‌شه. به نظر اونا یه مشط باتری معمولیه.»

اپال نفس عمیقی کشید.

– گابلینا مسلح بودن...

– خب معلومه که بودن.

– کندکننده‌ی لیزر داشتن.

کادگیون با مشط محکم روی میز کوبید.

– ای احمقا! صد دفعه بهشون گفتم از این سلاح استفاده نکنید. حالا حتما جولیوس فهمیده یه خبرایی هست.

اپال سعی کرد کادگیون را آرام کند.

– شاید بفهمه، اما کاری از دستش ساخته نیست. دیگه خیلی دیر شده.

کادگیون لبخند نزد؛ یعنی یک سال بود که نزده بود. در عوض، اخم‌هایش را بیش‌تر درهم کشید.

– بهتر. در هر صورت، چیزی هم به شروع عملیات نمونه.

زمانی که مهندسان کوبویی برای ارتقای سیستم شبکه‌ای نیروی ویژه به ایستگاه پلیس رفته بودند، اپال چند دوربین جاسوسی را در آن‌جا کار گذاشته بود. این دستگاه‌ها عینا با همان فرکانس دوربین‌های مراقبت ایستگاه پلیس عمل می‌کردند و انرژی‌شان را از طریق گرمایی که الیاف نوری آن‌ها از دست می‌داد، تامین می‌کردند. به این ترتیب، به هیچ عنوان قابل ردیابی نبودند.

کادگیون هما‌نطور که غرق در فکر بود، گفت: «شاید هم بد نباشه ما خودمون این باتریا رو تولید کنیم.»

– نه، اصلا. فقط ساختن کارخونه دوسال وقت می‌بره و تمام برنامه ریزیا مونو عقب می‌اندازه. تازه، هیچ تضمینی هم وجود نداره که فلی نتونه اونو پیدا کنه. چاره‌ی دیگه‌ای نداریم، باید همین جوری ادامه بدیم.

کوبویی با صندلیش چرخید تا همدستش را ببیند.

- قیافه‌ات افتضاح شده. مگه اون پمادی که بهت دادم رو نمی‌زنی؟

کادگیون روی سرش دست کشید. سرش پر از تاول‌های بزرگ چن‌ش‌آور بود.

- فایده‌ای نداره. کورتون داره که من به کورتون هم حساسیت دارم.

بیماری کادگیون خیلی غیرعادی، یا شاید هم بی‌سابقه بود. سال گذشته، در جریان محاصره‌ی عمارت فاؤل، فرمانده روت او را با دارویی آرام بخش بی‌هوش کرده بود. متأسفانه، این دارو بر داروی فعال‌کننده‌ی ذهن، که ممنوع بود و جانشین فرمانده از آن مصرف می‌کرد، تاثیر سوء گذاشته بود. نتیجه این شد که سر و پیشانی کادگیون مثل قیر جوشان قلمبه‌قلمبه شد و یک چشمش از حدقه بیرون زد، هم زشت شده بود و هم خلع درجه، این‌ها هم اصلاً ترکیب جالبی نبودند.

- باید یه جوری این کورک‌ها رو بترکونی. وقتی نگات می‌کنم، حالم به هم می‌خوره.

گاهی اوقات اپال کوبویی فراموش می‌کرد با چه کسی حرف می‌زند. برای کادگیون از آن هم‌دست‌هایی نبود که غلام حلقه به گوش کسی باشد.

کادگیون خیلی خونسرد، صاعقه افکن سفارشی "رد بوی" اش را از غلاف کشید و دو بار به صندلی عجیب و غریب اپال شلیک کرد. صندلی روی کف پوش لاستیکی افتاد و دور خودش آن‌قدر تاب خورد تا این که با یک بسته دیسکت که کنار دیوار بود، برخورد کرد و ایستاد.

جن تحقیر شده، چانه تیز اپال را گرفت.

- به نفعته که به این قیافه عادت کنی، اپال عزیزم! چون به همین زودیا این قیافه به عنوان مهم‌ترین موجود زنده‌ی کره‌ی زمین، روی تمام صفحه‌های تلویزیون دنیا نقش می‌بندد.

پیکسی ریزه، انگشتانش را مشت کرد. اصلاً از این که کسی در مقابلش نافرمانی کند، خوشش نمی‌آمد، چه برسد به این که قلدر بازی هم در بیاورد. اما کادگیون هم‌گاهی اوقات واقعا به سرش می‌زد. آن داروها چیزی بیش از جادو و زیبای‌اش را از او گرفته بودند. آن‌ها فکرش را هم مختل کرده‌بودند.

اما ناگهان، کادگیون دوباره خودش شد و با مهربانی کمک کرد تا اپال بلند شود؛ انگار که اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

- حالا، عزیزم! یه گزارش درست و حسابی به من بده. باند کل دیگه صبرشون تموم شده.

اپال لباس سرهمی چسبانش را مرتب کرد و گفت: «سروان شورت داره اون آدمیزاده، آرتمیس فاؤل رو می‌بره ای 27.»

کادگیون با صدای بلند گفت: «فاوُل این جاست؟ آره، البته، باید حدس شو می‌زدم که اول از همه به اون شک می‌کنن. عالی شد! این جوری برده‌ی عزیزمون، آقای لوک کارر، می‌تونه به حساب اونم برسه، کاررو هیپنوتیزم کرده‌ام. می‌بینی، من هنوز هم قدرت دارم.»

کوبویی ماتیک قرمز پررنگش را روی لب‌هایش مالید.

– اگه کاررو بگیرن، تو دردسر می‌افتیم.

کادگیون خیال او را راحت کرد.

– نگران نباش. موسیو کاررو تا حالا چند بار هیپنوتیزم کردم. حافظه‌اش مثل یه دیسکت پاک شده، خالیه. حتی اگه بخواد هم، هیچی نداره که بهشون بگه. بعد هم وقتی کار کوچولوی ما رو تموم کرد، پلیس فرانسه می‌اندازدش توی یه سلول خوشگل، تو آسایشگاه روانی.

اپال نخودی خندید. برای کسی که از هیچ چیز خنده‌اش نمی‌گرفت، کادگیون خیلی بامزه بود.

فصل ششم

عکس تکی

تایپیست‌ها: مریم، غزل، فاطمه، خ، narges21

چاهک ای 37، شهر هون

جبهه‌ی متحد کسانی که اتحادشان به نظر کاملاً غیرممکن می‌آمد، شاتل گابلین‌ها را از چاهک ای 37 به بالا فرستاد. هالی اصلاً از این وضع خوشش نمی‌آمد. اول به این دلیل که طبق دستور، باید با دشمن شماره‌ی یک مردمش، یعنی آرتمیس فاوُل کار می‌کرد و دوم به این خاطر که شاتل گابلین‌ها را با آب دهن سرهم کرده بودند.

هالی گوشیش رو روی گوش‌های نوک تیزش گذاشت.

– هی، فلی! هنوز اون جایی؟

– درست همین‌جا، سروان!

– می‌شه دوباره بگی واسه‌ی چی من باید با این هاون عتیقه پرواز کنم؟

خلبان‌های نیروی ویژه به شاتل‌هایی که از آن‌ها مطمئن نبودند، هاون می‌گفتند؛ چون می‌دانستند موقع بالا رفتن، امکان برخوردشان با دیواره‌های چاهک زیاد است.

– سروان! علت اینکه تو باید با این عتیقه پرواز کنی، اینه که گابلین این شاتل رو روی خود سکوی پرواز ساخته‌اند. جمع کردن قطعات اون، سال‌ها طول کشیده. حالا اگه ما بخوایم قطعات جدید روش کار بذاریم، چندین روز وقت می‌بره. پس متأسفانه باید بگم که مجبوریم از همین شاتل استفاده کنیم.

هالی کمربند صندلیش را محکم کرد. هنوز هیچی نشده، احساس می‌کرد دکمه‌های کنترل موتور، زیر دست‌هایش بالا و پایین می‌پرد. اما خیلی زود، سروان شورت دوباره احساس کرد که مثل همیشه سر حال و قیاق است. او یک خلبان ممتاز بود و شاگرد کلاس‌شان در دانشگاه. امتحان نهایی را که داده بود، مسئول آموزش او سرگرد وین بابا زیر برگه‌اش نوشته بود: «کارآموز شورت می‌تواند یک شاتل را حتی از فاصله‌ی بین دندان‌ها هم رد کند.»

البته این تعریف، زیاد دوام نیاورد. چون هالی در اولین پرواز آزمایشی خود با یک سفینه، کنترلش را از دست داد و موقع فرود، درست در فاصله دومتری دماغ وین یا یا محکم به زمین برخورد کرد.

به این ترتیب، هالی پنج ثانیه‌ای خوشحال بود، اما بعد یادش آمد که مسافران‌ش چه کسانی هستند.

آرتمیس همان‌طور که داشت روی صندلی کمک خلبان می‌نشست، گفت: «می‌شه لطفاً بفرمایید این ترمینال روسیه‌ی شما چه قدر با مامورمانسک فاصله داره؟»

هالی بدون این‌که به سؤال توجهی کند، زیر لب غرغر کرد: «ورود غیر نظامی به کابین خلبان ممنوعه.»

آرتمیس از رو نرفت.

– سروان! این برای من خیلی مهمه. من باید جون یکی رو نجات بدم.

هالی خنده‌ی بلندی کرد: «به این می‌گن طنز: گروگان‌گیری که می‌خواد یه گروگان رو نجات بده. اگه وقت داشتیم، براش یه شعر می‌نوشتیم.»

آرتمیس شقیقه‌هایش را مالید و سعی کرد خونسرد باشد.

- ببین هالی! من قبول دارم که کارم خلاف اخلاق بود. ولی وقتی تو رو دزدیدم، فقط برای به چنگ آوردن اون طلاها بود. اصلاً تصمیم نداشتیم به تو صدمه‌ای بزنم.

- اوه، جدّاً؟ پس اون بیوبمب و ترول برای چی بود؟

- قبول دارم، بعضی وقتا نمی‌شه نقشه‌ها رو موبه‌مو از روی کاغذ در زندگی واقعی پیاده کرد.

بعد، کمی مکث کرد تا مثلاً چرکی را که زیر ناخن‌های مانیکور شده‌اش، تمیز کند.

- سروان! من دیگه بزرگ شده‌ام. اینم پدرمه که توی دردسر افتاده. من باید قبل از این‌که با مافیا روبه‌رو بشم تا اون‌جا که می‌تونم اطلاعات جمع کنم.

- هالی کم‌کم کوتاه آمد. او می‌دانست بزرگ شدن بدون این‌که پدری بالای سر آدم باشد، چه‌قدر سخت است. خودش بیست سال پیش، وقتی هنوز شصت سال هم نداشت، پدرش رو از دست داده بود.

- خيله خُب خاکی! حالا خوب گوش کن، فقط یه‌بار می‌گم.

آرتمیس بلند شد و ایستاد. کله‌ی باتلر هم در اتاقک خلبان پیدایش شد. انگار این مرد، جنگ را بو می‌کشید.

- در عرض این دو قرن اخیر، با پیشرفت تکنولوژی آدمیزاد، نیروی ویژه مجبور شده بیش‌تر از شصت تا ترمینال رو تعطیل کنه. حدود دهه‌ی شصت بود که ترمینال شمال روسیه رو تخلیه کردیم. تمام شبه جزیره‌ی کولا مدت‌هاست که آلوده به مواد رادیواکتیوه. قوم خاص نمی‌تونه تشعشعات رادیواکتیو رو تحمل کنه. واقعیت اینه که ما اون‌جا هیچ‌وقت یه محل مسکونی نداشتیم، برای همین هم چیز چندانی نبوده که بخوایم تخلیه‌اش کنیم. فقط یه ترمینال درجه‌ی سه بوده و چندتا دستگاه ساده، مردم ما زیاد از قطب خوش‌شون نمی‌آد. اون‌جا براشون خیلی سرده. همه هم خیلی خوشحال بودن که داشتن از اون‌جا می‌رفتن. بنابراین، جواب سؤال ما اینه: توی قطب شمال، ما فقط یه ترمینال متروکه داریم که یا هیچ امکاناتی نداره یا اگر هم داشته باشه، خیلی ناچیزه، و تقریباً در بیست کیلومتری شمال مومانسک واقع شده.

صدای فلی به‌موقع از بی‌سیم بلند شدن و صحبت‌های هالی را قطع کرد، و گرنه چیزی نمانده بود که بحث داغی بین تمدن‌ها در بگیرد.

سروان! یه خط ریل جلوته. می‌تونن از روی اون بری. هنوز یه کمی شعله از انفجار قبلی باقی مونده، پس حواست به موتورا باشه.

هالی میکروفن را جلو دهانش کشید.

- اطاعت، فلی! راستی، از حالا لباس مخصوص تشعشع رو برای وقتی که برگشتم آماده کن، چون زود بر می‌گردم. فُلی خنده‌ی ریزی کرد.

هی، هالی! مواظب خودت باش. به این موتورا زیاد فشار نیار و درضمن، یادت باشه عملاً این اولین باره که آرتمیس توی این تونلاست. دفعه‌ی پیش که با باتلر اومدن پایین، هردوتا شون هیپنوتیزم شده بودن. ما که نمی‌خوایم از ترس زهره‌ترک، بشن، می‌خوایم؟

آرتمیس تصمیم گرفت به صندلش برگردد و کمربندش را محکم ببندد، که با توجه به اتفاقات بعدی، تصمیم کاملاً عاقلانه‌ای بود.

سروان شورت، شاتل وصله پینه شده را روی ریل مغناطیسی که نزدیکش بود، هدایت کرد. با این کار شاتل، به شدت تکان خورد و از برخورد تیغه‌های زیر آن با ریل، دو موج بلند از جرقه‌های ریز که تا پنجره‌های شاتل می‌رسید، در هوا پخش شد. هالی ژيروسکوپ‌های داخلی را هم میزان کرد، وگرنه تمام قسمت مسافران از استفراغ آن خاکی‌ها پر می‌شد.

بعد، شست‌هایش را بالای دکمه‌های کنترل موتور، آماده نگه داشت.

خیله‌خُب، حالا بذار ببینم این سطل آشغال چند مرده حلاجیه.

فلی از توی بلندگو گفت: «هالی! لطفاً سعی نکن رکورد بزنی، این سفینه رو برای سرعت رفتن نساخته‌اند.»

هالی زیر لب غرغر کرد. تمام لطف پرواز به همین تند رفتنش بود. حالا اگر چندتا خاکی را هم این وسط می‌ترساندی که لذتش مضاعف بود.

انتهای تونل به چاهک اصلی باز شد. آرتمیس از هیجان نفس نفس می‌زد. واقعا منظره‌ی ترسناکی بود. مثل این بود که در یک چاه، از ارتفاعی به بلندی قله‌ی اورست سقوط کنی بدون این که با دیواره‌های آن برخورد داشته باشی. از هسته زمین، شعله قرمز رنگی مثل آتش جهنم بالا زد و سنگ‌های مشتعلی که همراه آن بود، مثل مشت‌های مردی قوی به بدنه‌ی شاتل برخورد کرد.

هالی هر چهار موتور پرواز را روشن کرد و شاتل را داخل آن دوزخ انداخت. حسی از ماجراجویی، ناگهان مثل ابری از بخار، دورتا دورش چرخید و او را در برگرفت. برای او این کار، حکم یک مانور را داشت. هرچه‌قدر پایین‌تر می‌رفت و دیرتر خودش را از این سقوط بالا می‌کشید، خلبان زبده‌تری به حساب می‌آمد. حتی مرگ دلخراش بُماربِلز، افسر گروه اصلاح هم نتوانسته بود جلو شیرجه رفتن‌های خلبان‌های نیروی ویژه را به‌طرف هسته‌ی مشتعل زمین بگیرد. هالی همان رکورد قبلی خودش را حفظ کرد تا قبل از خم شدن باله‌های شاتل، توانست پانصد متر پایین برود. به‌دست آوردن این رکورد، دو هفته تعلیق از خدمت و یک جریمه‌ی نقدی حسابی آب خورده بود.

امروز نتوانسته بود رکوردش را بشکند. با آن هاوَن‌ها نمی‌شد رکورد زد. هالی که بر اثر سقوط آزاد، پوست چانه‌اش موج برداشته بود، دسته‌های فرمان را عقب کشید و سر شاتل را به‌طرف بالا برگرداند. وقتی صدای آه دو آدمیزاد را شنید که نفس راحتی کشیدند، نمی‌دانید چه احساس رضایتی کرد.

– خيله‌خُب فُلی، دیگه داریم می‌رسیم. اون بالا اوضاع چه‌طوره؟

هالی صدای فلی را شنید که روی کی‌بوردش می‌زد.

– متأسفم هالی، از این وسایلی که بالا داریم، هیچ اطلاعاتی نمی‌شه گرفت. هنوز به‌خاطر آخرین زبانه‌ی آتش، کلی تشعشعات حرارتی توی محیطه که روی امواج مخابراتی تأثیر می‌ذاره. خودت تنهایی باید یه فکری بکنی.

هالی برگشت و به دو آدمیزاد رنگ‌پریده نگاه کرد. با خودش گفت: «خودم تنهایی، آره، کاشکی واقعا خودم تنها بودم.»

پاریس

به این ترتیب، اگر این آرتمیس نبود که در مسلح کردن باند کل به کادگیون کمک می کرد، پس کی بود؟ یعنی یکی از آن دیکتاتورهای نظامی بود؟ یکی از آن ژنرال های خشن که با کودتا روی کار آمده بود و اتفاقاً تعداد بسیار زیادی از این باتری ها را در اختیار داشت؟ واقعیت این بود که، نه به هیچ وجه.

لوک کارر، همان آدمیزادی بود که باتری ها را به باند کل می فروخت. البته اصلاً از ظاهرش نمی شد این را حدس زد در واقع، او خودش هم از این موضوع خبر نداشت. لوک یک کارآگاه خصوصی خرده پای فرانسوی بود که به خاطر بی عرضگی هایش، معروف شده بود. کارآگاه های خصوصی به شوخی می گفتند لوک حتی نمی تواند رد موشی را هم که در تله افتاده است پیدا کند.

کادگیون به سه دلیل لوک را انتخاب کرده بود. اول این که در فایل های فلی از کارر به عنوان آدمی که اهل زد و بند است نام برده شده بود. لوک، با وجود این که کارآگاه بی عرضه ای بود، خوب بلد بود، دوم آن که این مرد به طرز عجیبی حریص بود و به هیچ عنوان نمی توانست جلو حرصش را در به دست آوردن پول مفت بگیرد. و سوم این که لوک یک احمق به تمام معنا بود و همان طور که حتی یک بچه جن هم می داند، همیشه مغزهای ضعیف تر را راحت تر می شود هیپنوتیزم کرد.

کادگیون همین که توانسته بود کارر را در بانک اطلاعاتی فلی وارد کند، به اندازه ی کافی دلش خنک شده بود. البته برابر ترجیح می داد آدمیزادها را وارد این بازی نکند. ولی بازی ای که گابلین ها یک پای آن باشند، در هر صورت بازی عاقلانه ای نخواهد بود.

تماس با یک خاکی، چیزی نبود که کادگیون به راحتی به آن تن دهد. برابر به خوبی می دانست اگر آدمیزادها بو ببرند که زیرزمین هم می شود بازار خرید و فروش راه انداخت، چه ها که نمی کنند. حتماً مثل دسته های مورچه های گوشت خوار به هسته ی زمین هجوم می آورند. خود کادگیون شخصاً تا آن هنگام آمادگی معامله ی رودرد رو با آدمیزادها را نداشت. دست کم نه تا وقتی که عنوان نیروی ویژه را یدک می کشید.

بنابراین، به جای این که خودش برود، یک بسته کوچک ریال برای بوککارر فرستاد. یک بسته ی سفارشی توسط گابلینی یا سپر پوشی....

لوک کارر در یک شب تابستان که خسته و کوفته به آپارتمان برگشت، یک بسته ی کوچک را روی میز تحریرش دید. بسته از طرف اداره ی آگاهی بود؛ یا به نظر می آمد که از طرف اداره ی آگاهی باشد.

لوک چسب بسته را باز کرد. داخل آن، روی یک دسته اسکناس صد یورویی، یک دستگاه کوچک و مسطحه، مثل یک سی دی خوان قابل حمل بود. با این تفاوت که از فلزی عجیب و سیاه رنگ ساخته شده بود که به نظر می رسید نو را به سمت خودش جذب می کند. لوک در آن لحظه بایستی سر معاونش داد می کشید و به منشی خودش تذکر می داد که چرا اسم کسی را که این بسته را آورده، نپرسیده است؛ البته اگر منشی یا معونی در کار بود. کارآگاه خصوصی، در عوض سریع پول را توی پیراهن چرک و پر از لکه اش چپاند؛ انگار که هر آن ممکن بود ناپدید شود.

ناگهان، در دستگاه مثل یک صدف، بالا پرید و یک صفحه ی نمایش بسیار کوچک و یک بلندگو نمایان شد. روی صفحه ی نمایش، صورت شبیخ گونه ای ظاهر شد. البته لوک از آن صورت به جز یک جفت چشم که هاله ی قرمزی دور آن بود، چیز دیگری نمی دید، ولی همین هم برای این که موهای پشتش را سیخ کند، کافی بود.

باوجود این، واقعاً مسخره بود، چون به محض این که صرّت شروع کرد به حرف زدن، وحشت لوک مثل ماری که پسوت بیندازد، از تنش دور شد. اصلاً چرا باید می ترسید؟ او که یک دوست بود. چه صدای دلنشینی هم داشت! درست مثل صدای فرشته‌ها؛ واقعاً که قشنگ بود.

– لوک کارر؟

نزدیک بود لوک گریه‌اش بگیرد. صدا مثل یک شعر بود.

Oui.c'estmoi. Bonsoir.¹

– پول را مبینی لوک؟ همش مال خودته.

کادگیون هزاران کیلومتر زیر زمین، لبخند زد. خیلی راحت‌تر از آن بود که فکرش را می کرد. تمام مدت، نگران بود که مبادا آن یک ذره قدرتی که در مغزش باقی مانده است، برای هیپنوتیزم کردن آدمیزاد کافی نباشد. اما اراده‌ی این مرد خاکی انگار به اندازه‌ی اراده یک خوک گرسنه بود.

مثل یه تور کروی شکل به قطر یک متر و نیم، دور تا دور شما رو می گیره. البته این تور نمی تونه مانعی در برابر ضربه‌های فیزیکی باشه، اما جلو لیزر و امواج خطرناکو می گیره.

باتلر با تعجب گفت: «!؟» ما روی زمین چیزی که بتونه جلو لیزر رو بگیره نداریم.»

– هی! ارزش سوء استفاده نمی کنی، می فهمی؟

باتلر وسیله‌ی کوچک را خوب نگاه کرد.

– فقط به قطر یک و نیم متر؟ حالا اگه یه چیزایی از این دایره زد بیرون چی؟

هالی به شوخی با مشت روی شکم مستخدم زد.

– در این صورت، آقای گنده! بهت توصیه می کنم خوب خودتو جمع کنی.

باتلر کمربندش را محکم کرد و گفت: «سعی می کنم فراموش نکنم. شما دو تا هم که تصمیم ندارید تا وقتی من برمی گردم، همدیگه رو بکشید؟»

آرتمیس با وجود این که اغلب چنین اتفاقی نمی افتاد، ناگهان با تعجب گفت: «تا وقتی تو برگردی؟ ببینم، تو که نمی خواهی منو این جا بذاری و بری؟»

باتلر روی شانه‌ی آرتمیس زد.

¹خودمم. شب بخیر.

__ نگران نباش. می‌تونی همه چیز و از طریق دوربین چشمی من ببینی.

آرتمیس مدت کوتاهی دلخور شد، اما بعد روی صندلیش نشست.

__ آره، می‌دونم، فقط باعث می‌شم کارت بیش‌تر طول بکشه. کارتو هم که طول بکشه، کار خودم عقب می‌افته.

__ البته اگه اصرار داری... .

__ نه، می‌فهمم. حالا وقت بچه بازی نیست.

باتلر لبخند ملایمی زد. بچه بازی کلمه‌ای نبود که بشود به راحتی از آن در مورد ارباب آرتمیس استفاده کرد.

__ چه قدر وقت داریم؟

هالی شانه‌هایش را بالا انداخت.

__ هر چه قدر طول بکشه. مشخصه که هر چه زودتر، بهتر. فکر کنم این طوری به نفع همه باشه.

بعد به آرتمیس نگاه کرد.

__ به‌خصوص به نفع پدر این.

با وجود تمام خطرات، باتلر احساس خوبی داشت. این یکی از ابتدایی‌ترین قوانین طبیعت بود، یعنی شکار. البته نه به روش ابتدایی عصر حجر، ولی به هر حال هر دو در اساس یکی بودند: کسی زنده می‌ماند که شایسته‌تر باشد. و فعلاً باتلر هیچ شکی نداشت که او شایسته‌تر است.

باتلر از همان مسیری رفت که هالی گفته بود و به یک نردبان رسید. سریع از نردبان بالا رفت و کنار دری آهنی که بالای آن بود منتظر ایستاد تا این که چراغ بالای در، از قرمز به سبز تغییر رنگ داد. در که همان ورودی استتار شده بود، آرام و بی صدا کنار رفت. مرد محافظ، با احتیاط بیرون رفت. شانس آورد که کسی روی پل نبود، چون با آن کت و شلوار مشکی شیکی که او پوشیده بود، به سختی می‌توانست خودش را به جای یکی از آن بی‌خانمان‌هایی که زیر پل‌ها زندگی می‌کنند، جا بزند.

باتلر نسیم ملایمی را که به کله‌ی تراشیده‌اش وزید، احساس کرد. با وجود این که فقط چند ساعت زیرزمین بود، هوای صبحگاهی برایش بسیار لذت بخش بود. حالا می‌فهمید که جن و پری‌ها آن زیر چه می‌کشند. آن بیچاره‌ها را آدمیزادها به زور از محیط زیست طبیعی شان بیرون کرده بودند. به نظر باتلر، اگر روزی "قوم خاص" تصمیم می‌گرفت دوباره حقش را بگیرد، به خاطر قدرتی که داشت جنگی که در می‌گرفت، زیاد به درازا نمی‌کشید. اما بشر خاکی شانس آورده بود که جن و پری‌ها کلاً موجودات صلح طلبی بودند و برخلاف آدمیزادها حاضر نبودند به خاطر تصاحب زمین، کشت و کشتار راه بیندازند.

ساحل رودخانه خلوت بود. باتلر با خیال راحت در پیاده رو کنار رودخانه راه افتاد و به سمت جنوب و به طرف سن ژرمن رفت. یک قایق توریستی که صد نفری مسافر داشت، از سمت راستش عبور کرد. باتلر ناخودآگاه صورتش را با دست بزرگش پوشاند. شاید اتفاقاً یکی از آن توریست‌ها از سمت او عکس می‌گرفت.

محافظ از چند پله‌ی سنگی بالا رفت و به خیابان رسید. جلو رویش مناره نوک تیز کلیسای نتردام سر به آسمان کشیده بود و در سمت چپش ساختمان آهنی برج معروف ایفل، ابرها را سوراخ کرده بود. باتلر با اعتماد به نفس کامل از خلبان گذشت و حتی برای چند خانم که ایستادند و به او زل زدند، سر تکان داد.

باتلر آن قسمت پاریس را خود می‌شناخت. یک بار که بعد از ماموریتی خطرناک برای سازمان اطلاعات فرانسه، زخمی شده بود، یک ماه دوران درمانش را آن جا گذرانده بود.

باتلر در خیابان ژاکوب جلو رفت. حتی در آن ساعت صبح، آن خیابان باریک پر از ماشین بود. راننده‌ها بوق‌های‌شان را فشار می‌دادند و سرهایشان را از پنجه‌های‌شان بیرون می‌آوردند و با وجود این که شهروند پاریس بودند، شهری که به نام عروس دنیا معروف بود، بد و بیراه می‌گفتند. موتورهای گازی از لابه‌لای ماشین‌ها ویراژ می‌دادند و دخترهای خوشگل پاریسی دسته دسته در پیاده روها قدم می‌زدند. باتلر یک آن لبخند زد. پاریس. مدت‌ها بود که آن را فراموش کرده بود.

آپارتمان کارر در خیابان بناپارت بود، درست روبه‌روی کلیسا. اجاره‌ی آپارتمان‌های محله‌ی سن ژرمن از کل حقوق یک ماه اغلب پاریسی‌ها بیش تر بود. باتلر در کافه بناپارت، کنار میزی که در پیاده رو بود نشست و یک فنجان قهوه و یک نان صبحانه‌ی کرواسان سفارش داد. از آن جا به راحتی می‌توانست پنجره‌ی موسیو کارر را زیر نظر بگیرد. انتظارش زیاد طول نکشید. هنوز یک ساعت نشده بود که پاریسی خپله به بالکنش آمد و چند دقیقه‌ای روی نرده‌های قشنگش دولا شد و خیلی سخاوتمندانه هیکل قناسش را در معرض دید مردم گذاشت.

باتلر صدای هالی را در گوشش شنید.

__ رفیق مون همین‌ه. تنه‌است؟

محافظ، دستش را جلوی دهانش گرفت و زیر لب گفت: «مطمئن نیستم.»

میکروفن کوچک مخصوص صوت انسان که به گلولی باتلر چسبیده بود، می‌توانست ریزترین ارتعاش‌های آن را هم در دریافت کند و برای هالی بفرستد.

__ به دقیقه صبر کن.

باتلر صدای کی بورد هالی را شنید، و بعد ناگهان دوربین چشمی‌اش را که در چشمش بود جرقه‌ای زد و دامنه‌ی دید یکی از چشم‌هایش به طور مشخصی تغییر کرد.

هالی محض اطلاع گفت: «حالا دوربین به گرما حساس شده. رنگ قرمز یعنی گرما. رنگ آبی یعنی سرما. سیستمش چندان قوی نیست، اما می‌تونه از دیوار رد بشه.»

باتلر با همان چشمش به دقت به آپارتمان نگاه کرد. در اتاق سه شیء قرمز وجود داشت. یکی قلب کارر بود که به رنگ قرمز پررنگ در وسط بدن صورتی رنگش می‌تپید. دومی به نظر می‌رسید یک ظرف داغ، احتمالا یک فنجان قهوه باشد و سومی یک تلویزیون بود.

__ خيله خب، مثل اين كه خطري نيست. من می‌رم تو.

__ جواب مثبته، مواظب خودت باش. اون قدرا هم كه فكر می‌كنی راحت نيست.

__ می‌دونم.

باتلر از خیابان سنگ فرش گذشت و به طرف ساختمان چهار طبقه رفت. در ساختمان مجهز به سیستم امنیتی بود اما مدل آن قدیمی و متعلق به اواخر قرن نوزدهم بود. با فشار دادن دکمه‌ای که در سمت راست قرار داشت، چفت در از جایش بالا پرید.

__ رفتم تو.

از پله‌های مقابل صداهایی شنیده شد. یک نفر به آن طرف می‌آمد. باتلر بی‌جهت نگران نشد، اما محض احتیاط، دستش را در جیبش کرد و دسته‌ی هفت تیرش را گرفت. احتمالش کم بود که به آن احتیاج پیدا کند. معمولاً حتی قوی‌هیكل‌ترین جوان‌ها هم حاضر به درگیری با او نبودند. شاید به خاطر حالت خشن نگاهش بود. البته قد دو متریش هم بی‌تاثیر نبود.

یک گروه نوجوان وارد راهرو شدند و باتلر مودبانه کنار رفت و گفت: «Excusezmoi»

دخترها نخودی خندیدند. پسرها با تعجب به او خیره شدند. یکی از پسرها خواست متلکی بگوید که باتلر به او چشمک زد. حالت چشمکش خیلی عجیب بود. در عین حال که همراه با لبخند بود، ترسناک هم بود. در هر صورت، متلکی گفته نشد.

باتلر بدون این‌که با مشکلی برخورد کند، به طبقه‌ی چهارم رسید. چون آپارتمان کارر در آخرین طبقه بود، سقف شیبدار و پنجره‌های وسیعی داشت. آپارتمان گرانی بود.

محافظ، وقتی دید در باز است، سریع دو امکان را در ذهنش سبک و سنگین کرد. معنی درهای باز، معمولاً یکی از این دو مورد است: یک، کسی زنده نمانده تا در را ببندد. دو، منتظر کسی هستند. هیچ‌کدام از این دو امکان نتوانست جلو وارد شدنش را به آپارتمان بگیرد. باتلر با احتیاط وارد شد. کنار دیوارها پر بود از جعبه‌هایی که درهایشان باز بود. بسته‌های باتری و لباس‌های آتش‌نشانی از بین کاغذهای مخصوص بسته‌بندی، پیدا بودند. کف آپارتمان پر بود از بسته‌های کلفت پول.

__ تو يه دوستی؟

کارر روی یک مبل بزرگ ولو شده و چیزی شبیه سلاح را روی پاهایش گذاشته بود.

باتلر با احتیاط به او نزدیک شد. یکی از قوانین مهم جنگ تن به تن این است که هر دو شرکت‌کننده آن را کاملاً جدی بگیرند.

— هی! سخت نگیر.

مرد پارسی سلاح را بلند کرد. دسته‌ی آن را برای انگشت‌های کوچک‌تری طراحی کرده بودند؛ برای یک بچه، یا یک جن.

— ازت پرسیدم تو یه دوستی؟

باتلر هم سلاحش را بالا گرفت.

— لزومی نداره تیراندازی کنی.

کارر به او دستور داد: «آروم باش. نمی‌خوام بهت تیراندازی کنم، فقط شاید ازت یه عکس تکی بگیرم. صدا گفته این کارو بکن.»

صدای هالی در گوشی شنیده شد: «برو جلوتر، باید چشماشو ببینم.»

باتلر سلاحش را در جلدش گذاشت و یک قدم جلو رفت.

— می‌بینی؟ لزومی نداره کسی صدمه‌ای ببینه.

هالی گفت: «می‌خوام تصویر و بزرگ کنم. شاید یه کمی دردت بگیره.»

دوربینی که در چشم باتلر بود، وز وز آرامی کرد و بعد ناگهان تصویرش تا چهار برابر بزرگ‌تر شد. بزرگ کردن باعث شد باتلر دردی در حد یک شوک شدید را تحمل کند. باتلر پلکش را به هم زد تا اشکی را که در چشمش جمع شده بود پاک کند.

آن زیر، در شاتل گابلین‌ها، هالی مردمک چشم لوک را به دقت نگاه کرد.

هالی گفت: «هیپنوتیزم‌ش کردند، چن بار هم کرده‌اند. می‌بینی چه طوری سطح عنیه‌اش چین خورده؟ اگه یه آدمیزاد رو زیاد هیپنوتیزم کنن، ممکنه کور بشه.»

آرتمیس هم تصویر را خوب نگاه کرد.

— می‌شه دوباره هیپنوتیزم‌ش کرد؟

هالی شانه‌هایش را بالا انداخت.

__ مسئله‌ای نیست. البته همین الان هم تحت تاثیر جادوئه. در واقع، داره کارایی رو می‌کنه که بهش دستور داده‌اند، از مغز خودش دستور نمی‌گیره.

آرتمیس ناگهان دسته‌ی میکروفن را گرفت.

- باتلر! از اون جا برو بیرون، همین حالا.

اما باتلر در آپارتمان از جایش تکان نخورد. کوچکترین حرکتی نمیتوانست آخرین حرکت زندگیش باشد.

هالی گفت: «باتلر! خوب گوش کن. اون هفت تیری که به طرف تو نشونه‌گیری شده، یه صاعقه افکن موج کوتاه با قدرت سوراخ کنندگی بسیار بالاست. ما بهش می‌گیم کمانه کُن. اینو مخصوص درگیری‌های توی تونل ساخته‌اند. اگه ماشه رو بکشه، یه پرتو لیزر با قدرت کمانه بالا، بدون اینکه ضعیف بشه، اونقدر به دیوارها کمانه می‌کنه تا بالاخره با یه چیزی برخورد کنه.»

باتلر آرام زیر لب گفت: «که این‌طور!»

کارر پرسید: «چی گفتی؟»

- هیچی، فقط خوشم نمیاد از من عکس بگیرید.

ناگهان شخصیت حریص کارر در او ظاهر شد.

- من از اون ساعتی که پشت دستت بستی خیلی خوشم میاد. به نظر گرون میاد. رولکسه، نه؟

باتلر که اصلاً دلش نمیخواست مونی‌تورش را از دست بدهد، گفت: «واقعاً ازش خوشت اومده؟ اما ارزونه. به درد نمیخوره.»

- ردش کن بیاد.

باتلر مونی‌تورری را که روی مچش بسته بود، باز کرد.

- اگه بهت بدمش، تو هم میگی این باتریا برای چی اینجاست؟

- کارر ناگهان با انگشتان تپلش ضامن بیش از حد کوچک را عقب کشید و فریاد زد: «تو همونی! بگو هلو!»

برای باتلر زمان تا حد راه رفتن یک لاک‌پشت آهسته شده بود. انگار در یک محدوده‌ی ایست زمانی که فقط او را در بر می‌گرفت، گیر کرده باشد. ذهن نظامیش تمام وقایع را مرور و امکاناتش را تجزیه و تحلیل کرد.

فشار انگشت کارر هر آن بیشتر می‌شد. تا یک لحظه بعد، پرتو قوی لیزری به سمت او می‌تابید و آن‌قدر در اتاق کمانه می‌کرد تا بالاخره هردو آنها را می‌کشت. هفت تیرش در وضعیتی مثل این، به هیچ درد نمی‌خورد. تنها چیزی که ممکن بود کمکش

کند، همان تور حفاظتی بود. اما محدوده یک و نیم متری این تور، اصلاً کافی نبود. دست کم نه برای دو آدمیزاد به درشت هیکلی آن دو. در همان یک ثانیه‌ای که برایش باقی مانده بود، فکر خوبی به ذهنش رسید. اگر این تور می‌توانست جلو وارد شدن پرتو نور را بگیرد، پس حتماً می‌توانست جلو خارج شدن آن را هم بگیرد. باتلر معطل نکرد. صفحه‌ی نمایش را لمس کرد و دستش را سریع به سمت کارر گرفت.

در عرض یک هزارم ثانیه، نوری کروی شکل در اتاق شکل گرفت و پرتو منتشر شده از سلاح، کارر را در خودش جا داد. واقعاً منظره جالبی بود؛ مثل این که در حباب بزرگی آتش‌بازی راه انداخته باشند. همان‌طور که حباب بالا می‌رفت، شعاع‌های نوری به سطح آن می‌خورد و کمانه می‌کردند.

کارر مجذوب تماشای این منظره جالب شده بود. باتلر هم از موقعیت استفاده کرد و سریع سلاحش را گرفت. محافظ در میکروفونی که در گلوش کار گذاشته بودند؛ با خرخر گفت: «موتورتو روشن کن. تا چند دقیقه دیگه اینجا پر میشه از افراد پلیس. تور حفاظتی فلزی جلو صدا رو نمی‌گیره.»

– دریافت شد. موسیو کاررو می‌خواهی چی کار کنی؟

باتلر، پارسی گیج را ول کرد، و او روی فرش ولو شد.

– لوک و من می‌خوایم با هم یه گپ کوچولو بزنیم.

انگار کارر تازه متوجه شده بود در اطاقش چی می‌گذرد و با من پرسید: «تو کی هستی؟ اینجا چه خبره؟» باتلر پیراهن مرد را جر داد و کف دستش را روی قلب کارآگاه خصوصی گذاشت. می‌خواست از کلکی که مادام کو، سُنسی ژاپنی یاد گرفته بود، استفاده کند.

– نگران نباش موسیو کارر، من یه دکترم. تصادف خطرناکی بود، ولی تو حالت کاملاً خوبه.

– تصادف؟ من که هیچ یادم نمیاد تصادف کرده باشم

– به خاطر ضربه روحیه. مهم نیست، کاملاً طبیعیه. من فقط می‌خوام علائم حیاتی تو رو کنترل کنم.

باتلر یک شستش را روی شریان گردن لوک گذاشت.

– حالا ازت چند تا سوال می‌کنم، ببینم حواست جمع هست یا نه.

لوک مخالفتی نکرد، هر چند، چه کسی می‌توانست با یک دورگه که دو متر و خورده‌ای قد داشت و ماهیچه‌هایش مثل مجسمه‌های میکل آنژ بود، مخالفت کند؟

– اسم تو لوک کارره؟

– بله.

باتلر جریان خون مرد را به خوبی حس می‌کرد. اولین ضربان قلب و یک ثانیه بعد، نبض شریان کاروتید تیروئید، که با وجود اتفاقی که افتاده بود، کاملاً منظم بود.

– تو به کارآگاه خصوصی هستی؟

– ترجیح می‌دم بگی پلیس مخفی.

هیچ تغییری در ضربان نبض به وجود نیامد. مرد داشت حقیقت را می‌گفت.

– تا به حال به خریدار مرموز، باتری فروختی؟

لوک گفت: «نه، نفروخته‌ام.»

بعد با اعتراض اضافه کرد: «تو دیگه چه جور دکتری هستی؟»

ضربان نبض مرد به شدت افزایش پیدا کرده بود. او داشت دروغ می‌گفت.

باتلر با لحنی جدی گفت: «موسیو کارر! فقط به سؤال جواب بده. یه سوال دیگه بیش‌تر نمی‌کنم. آیا تا به حال با گابلینا معامله کردی؟»

لوک نفس راحتی کشید. پلیس‌ها در مورد جن و پری سؤال نمی‌کنند.

– مگه دیوونه شدی؟ گابلین؟ معلومه چی می‌گی؟ گابلین توی افسانه‌هاست.

باتلر چشم‌هایش را بست و روی ضرباتی که زیر شست و کف دستش می‌زد، متمرکز شد. ضربان نبض لوک دوباره آرام شده بود.

او داشت راست می‌گفت؛ دست کم با گابلین‌ها معامله‌ی مستقیم نداشته است. این‌طور که معلوم است، افراد باند کِل، آن قدرها هم احمق نیستند.

باتلر بلند شد و کمانه کُن را در جیبش گذاشت. صدای آژیر ماشین‌های پلیس از خیابان شنیده می‌شد.

لوک با اعتراض گفت: «هی، دکتر! می‌خواهی منو همین‌طوری ول کنی و بری؟»

باتلر با بی‌اعتنایی به او نگاه کرد.

– من می‌تونستم تو رو با خودم ببرم، ولی پلیس می‌خواد بدونه این همه پول تقلبی تو آپارتمان تو چی کار می‌کنه؟ تنها کاری که از دست لوک برمی‌آمد، این بود که آن‌جا بنشیند و آن مرد گنده را تماشا کند که داشت وارد راهرو می‌شد. او می‌دانست که باید فرار کند، اما بیشترین مسافتی که تا آن هنگام دویده بود، حداکثر هزار و پانصد متر بود، آن‌هم حدود سال‌های 1970 در کلاس ورزش. از این گذشته ناگهان احساس کرد که پاهایش مثل ژله می‌لرزند؛ احساسی که وقتی قرار است کسی مدت زیادی در زندان آب خنک بخورد، به او دست می‌دهد.

فصل هفتم

وصل کردن نقطه‌ها

تایپيست: argotlam

شهر هون، مرکز پلیس

روت مسئولیت این اشتباه را گردن هالی انداخت.

– تبریک می‌گم، سروان! شما موفق شدید یکی از فناوری‌های جدید نیروی ویژه رو منهدم کنید.

هالی از قبل منتظر این حرف بود.

– قربان! همش تقصیر من نبود. اون آدمیزاده هیپنوتیزم شده بود. شما هم که دستور داده بودید از شاتل بیرون نره، من هیچ کنترلی روی اوضاع نداشتم.

فلی گفت: «خُب، حق داره. در ضمن، نگران نباش، مکانیزم اون تور حفاظتی طوریه که خود به خود از بین می‌ره؛ مثل هر چیز دیگه‌ای که می‌فرستم بالا.»

فرمانده فریاد زد: «ساکت، غیرنظامی!»

اما در این پرخاش افسر مافوق نیروی ویژه، هیچ خشونت‌ی دیده نمی‌شد. در واقع، خیالش خیلی هم راحت شده بود؛ یعنی خیال همه راحت شده بود. خطر آن آدمیزاد مهار شده بود، بدون آن که حتی به یک نفر صدمه‌ای وارد شده باشد.

همه در اتاق کنفرانسی که مخصوص گردهمایی‌های شهروندان غیرنظامی بود، جمع شده بودند. معمولاً جلسه‌هایی به این مهمی را در اداره‌ی مرکزی تشکیل می‌دادند، اما نیروی ویژه هنوز آمادگی نشان دادن هسته‌ی مرکز استحکامات‌شان را به آرتمیس فاوُل نداشت.

روت روی دکمه‌ای که روی میز مقابلش بود، کوبید.

– بله قربان!

- خيله خب، حالا گوش كن ببين چي مي گم. مي خوام خوب حواستو جمع كني، چند تا تيم مي فرستي تا ته تونل ها، خوب مي گردی مي بينی گابلینی مي بينی يا نه. هنوز خیلی چيزا دستگيرمون نشده، نمی دونیم کی این باند كل رو رهبری می کنه، و اصلا برای چی؟

آرتمیس می دانست به نفعش است چیزی نگوید. هر چه زودتر کار آن ها با او تمام می شد، زودتر می توانست به قطب برود. اما كل این سناریوی پاریس به نظر او مشکوک می آمد.

- واقعا فکر می کنید به همین راحتی بود؟ اصلاً فکر نمی کنید شاید آدمیزادای هیپنوتیزم شده ی دیگه ای هم اون بالا باشن؟ روت اصلاً خوشش نمی آمد یک پسر بچه ی خاکی برای او سخنرانی کند؛ به خصوص این پسر بچه.

- ببین فاؤل! تو کاری رو که ازت خواستن، انجام دادی. رابط پاریسی دیگه ساکت شده. بهت اطمینان می دم که از توی اون چاهک دیگه هیچ محموله ای پایین نیاد. راستشو بخوای، ما نیروهای امنیتی تمام چاهک ها رو، چه فعال باشن، چه نباشن، دو برابر کردیم. مهم این بود که کسی که با آدمیزادا معامله می کرد، چیزی در مورد "قوم خاص" بهشون نگفته بود. البته، تحقیق هنوز ادامه داره، ولی این مشکلیه که به خود ما مربوط می شه. پس خواهش می کنم شما بی خود اون کله ی نوجوان تونو به خاطر این مسائل تحت فشار قرار ندید. بهتره نگران مشکلات خودتون باشید.

فلی قبل از آن که آرتمیس فرصت جواب دادن پیدا کند، مداخله کرد. هیکل گنده اش را بین آرتمیس و فرمانده جا داد و گفت: «و اما در مورد روسیه، من یه سرنخ هایی پیدا کردم.»

- رد ای میل رو پیدا کردی؟

فلی آماده سخنرانی شد.

- دقیقاً.

- اما اون که پاک شده بود. نمی شه ردشو پیدا کرد.

فلی با نیشخند گفت: «پاک شده بود؟ تو رو خدا خنده ام ننداز، مگه شما خاکیا هنوز برای سیستمی ارتباطی تون از سیم استفاده می کنید؟ بزار بهت بگم کوچولو! هر چی که فرستاده بشه، برای من قابل ردگیریه.»

- جداً؟ پس چرا نمی گی ردش به کجا ختم می شه؟

فلی سخنرانش را شروع کرد.

- هر کامپیوتری برای خودش یه امضا داره. درست مثل هر آدمی که برای خودش یه اثر انگشت داره. به این ترتیب، هر کامپیوتری که در شبکه باشه، از طریق سیم هایی که به هم وصل می شن، قابل ردیابیه. البته قدمت سیم ها این جا بی تاثیر

نیست. طبق این سیستم، همه چیز مولکولیه، یعنی وقتی شما داده‌هایی با حجم چندین گیگابایت رو از طریق یه کابل کوچیک بفرستید، طبیعیه که یه مقداری از اون اطلاعات از بین می‌ره.

باتلر داشت کم‌کم از کوره در می‌رفت.

- ببین فلی! وقت برای ما خیلی مهمه. زندگی آقای فاؤل الان لبه پرتگاهه. پس تا من به سرم نزده و همه‌ی کامپیوترها تو نزدم درب و داغون کنم، برو سر اصل مطلب.

اگر یک آدمیزاد معمولی این حرف را به فلی می‌زد، حتما در جوابش می‌خندید. کدام آدمیزادی جرئت می‌کرد چنین کاری بکند؟ اما این باتلر، همان کسی بود که یک جوخه‌ی کامل گروه اصلاح را لت و پار کرده بود. پس فلی تصمیم گرفت یک راست برود سر اصل مطلب.

- خيله خب، خاکی! نمی‌خواد جوش بیاری.

البته، تقریباً سر اصل مطلب.

- من MPG رو از فیلترام رد کردم. توی کابلی که از طریق اون پیغام فرستاده شده بود، پس مانده‌هایی از اورانیم وجود داشت که این مشخص می‌کنه پیغام از شمال روسیه فرستاده شده.

- با این اطلاعات واقعاً شوکه‌ام کردی.

سنتور، تصویر بزرگ شده‌ای از مدار قطب شمال را روی مانیتور دیواریش ظاهر کرد. با هر ضربه‌ای که روی کیبورد می‌زد، منطقه محدود و محدودتر می‌شد.

- وقتی اسم اورانیم می‌آد، یعنی سورومورسک. یا یه جایی در حدود صد کیلومتری اون‌جا. این سیم‌های مسی نشون می‌ده که سیستم شبکه قدیمیه، مال اوایل قرن بیستم که در طول سال‌ها مرتب تعمیرش کرده‌اند. تنها جایی که باهاش تطبیق داده می‌شه مورمانسکه. خیلی آسون بود. فقط کافیه نقطه‌ها رو به ترتیب شماره به‌هم وصل کنی و بعد شکل درمی‌آد!

آرتمیس روی صندلیش جلو آمد تا با دقت بیش‌تری گوش کند.

- توی این شبکه دویست و چهار هزار تا خط زمینی هست.

فلی سخنرانیش را قطع کرد تا بخندد.

- خط زمینی؛ واقعاً که چه قدر بدوی هستید.

باتلر بند انگشتانش را با صدای بلندی به صدا درآورد.

فلی ادامه داد: «خب پس شد دویست و هشتاد و چهار هزار تا خط. من یه برنامه نوشتم تا مواردی رو که به MPG ما می‌خوره پیدا کنم. فقط دو تا بود که بهش می‌خورد. یک- ساختمان دادگستری...»

- که احتمالش خیلی ضعیفه، اون یکی چیه؟

- اون یکی خط مال یکیه به اسم میخائیل واسیکین در محله‌ی لنین.

آرتمیس ناگهان احساس کرد معده‌اش ترش کرد.

- حالا ما از این میخائیل واسیکین چی داریم؟

فلی مثل نوازنده‌های پیانو انگشت‌هایش را تکان داد.

- من توی آرشیو فایل‌های اطلاعاتی خودم یه جست و جویی کردم. آرشیو من کامله، حتی تمام فایل‌های به اصطلاح اداره‌های ضداطلاعاتی خاکپا رو هم داره. راستی، باتلر! پرونده‌ی تو هم حسابی کت و کلفته.

محافظ سعی کرد قیافه‌ی مظلومی به خودش بگیرد، اما با آن حالت خشن ماهیچه‌های صورتش، حاصل کار، چیز مسخره‌ای از آب درآمد.

- میخائیل واسیکین از مامورهای سابق کا گ ب است که حالا برای یه گروه مافیایی به اسم خولیگانی کار می‌کنه. کارشون زورگیریه. زیاد سطح بالا نیستند، اما از اون گروه‌های بی‌سر و پای خیابونی هم نیستند. رییس واسیکین یه مورمانسکیه به اسم بریتوا. درآمد اصلی گروهشون از گروگان‌گیری‌های تاجرهای اروپایی تامین می‌شه. توی این پنج سال گذشته، شش تا آلمانی و یه سوئدی رو دزدیده‌اند.

آرتمیس با صدایی که بیش از یک زمزمه نبود، پرسید: «چند تاشونو تونستن زنده پس بگیرن؟»

فلی به آمارش رجوع کرد.

هیچ کدوم. و در دو مورد هم کسانی که برای مذاکره رفته بودن، کشته شدن. پولی که از طریق این باج خواهیا گیرشون اومده، هشت میلیون دلار بوده.

باتلر ناگهان از روی صندلی کوچکی که مناسب خود اجنه بود، پرید.

- خيله خب، ديگه حرف زدن بسه. فكر كنم به اندازه‌ی کافی با این آقای واسیکین آشنا شدیم.

آرتمیس فکر کرد: «چه احساساتی! اما اگه خودمم بودم، بهتر از این نمی‌تونستم احساسات‌مو نشون بدم.»

- درسته، دوست عزیزم! به اندازه‌ی کافی وقت هدر دادیم. اما من اصلا تصمیم ندارم تو رو هم به فهرست مذاکره‌کننده‌هایی که مرده‌اند، اضافه کنم. این آدمای خیلی باهوشن، پس ما باید باهوش‌تر باشیم. البته ما یه امتیازایی داریم که هیچ کدوم از اون

قبلی‌ها نداشتن. ما می‌دونیم گروگان گیرمون کیه، ما می‌دونیم کجا زندگی می‌کنه، و از همه مهم‌تر این‌که ما جادوی اجنه رو داریم.

آرتمیس برگشت و به فرمانده روت نگاه کرد.

– ما جادوی اجنه رو داریم دیگه، مگه نه؟

فرمانده در جوابش گفت: «من خودم همون‌طور که گفته بودم بهت کمک می‌کنم. البته نمی‌تونم هیچ کدوم از افرادمو مجبور کنم که با من بیان، اما شاید یکی حاضر بشه یه کمکایی به عنوان پشتیبانی بکنه.»

فرمانده به هالی نگاه کرد و ادامه داد: «خب، چی می‌گی؟»

هالی گفت: «البته که می‌آم، هر چی باشه، من بهترین خلبان شاتلی هستم که دارید.»

مرکز تحقیقات کوبویی

در زیر زمین مرکز تحقیقات کوبویی اتاقی وجود داشت که به هیچ عنوان قابل ردیابی نبود. آپال آن‌جا را طوری ساخته بود که کاملاً به نیازهایش جواب دهد. از آن‌جا که این اتاق کاملاً ضد صدا بود، می‌توانست به راحتی از سیستم نمایش سه بعدی‌اش استفاده کند. در ضمن، بر روی تعداد زیادی زیروسکوپ قرار داشت. به این ترتیب، اگر در آن‌جا یک فیل را هم از ارتفاع بیست متری به زمین می‌کوبیدند، هیچ لرزه‌نگاری در زیر زمین امکان نداشت حتی کوچک‌ترین ارتعاشی را ثبت کند.

دلیل اصلی ساختن این اتاق امن این بود که باند کل جایی را داشته باشند تا قبل از شروع عملیات اصلی، با لیزرهای کُندرونده‌شان تمرین کنند.

اما در واقع، برای کادگیون بود که از همه بیشتر از شبیه‌سازی‌های کامپیوتری آن‌جا استفاده می‌کرد. او حتی اگر یک دقیقه هم وقت گیر می‌آورد، به جنگ‌های مجازی با آیینیهی دِقَش، فرمانده جولوس روت می‌پرداخت.

وقتی آپال او را پیدا کرد، داشت با هیجان با صاعقه‌افکن اختصاصی گران قیمتش به یک صفحه‌ی نمایش سه بعدی که یکی از فیلم‌های آموزشی روت را نشان می‌داد، شلیک می‌کرد، گرچه کار بی‌هوده‌ای بود. آپال هم همیشه این را به او می‌گفت.

کادگیون گوشی را از روی گوش‌هایش برداشت و گفت: «دیدی؟ کشتمش.»

آپال یک نوار ویدئویی به او داد.

– اینو همین الان با دوربین‌هایی که توی خونه‌ی کارر کار گذاشته بودیم گرفتیم. کارر طبق معمول بی‌عرضه بازی در آورده. البته نمرده. ولی خب، همون طور که پیش‌بینی کرده بودی، روت فرمانده آماده‌باشو لغو کرده. و حالا هم جناب فرمانده می‌خواد خودش شخصاً با اون آدمیزادا بره شمال روسیه؛ منظورم قطبه.

کادگیون ناگهان فریاد زد: «خودم می‌دونم شمال روسیه کجا می‌شه.»

بعد مکث کرد و همان‌طور که روی پیشانی پر از تاولش دست می‌کشید، مدتی فکر کرد.

– می‌تونیم از این موقعیت استفاده کنیم. الان برای نابود کردن فرمانده بهترین فرصته. وقتی جولپوس نباشه، نیروی ویژه از یه کره هم بی‌دست و پا تر می‌شه. به خصوص که از اون بالا راه‌های ارتباطی‌شون با پایین کاملاً قطعه. ارتباطشون قطعه دیگه، مگه نه؟

اپال جواب داد: «البته. روی تمام حس‌گرهای توی چاهک پارازیت می‌اندازیم. این جووری فکر می‌کنن هر اختلالی که در دستگاه‌های فرستنده به وجود اومده، به خاطر شعله‌های ماگماست.»

لب‌های کادگیون کمی کشیده شد و حالتی به خودش گرفت که تقریباً می‌شد گفت لبخند بود.

– می‌خوام همین الان تمام سلاح‌های نیروی ویژه رو از کار بندازی. به این جولپوس هیچ فرصتی نباید داد.

همان زمان که مرکز تحقیقات کوبویی سیستم کامپیوتری و سلاح‌های نیروی ویژه را ارتقا داده بود، در تمام وسایل، یک تکه‌ی کوچک لحیم را جاسازی کرده بودند. این لحیم‌ها در واقع ترکیبی از جیوه و گلیسیرین بودند که وقتی از دیش‌های ارتباطی کوبویی برای آن‌ها سیگنال‌هایی با فرکانسی مشخص فرستاده می‌شد، منفجر می‌شدند. به این ترتیب، صاعقه‌افکن‌های نیروی ویژه همه از کار می‌افتادند و آن‌ها عملاً خلع سلاح می‌شدند. در صورتی که باند کل تا دندان به لیزرهای گندرونده مسلح بودند.

اپال گفت: «حالا فکر کن از کار انداختیمشون؛ تو مطمئنی روت بر نمی‌گرده؟ اگه برگرده تمام نقشه‌مون نقش بر آب می‌شه.»

کادگیون صاعقه‌افکنش را با شلوار یونیفرمش برق انداخت.

– این قدر نگران نباش، عزیزم! جولپوس بر نمی‌گرده. حالا که می‌دونیم کجا داره می‌ره، چرا نریم به پیشوازش؟ من مطمئنم دوستای فِلس‌دارمون مشتاقانه این خدمتو به ما می‌کنن.

مسخره این‌جا بود که حتی برابری کادگیون هم از گابلین‌ها خوشش نمی‌آمد. در واقع، از آن‌ها بدش هم می‌آمد. هر وقت آن‌ها را می‌دید، چندشش می‌شد. گابلین‌ها با آن بوی دهان متعفن و چشم‌های بدون پلک و زبان دو شاخه‌ای که مدام آن را بیرون و تو می‌دادند، مثل خزنده‌ها بودند. اما چیزی داشتند که کادگیون خیلی به آن احتیاج داشت و آن حماقت‌شان بود.

قرن‌ها بود که باند سه ریسه کِل، بیرون شهر هون پرسه می‌زدند و هر چه را که نمی‌توانستند بدزدند، خراب می‌کردند و هر توریست احمقی را که به خیال خودش شجاعت به خرج می‌داد و از مرز تعیین شده رد می‌شد، لخت می‌کردند. اما هیچ وقت خطر جدی برای مردم شهر به حساب نمی‌آمدند. هر وقت خیلی گستاخ می‌شدند، فرمانده روت یک گروه از نیروی ویژه را به داخل تونل‌ها می‌فرستاد تا کمی گوشمالی‌شان بدهند.

یک شب برابر کادگیون با لباس مبدل به کافه‌ای به اسم مِکِنِد/سکین رفت که پاتوق گابلین‌ها بود. یک کیف پر از شمش طلا را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «می‌خوام با سه تا رییس تون حرف بزنم.»

دربان‌های گردن کلفت کافه، خوب کادگیون را گشتند و بعد چشم‌هایش را بستند. وقتی دستمال را از روی چشم‌هایش برداشتند، کادگیون در یک انباری نمناک با دیوارهایی پوشیده از خزه بود. سه گابلین پیر، پشت میزی که جلو رویش بود، نشسته بودند. او آن‌ها را از روی عکس‌هایشان شناخت: *اِسکِلِن*، *اِسبیوتا* و *فِلِابام*. همان "سه رییس" قدیمی معروف. پیشکشی طلا و قول این‌که باز هم خواهد بود، کار خودش را کرد. کادگیون همه چیز را به‌دقت برنامه‌ریزی کرده بود.

– اوه، آقایون تیمسار! واقعاً افتخار دادید که شخصاً منو به حضور پذیرفتید.

گابلین‌ها با شنیدن کلمه‌ی تیمسار، با افتخار سینه‌های پیر و پر از چروکشان را جلو دادند. بقیه‌ی صحبت‌های کادگیون هم همین‌طور با چرب‌زبانی ادامه پیدا کرد. قرار شد آن‌ها باند کل را سازماندهی کنند، آموزش بدهند، و از همه مهم‌تر، مسلح کنند. بعد، وقتی زمانش رسید شورش کنند و شورا و نوچه‌اش، نیروی ویژه را سرنگون کنند. کادگیون قول داد که وقتی فرماندار کُل شد اولین اقدامش آزادی همه‌ی گابلین‌هایی باشد که در قله‌ی هالِر زندانی بودند. آن شب، هیچ‌کس به هیچ عنوان متوجه نشد که کادگیون کمی "هیپنوتیزم" را هم چاشنی حرف‌هایش کرده است.

پیشنهادی که به گابلین‌ها شده بود، آن قدر وسوسه‌انگیز بود که نمی‌توانستند آن را رد کنند: طلا، اسلحه، آزادی هم‌نوعان‌شان، و البته، امکان سرنگونی نیروی ویژه که از آن متنفر بودند.

هیچ وقت حتی به مغز افراد باند کِل هم خطور نکرد که وقتی کادگیون به همین راحتی به نیروی ویژه خیانت می‌کند، پس به آنان هم خیانت خواهد کرد. این گابلین‌ها از کرم‌های خاکی هم احمق‌تر و دو برابر آن‌ها کوتاه‌بین بودند.

کادگیون، تیمسار اِسکِلِن را در محلی مخفی، در زیر مرکز تحقیقات کوبویی، ملاقات کرد. از این که لوک نتوانسته بود دست‌کم یکی از دشمنانش را از پا در آورد، حسابتی به هم ریخته بود. اما لزومی نداشت خودش را زیاد ناراحت کند، چون همیشه نقشه‌ی دومی هم وجود داشت. گابلین‌های باند کِل همیشه برای کشتن آماده بودند، فرقی نمی‌کرد کشتن چه کسی بود.

گابلین، هیجان زده شده بود و برای خون له له می‌زد. مثل یک اجاق خراب، پت پت کرد و گفت: «کی جنگ شروع می‌شه کادگیون؟! بگو دیگه، کی؟»

کادگیون سعی کرد فاصله‌اش را با او حفظ کند. آرزوی روزی را داشت که دیگر به این موجودات احمق احتیاجی نداشته باشد.

- خیلی زود، تیمسار اِسْکَلِن! خیلی زود. ولی اول می‌خوام برام یه کاری بکنید. یه کاری مربوط به فرمانده روت. با شنیدن اسم روت، چشم‌های زرد گابلین تنگ شد.
- روت؟ وای که چه قدر ازش متنفرم. می‌تونیم بکشیمش؟ بالاخره می‌تونیم اون جمجمه‌اش رو خرد کنیم و مغزشو کباب کنیم؟
- کادگیون با بزرگواری لبخند زد.
- البته که می‌تونید، تیمسار! قبل از هر کاری باید همین کارو بکنید. و وقتی هم که روت بمیره، دیگه سقوط شهر کاری نداره. گابلین داشت از هیجان بالا و پایین می‌پريد و دور خودش می‌چرخید.
- این روت کجاست؟ کجاست این روت؟
- کادگیون گفت: «الان نمی‌دونم کجاست. اما شش ساعت دیگه رو می‌دونم.»
- کجا؟ زود باش بگو، جن! کجا؟
- کادگیون با زحمت چمدان بزرگی را روی میز گذاشت. چمدان حاوی چهار بال دو سرعت کوبویی بود.
- چاهک نود و سه. اینا رو بردار و بهترین افراد گروهتو بفرست، بهشون هم بگو کارو یکسره کنن.

چاهک 93

- جولیوس روت همیشه مجلل سفر می‌کرد. این بار هم شاتل سفیر کبیر شهر آتلانتیس را گرفته بود که خیلی تجملی و پر از تزیینات چرم و طلا بود. صندلی‌هایش از پوست گنوم هم نرم‌تر بود و سپرهای پهن و محکمش می‌توانست هر ضربه‌ای را خنثی کند، مگر آن‌هایی که واقعاً شدید بودند. البته گفتن ندارد که سفیر کبیر آتلانتیس هم اصلاً دلش نمی‌خواست تراشه‌ی شاتل شیکش را به کسی بدهد؛ اما قبول کنید که رد کردن تقاضای کسی که یک صاعقه افکن سه لول به کمرش بسته و با انگشتانش روی آن ضرب گرفته است، کار بسیار مشکلی است.
- به این ترتیب، در آن لحظه آدمیزادها و دو جن همراه‌شان، در کمال آرامش و راحتی در چاهک ای 93 بالا می‌رفتند.
- آرتمیس از گنج‌های خنک‌کننده یک شیشه آب برداشت و نوشید.
- یه مزه‌ی خاصی می‌ده. نمی‌شه گفت بده، فقط متفاوت.

هالی گفت: «فکر کنم کلمه‌ای که دنبالش، تمیزه. باورت نمی‌شه اگه بگم برای این که آلاینده‌های شما خاکیا رو ازش پاک کنیم، از چند تا صافی ردش کرده‌ایم.»

روت گوشزد کرد: «بحث نباشه سروان شورت! فعلا ما طرف هم هستیم. دلم می‌خواد یه ماموریت بی‌دردسر داشته باشم. به جای این حرفا بهتره همگی لباسای مخصوص تونو بپوشید. بدون لباسای محافظ، پنج دقیقه هم اون بیرون دوام نمی‌آریم.»

هالی به گنج‌های که بالای سرش بود ضربه‌ای زد و آن را باز کرد.

- فاؤل! سر تو بگیر کنار.

آرتمیس اطاعت کرد و لب‌خندی روی لب‌هایش نقش بست. هالی چند بسته‌ی مکعبی شکل را از توی گنج‌ه بیرون کشید.

- اندازه‌ات چنده؟ حدود شش، نه؟

آرتمیس شانه‌هایش را بالا انداخت. او چیزی در مورد مقیاس‌های اندازه‌گیری "قوم خاص" نمی‌دانست.

- چی؟ آرتمیس فاؤل نمی‌دونه؟ فکر می‌کردم توی دنیا تنها متخصص "قوم خاص" تو باشی. تو بودی که پارسال کتاب ما رو دزدیدی، مگه نه؟

آرتمیس بسته را باز کرد. درون آن یک لباس بسیار سبک از جنس نایلون پلیمری بود.

هالی گفت: «ضد اشعه است. پنجاه سال دیگه می‌فهمی چه لطفی بهت کردیم. البته، اگه هنوز زنده بودی.»

آرتمیس لباس سرهمی را روی همان لباس‌هایش بالا کشید که به محض پوشیدن، مثل پوست دوم به بدنش چسبید.

- چه جنس فوق العاده‌ای داره!

- لاتیکسه، یه جور نایلون قابل بازیافت. می‌تونه درست قالب بدن بشه. متأسفانه فقط یک‌بار مصرفه. یه بار که بپوشیش، می‌ره برای بازیافت.

باتلر با کلی سر و صدا به طرف آن‌ها آمد. این سر و صدا به خاطر یک عالم سلاحی بود که فلی به همراه کمربندی به کمرش وصل کرده بود. کمر بند ضد نیروی جاذبه‌ی زمین بود، یعنی این خاصیت را داشت که وزن هر چیز را که به آن وصل می‌شد، تا یک پنجاهم وزن‌شان در روی زمین، کاهش دهد.

باتلر با سر به لباس‌های ضد اشعه اشاره کرد و گفت: «پس من چی؟»

هالی ابروهایش را در هم کشید.

- ما چیزی که تا این حد بدقواره باشه نداریم. لاتکس فقط تا یه حد مشخصی می‌تونه کش بیاد.

- بی خیالش. من قبلا هم روسیه بوده‌ام. می‌بینی که فعلا زنده‌ام.

- فعلا. هنوز وقت هست.

باتلر شانه‌هایش را بالا انداخت.

- مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟

هالی با بدجنسی لبخندی زد.

- من که نگفتم هیچ چاره‌ای نیست.

بعد دستش را در گنجه کرد و یک قوطی اسپری بزرگ را بیرون آورد. باتلر به دلیلی که خودش هم دقیقا نمی‌دانست چیست، از آن قوطی بیشتر از یک انبار پر از موشک ترسید.

هالی سر اسپری را به طرف مرد محافظ گرفت و گفت: «حالا بی حرکت بایست. شاید بوی گندش از یه دورف که سال‌ها زیر زمین بوده بدتر باشه، ولی دست کم پوستت توی تاریکی برق نمی‌زنه.»

فصل هشتم

همه با هم به طرف روسیه

تایپیسته‌ها: فاطمه.خ، smajids، master، غزل

مورمانسک، محله لنین

میخائیل واسیکین کم‌کم داشت تحملش را از دست می‌داد. دو سال می‌شد که کار او شده بود پرستاری؛ البته، بنا به درخواست بریتوا. گرچه، در واقع به این نمی‌شود گفت درخواست، چون موقع "درخواست" بالاخره آدم حق انتخاب هم دارد. با بریتوا نه می‌شود بحث کرد، نه حتی کوچک‌ترین اعتراضی. او مثل مدیران مدارس قدیمی است، یعنی حرفش قانون است.

دستورهای بریتوا چند جمله بیش تر نبود: «بهبش غذا می‌دی، می‌شوریش، و اگه تا یه سال دیگه از کما خارج نشد، می‌کشیش و جسدشو می‌اندازی تو آبای کولا.»

درست دو هفته قبل از آن که یک سال تمام شود، مرد ایرلندی در حالی که اسمی را فریاد می‌زد، مثل فنر از جایش پرید و روی تخت نشست. آن اسم، **آنجلین** بود. کامار آن چنان شوکه شد که بطری از دستش افتاد، خرد شد و کفش راحتی گران‌قیمتش را پاره کرد و ناخن بلند شستش را شکست. ناخن دوباره بلند می‌شد، اما کفش راحتی چیزی نبود که به این راحتی‌ها در قطب پیدا شود. میخائیل مجبور شد برای این که جلوی دوستش را بگیرد تا گروگان‌شان را نکشد، روی او بیفتد.

حالا، داشتند مرحله‌ی انتظار را می‌گذراندند. گروگان‌گیری یک کار رایج است و برای خودش قوانینی دارد. اول باید نامه‌ای فرستاد و به اقوام گروگان خبر داد که عزیزشان را گرفته‌اند، که در این مورد خاص، این نامه همان ای‌میل بود. بعد، باید چند روز صبر کرد تا آن‌ها کمی اطلاعات جمع کنند، و بعد با درخواست مبلغ گزافی باج، حال‌شان را گرفت.

آن‌ها در آپارتمان میخائیل که در محله‌ی لنین بود، زندانی شده بودند و چشم‌شان به تلفن بود که کی بریتوا با آن‌ها تماس می‌گیرد. حتی جرئت نمی‌کردند برای هواخوری یک دقیقه بیرون بروند. البته نه اینکه در بیرون هم چیز جالبی برای تماشا باشد. مورمانسک هم یکی از شهرهای روسیه بود که تمام ساختمان‌هایش را به خاطر سرما با بلوک‌های سیمانی پیش ساخته بنا کرده بودند. تنها وقتی منظره‌ی شهر زیبا بود که زیر برف مدفون شده باشد.

کامار با عجله از اتاق خواب بیرون آمد. در قیافه‌اش ناباوری موج می‌زد.

– می‌گه خاویار می‌خوام، باورت میشه؟ من براش یه کاسه سوپ کلم بردم به چه خوشمزگی، اون وقت این می‌گه خاویار می‌خوام. واقعا که چه ایرلندی ناسپاسیه.»

میخائیل سرش را تکان داد و گفت: «مثل این که همون موقع که خواب بود، بهتر بود.»

کامار سرش را به علامت تأیید تکان داد و در شومینه تف کرد.

– میگه ملافه‌هاتون زبرند. شیطونه می‌گه بیپچمش تو یه پتو و بندازمش تو خلیج.

در همین لحظه، تلفن زنگ زد و باعث شد واسیکین دست از تهدیدهای توخالی‌ش بردارد.

واسیکین روی شانه‌ی کامار زد و گفت: «خودشه، دیگه تمام شد.»

واسیکین تلفن را برداشت.

– بله؟

صدایی که از پشت خطوط قدیمی تلفن، زبر شنیده می‌شد، گفت: «منم.»

– شما یید آقای بریت...

– خفه شو احمق! چند بار بگم اسم منو تو تلفن نگو؟

میخائیل آب دهانش را قورت داد. رییس هیچ خوشش نمی‌آمد کسی ردش را پیدا کند. به همین دلیل، هروقت که امکان به جا ماندن مدرکی بود، نه کسی اسم او را بر زبان می‌آورد و نه جایی می‌نوشت. حتی برای اینکه نتوانند با ردیابی مکالمه تلفنی جایش را پیدا کنند، موقع مکالمه، با ماشین توی شهر دور می‌زد.

– ببخشید، رییس.

– حالا خوب گوش کن و حرف نزن. حرف نرنی بهتره.

واسیکین گوشی تلفن را با انگشت‌هایش پوشاند و با دست دیگرش به کامار علامت داد و آرام گفت: «همه چی رو به راهه. کارمون خوب بوده.»

بریتوا ادامه داد: «این فاوُل‌ها خیلی باهوشن. مطمئنم دارن سعی میکنن رد ای‌میل رو بگیرن.»

– اما من ای‌میل رو...

– همین الان چی بهت گفتم؟

– گفتید حرف نزنم آقای بریت... ببخشید، قربان!

– آفرین. حالا براشون پیغام می‌دی که چه‌قدر پول می‌خوایم و بعد فاوُل رو می‌بری به محل تحویل.

رنگ از صورت میخائیل پرید.

- به محل تحویل؟
- آره، محل تحویل. اون جا هیچ کس نمی‌تونه پیداتون کنه.
- اما...
- بسه دیگه! یه تکونی به خودت بده، مرد! چند روز که بیشتر نیست، فوقش یه سال از عمرت کم بشه، نمی‌میری که...
- مغز واسیکین به تلاطم افتاد و سعی کرد بهانه‌ای جور کند. اما چیزی به فکرش نرسید.
- باشه، رییس! هر چی تو بگی.
- خوبه. حالا گوش کن ببین چی می‌گم. این بهترین فرصتیه که تا حالا گیرت اومده. اگه کارتو درست انجام بدی، چند پله می‌ری بالا.
- نیش واسیکین تا بناگوش باز شد. این یعنی یک زندگی لوکس و مرفه.
- اگه این مرده واقعا پدر اون پسره، فاؤل باشه، پسرش حتما پولو میده. وقتی پولو گرفتی، هر دوتاشونو می‌اندازی تو کولا. هیچ خوشم نیامد کسی جون سالم به در ببره که بعد بخواد برامون شاخ و شونه بکشه. اگه مشکلی پیش اومد به من زنگ می‌زنی.
- باشه رئیس!
- راستی، یه چیز دیگه.
- چی رئیس؟
- به من زنگ نمی‌زنی.
- تماس قطع شد. واسیکین آن چنان خیره به دستگاه تلفن نگاه می‌کرد که انگار یک مشت ویروس طاعون است.
- کامار پرسید: «خب؟»
- باید پیغام دوم رو بفرستیم.
- لبخند پهنی روی صورت کامار پهن شد.
- عالیه. پس بالاخره داره تموم میشه.
- بعد باید ببریمش به محل تحویل.
- لبخند پهن، مثل روباهی که در حال دو ناگهان به داخل گودالی بیفتد، ناپدید شد.

- چی؟ حالا؟

- آره، حالا.

کامار در اتاق کوچک، شروع به بالا و پایین رفتن کرد.

- این دیوونگیه، حماقت محضه. فاوول دست کم تا دو سه روز دیگه هم سر و کله اش پیدا نمی‌شه چرا باید ما دو روز بیشتر توی اون سم نفس بکشیم؟ آخه دلیلش چیه؟
میخائیل گوشی تلفن را به طرف او گرفت.

- بیا تو بهش بگو. مطمئنم رئیس ممنون می‌شه اگه یکی بهش بگه دیوونه است.

کامار خودش را روی مبل کهنه انداخت و سرش را بین دستهایش گرفت.

- یعنی ممکنه این ماجرا یه روزی تمام بشه؟

رفیقش کامپیوتر شانزده مگابایتی عهد بوقشان را روشن کرد. همانطور که پیغام آماده را میفرستاد، گفت: «جواب این سواتو دقیقا نمی‌دونم. اما صد در صد می‌دونم اگه کاری رو که بریتوا گفته نکنی، چه بلایی سرمون می‌آد.»
کامار نفس عمیقی کشید و گفت: «فکر کنم بهتره برم یه کمی سر زندونیمون داد و فریاد کنم.»

- این کارت کمکی به اوضاع می‌کنه؟

- نه، اما باعث میشه یه خرده آرام بشم.

ای 93- فرودگاه شاتل قطب شمال

ایستگاه قطب شمال، هیچ‌وقت چندان مورد علاقه‌ی توریست‌ها نبود. البته شکی نیست که کوه‌های یخ و خرس‌های قطبی واقعا زیبا هستند، اما هیچ چیزی آن قدر ارزش ندارد که ریه‌های تان را به خاطر آن با هوای پر از تشعشع آن‌جا مسموم کنید.
هالی، شاتل را در تنها سکوی قابل استفاده‌ای که باقی مانده بود، فرود آورد.

ساختمان ترمینال شبیه یک انبار متروکه شده بود. تسمه‌های نقاله‌ی مخصوص چمدان‌های مسافران، در گوشه و کنار سالن، بی‌حرکت ایستاده بودند و لوله‌های زمینی سیستم حرارتی، با حرکت حشرات و جوندگان، تق و تق صدا می‌کردند.

هالی از یک گنجهی کهنه دو کت و دو جفت دستکش برداشت و به آدمیزادها داد.

- خودتونو خوب بپوشونید. بیرون خیلی سرده.

آرتمیس احتیاجی به تذکر نداشت. کاملاً معلوم بود که باتری‌های خورشیدی ترمینال مدت‌هاست که از کار افتاده‌اند و دیوارهای یخ‌زده مثل فندق‌شکن به آن فشار آورده باشند، ترک برداشته بودند.

هالی کت باتلر را از دور برایش پرت کرد.

– یه چیزی رو می‌دونی، باتلر! تو بدجوری بو می‌دی!

مردک محافظ با غرولند گفت: «تقصیر این ژل‌های ضد تشعشع خودتونه. احساس می‌کنم رنگ پوستم هم عوض شده.»

– غصه نخور. فقط پنجاه سال می‌مونه، بعد کاملاً از بین می‌ره.

باتلر دکمه‌های پالتوی مدل قزاقی را تا بالا بست.

– من که نمی‌فهمم تو دیگه چرا داری اینا رو به خودت می‌زنی. تو که با اون لباس‌ت به این چیزا احتیاج نداری.

هالی همان‌طور که ژل ضد تشعشع را روی صورت و گردنش می‌مالید، گفت: «موقع استفاده از سپرپوششی، ارتعاش ایجاد شده کارایی لباسای ما رو از بین می‌بره. در این صورت، چاره‌ای نداری جز این که بری وسط تشعشع. دست کم برای امشب ما همه‌مون آدمیزادیم.»

آرتمیس از این حرف اصلاً خوشش نیامد. اگر این جن‌ها نمی‌توانستند از سپرپوششی استفاده کنند، پس عملیات نجات پدرش حتماً بسیار مشکل‌تر می‌شد.

روت کلاه پوست خرسش را روی گوش‌های نوک تیزش پایین کشید و با غرولند گفت: «گپ زدن بسه دیگه، سلاح‌تونو بردارید. همگی باید کاملاً مسلح باشید. حتی تو، فاوُل. البته اگه اون مچ‌های کوچیکت بتونن وزن اینا رو تحمل کنن.»

آرتمیس یکی از هفت تیرهای اجنه را از بین سلاح‌های شاتل انتخاب کرد. باتریش را نصب کرد و درجه‌اش را روی سه گذاشت.

– نگران من نباش، فرمانده! من با سلاحای شما زیاد تمرین کرده‌ام. ما توی عمارت‌مون یه مخفیگاه پر از سلاح‌های نیروی ویژه داریم.

صورت روت یک درجه سرخ‌تر شد.

– ولی تیراندازی به یه ماکت با تیراندازی به یه آدم واقعی خیلی فرق می‌کنه.

آرتمیس همان لبخند خون‌آشامی‌اش را زد.

– اگه همه چیز طبق نقشه پیش بره، اصلاً به اسلحه احتیاجی نیست. مرحله‌ی اول که خیلی ساده است. ما نزدیک آپارتمان واسیکین موضع می‌گیریم. بعد در یک موقعیت مناسب، باتلر، دوست روس‌مونو می‌گیره و می‌آره و ما پنج تایی یه گپ کوچولو

با هم می‌زنیم. مطمئنم دوست عزیزمون از اون جایی که تحت‌تاثیر هیپونتیزم شماست، خیلی راحت هر اطلاعاتی رو که احتیاج داریم در اختیارمون می‌ذاره. بعد هم دیگه بی‌هوش کردن بقیه‌ی محافظا و آزاد کردن پدرم، مثل آب خوردنه.

روت شال گردن کلفتی را روی دهانش کشید و گفت: «و اگه همه چیز طبق نقشه پیش نرفت چی؟»

آرتمیس با حالتی سرد و قاطعانه گفت: «در این صورت، فرمانده! باید نقشه رو فراموش کنیم و فی‌البداهه عمل کنیم.»

هالی ناگهان احساس لرزشی در عضلات شکمش کرد. لرزشی که هیچ ربطی به هوای سر آن‌جا نداشت.

ترمینال در عمق دویست متری در زیر یک کوه یخ بود. برای رفتن به سطح زمین، همگی با رعایت ادب سوار آسانسور شدند. این گروه، هنگامی که وارد فضای شب قطبی می‌شدند، به چشم اهالی زمین، چیزی جز یک مرد بزرگسال و سه کودک نمی‌آمدند؛ البته بچه‌هایی که در هر گوشه‌ی لباس‌شان سلاح‌های عجیب و غریب پنهان کرده بودند که در موقع راه رفتن، تق و تق صدا می‌کرد.

هالی به مسیریابی که روی مچش بود، نگاه کرد.

– فرمانده! ما الان در منطقه‌ی رُستا هستیم، در بیست کیلومتری شمال مورمانسک.

– فلی در مورد هوا چی می‌گه؟ هیچ خوشم نمی‌آد وسط راه توی کولاک گیر کنیم.

– فایده‌ای نداره فرمانده! ارتباطمون قطع شده. حتما هنوز شعله‌های ماگما فروکش نکرده‌ان.

روت با ناراحتی فحش داد: «دارویت.»؛ بعد ادامه داد: «خیله خب. پس چاره‌ای نداریم جز این که دل‌مونو بزنیم به دریا. باتلر! مثل این که این‌جا متخصص مون تویی؛ همه به حرف تو گوش می‌دی. سروان شورت! تو پشت سر همه حرکت می‌کنی. اگه هم دیدی هر کدوم از این آدمیزادا عقب افتاد، مختاری یه اردنگی بهش بزنی.»

هالی چشمکی به آرتمیس زد.

– بله قربان، اطاعت می‌شه.

روت بدون این که کوچک‌ترین لب‌خندی روی لب‌هایش نقش ببندد، زیر لب گفت: «مطمئنم که اطاعت می‌شه!»

گروه با آن لباس‌های بدقواره‌شان در زیر نور ماه به دشواری به سمت جنوب شرقی حرکت کردند تا این که به خط آهن رسیدند. برای این که از خطر گم شدن و افتادن در چاله‌ها در امان باشند، مسیرشان را از کنار پل ادامه دادند. خیلی کند حرکت می‌کردند. باد شمال از بین کوچک‌ترین روزنه‌های لباس‌شان نفوذ می‌کرد و سرما مثل میلیون‌ها سوزن‌ریز، به هر قسمتی از پوست‌شان که پوشیده نشده بود، حمله می‌برد.

حداقل کلمات رد و بدل می‌شد. این تاثیر قطب بر افراد است، حتی اگر خودشان را با لباس، کلاف پیچ کرده باشند. هالی سکوت را شکست. مدت‌ها بود که فکری مثل خوره آزارش می‌داد. از پشت سر به آرتمیس گفت: «فاؤل! می‌خواستم یه چیزی ازت بپرسم. ببینم، پدرت هم مثل خودته؟»

قدم‌های آرتمیس ناگهان سست شد.

- چه سوال عجیبی! برای چی اینو می‌پرسی؟

- خب، راستش واسه‌ی این که تو به هیچ عنوان رفتار دوستانه‌ای با مردم من نداشتی. حالا اگه این آدمی هم که ما می‌خوایم نجاتش بدیم بخواد ما رو نابود کنه چی؟

برای مدتی طولانی دوباره سکوت حکمفرما شد. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای به هم خوردن دندان‌ها بود. هالی دید که دهان آرتمیس از تعجب به اندازه‌ی یک غار باز شد.

- هیچ لزومی نداره بی‌خود بترسید، سروان! درسته که بعضی از کارای پدرم غیرقانونی بود... یعنی... غیرقانونیه... اما اون مرد شریفیه. مسلما آزار رسوندن به هر موجودی، به نظر اون نفرت‌انگیزه.

هالی پایش را از میان لایه‌ی بیست سانتی‌متری برف به سختی بیرون کشید و گفت: «پس تو چرا این‌طوری شدی؟»

نفس آرتمیس مثل ابری یخ‌زده از بالای شانهاش دیده شد.

- من... منم اشتباه کردم.

هالی چپ‌چپ به پشت سر پسر خاکی نگاه کرد. یعنی آرتمیس فاؤل این حرف را صادقانه زد؟ باور کردنش سخت بود. اما عجیب‌تر این بود که هالی هم نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید از خود نشان دهد. دستش را دراز کند و به او دست بدهد و ببخشدش، یا با یک اردنگی مجازاتش کند؟ به هر حال، تصمیم گرفت در آن لحظه در این مورد قضاوت نکند. البته، فقط در آن لحظه.

بعد از مدتی، برای این که از دست باز سوزنده کمی راحت شوند، وارد یک مسیل شدند. باتلر اصلا از این اوضاع خوشش نمی‌آمد. قریحه‌ی سربازیش شیپور خطر را در جمجمه‌اش به صدا درآورده بود. بی‌اراده مشت گره کرده‌اش را بالا آورد.

روت قدم‌هایش را سریع‌تر کرد تا به او برسد.

- مشکلیه؟

باتلر نگاه سریعی به دشت وسیع پوشیده از برف کرد تا ببیند آیا جای پایی در آن هست یا نه.

- شاید. برای یه حمله‌ی غافلگیرانه جای خیلی خوبیه.

- شاید. البته اگه کسی بدونه که ما داریم می‌آییم.

- امکان داره کسی خبر داشته باشه؟

روت با عصبانیت غرولند کرد و نفسش مثل ابری در جلوش پخش شد.

- امکان نداره. این چاهک مدت‌هاست که کاملاً متروکه است. نیروی ویژه هم از لحاظ امنیت، توی کوهی زمین حرف نداره. امکان نداره اطلاعات از جایی درز کنه.

این مکالمات، درست زمانی رد و بدل شد که یک گروه ضربت گابلین از پشت‌پشتی کنار مسیل با سرعت هرچه تمام‌تر پرواز می‌کردند و بالا می‌آمدند.

باتلر چنگ زد و یقه‌ی آرتمیس را گرفت و بدون هیچ ملاحظه‌ای او را به طرف یک تپه‌ی کوچک برف پرتاب کرد. دست دیگرش قبلاً سلاحش را از زیر کتیش بیرون کشیده بود

- آرتمیس! سر تو بگیر پایین. حدس می‌زدم باید یه خبری باشه.

آرتمیس به موقع عکس‌العمل نشان داد، و گرنه سرش در تپه‌ی برف دو متری فرو می‌رفت. چهار گابلین که در زیر نور ستارگان، کاملاً سیاه دیده می‌شدند، با آرایشی نامنظم به طرف آنان پرواز می‌کردند و بدون این‌که تلاشی برای مخفی کردن خودشان کنند، تا چند صد متری‌شان آمدند. حتی وقتی هم متوجه شدند که آن‌ها را دیده‌اند، فرار نکردند و همان‌طور بالای سرشان به پرواز ادامه دادند.

روت یک تفنگ نوترینوی دور برد را روی شانه‌اش گذاشت و با عصبانیت فریاد زد: «گابلینا. خیلی احمق‌اند اگه فکر می‌کنن می‌تونن جون سالم به در ببرن. فوقش می‌تونن چند تا تیر به طرف‌مون شلیک کنن.»

باتلر هم سریع موضع گرفت و برای این‌که تعادلش را کاملاً حفظ کند، پاهایش را از هم باز کرد.

- فرمانده! می‌خوای بزاری اون قدر نزدیک بشن که سفیدی چشماشونم ببینیم؟

روت سریع جواب داد: «چشمای گابلینا سفیدی نداره. به هر حال، سلاح تو غلاف کن. من و سروان شورت حساب‌شونو می‌رسیم. هیچ خوشم نمی‌آد تعداد تلفات، بی‌خودی زیاد بشه.»

باتلر زیگ زایرش را جلد چرمی‌ای که زیر بازویش بود، گذاشت. در هر صورت، از آن فاصله هم نمی‌شد با آن کاری کرد. بد هم نبود ببیند چه‌طور هالی و روت به تنهایی از پس هم‌نوعان خودشان بر می‌آیند. هرچه باشد، مسئولیت حفاظت از جان آرتمیس - و البته خود او را - آن‌ها به عهده گرفته بودند.

باتلر آن‌ها را که دو طرفش ایستاده بودند، نگاه کرد. هالی و فرمانده با سلاح‌های مختلف، مرتب تیراندازی می‌کردند، اما چیزی عایدشان نمی‌شد. تیرهای آن‌ها مثل فشفشه‌های بچه‌ها بی اثر بود

روت زیر لب غرغر کرد: «نمی‌فهمم، من خودم قبل از حرکت اینا رو نگاه کردم.»

قاعدتا اولین کسی که متوجهی قضیه شد، آرتمیس بود. او برف را از موهایش تکاند و سلاح به درد نخوری که در دستش بود به گوشه‌ای پرت کرد.

- خرابکاری. همشون خراب‌اند. هیچ فایده‌ای نداره. برای همینه که باند کل از لیزرهای کندروندهی قدیمی استفاده می‌کنن، چون تونسته‌اند بقیه‌ی سلاحای نیروی ویژه رو به جوری خراب کنن.

اما فرمانده و باتلر به حرف‌های او گوش نمی‌دادند. وقت تفسیرهای هوشمندانه نبود. وقت عمل بود. هر چهار نفر، سرخورده و بی‌پناه آن وسط ایستاده بودند. درست مثل مبارزه‌ی سیاهی شب با روشنایی رنگ پریده‌ی قطب بود. تازه وقتی تیرهای لیزرهای کندروندهی گابلین‌ها با جلز و ولز چند سوراخ در برف‌های اطراف پاهای‌شان ایجاد کرد، حاضر به قبول فرضیه‌ی آرتمیس شدند.

هالی دستگاه دید در شب کلاخودش را روشن کرد و آن را روی یکی از دشمنان تنظیم کرد.

- قربان! مثل این که یکی از اونا به لیزر کندرونده داره. به لیزر کندرونده با به لوله‌ی دراز.

- پناه بگیرید. سریع!

باتلر با تکان سر، حرف او را تایید کرد.

- اون طرف. کنار دیواره‌ی اون مسیل به سوراخ هست.

خدمتکار، دوباره یقه‌ی کسی را که مسئولیتش را به عهده داشت چنگ زد و مثل بچه‌ای که بچه‌ای را بغل کند، او را در هوا بلند کرد. در میان برف، همه به زحمت خودشان را به سوراخی رساندند که حکم سرپناه را برای آنان داشت. شاید میلیون‌ها سال پیش، لایه‌ای یخ در آن قسمت به دلایلی آب شده بود و بعد دوباره لایه‌ی دیگری روی آن یخ‌زده بود. این چین‌خوردگی، به هر حال سال‌ها همان‌طور تو خالی باقی مانده بود و در آن هنگام شاید می‌توانست جان آنان را نجات دهد.

هر چهار نفر به طرف سوراخ شیرجه رفتند و تا آن‌جا که امکان داشت خودشان را به دیواره‌های آن چسبانده. آن گنبد یخ‌زده آن‌قدر ضخامت داشت که می‌توانست در مقابل تیرهای هر سلاحی مقاومت کند.

باتلر آرتمیس را با بدنش پوشاند و ریسک کرد و نگاه سریعی به بیرون انداخت.

- خیلی فاصله‌اشون زیاده. نمی‌تونم ببینمشون. هالی!

سروان شورت، آرام سرش را از توی سوراخ بیرون آورد و دستگاه دید در شبش را روی آنان تنظیم کرد.

- خب؟ چی کار دارن می‌کنن؟

هالی یک لحظه صبر کرد تا درست آن‌ها را ببیند.

- مسخره است. همشون دارن تیراندازی می‌کنن اما...

- اما چی، سروان؟!

هالی ضربه‌ای به کلاخودش زد تا مطمئن شود عدسی‌های آن خوب کار می‌کنند.

- قربان! شاید این عدسی‌ها موج برداشته‌اند. اما مثل اینه که اینا عمداً به هدف نمی‌زنن. یه جوری می‌زنن که از بالای سرمون رد بشه.

باتلر فریاد زد: «این یه تله است!»

بعد برگشت تا دوباره یقه‌ی آرتمیس را بگیرد.

- بیرون، همه بیرون!

درست در همین لحظه، بر اثر تیراندازی گابلین‌ها چیزی در حدود پنجاه تن یخ و برف و سنگ روی سرشان سقوط کرد.

نزدیک بود موفق شوند. این "نزدیک بود" درست مثل این است که بگویید شماره‌ی برنده‌ی بخت‌آزمایی، نزدیک شماره‌ی شما بود؛ ولی به هر حال، شماره‌ی شما نبود. اگر باتلر نبود، حتی یک نفر از آن‌ها هم جان سالم به در نمی‌برد. در یک لحظه اتفاق عجیبی افتاد. قدرتی غیر قابل توضیح، وارد ماهیچه‌های باتلر شد؛ درست مثل زمانی که مادری بخواهد جلو افتادن درختی را بر روی بچه‌هایش بگیرد. خدمتکار، آرتمیس و هالی را گرفت و آن‌ها را مثل وقتی که سنگ‌ریزه‌ای را با کنار دست به درون برکه‌ای می‌اندازند، به بیرون پرت کرد. درست است که اصلاً روش محترمانه‌ای نبود، اما با این کار باعث شد استخوان‌هایشان بر اثر برخورد غیرمستقیم با یخ، خرد و خاکشیر نشود.

آرتمیس برای دومین بار در آن روز، با بینی روی کوهی از برق افتاد. پست سر او، باتلر و روت داشتند از زیر طاقچه بیرون می‌آمدند و تازه اولین قدم‌شان را برداشته بودند که ناگهان صدای غرشی در هوا پیچید و یخ فشرده‌ای که بالای سرشان بودف شکاف برداشت و فرو ریخت. تکه‌های ضخیم سنگ و یخ، مثل دیواری جلو سوراخ را پوشاندند و باتلر و روت را در آن‌جا زندانی کردند.

هالی بلند شد و به طرف فرمانده‌اش دوید. اما مگر چه کاری از دستش بر می‌آمد؟ فقط توانست به موقع خودش را کنار بکشد و به دیواره‌ی مسیل تکیه بدهد. صدای روت را شنید که گفت: «سروان! برو کنار. این یه دستوره!»

هالی با نفس‌های بریده گفت: «فرمانده! زنده‌ای؟»

از پشت آوار یخ، جواب آمد: «ای، همچنین! اما باتلر بی‌هوش شده. این سوراخ داره می‌آد پایین. تنها چیزی که نگهش داشته، همین تیکه‌های یخه. اگه تیکه‌های یخ رو برداری که بیاری مون بیرون، کارمون تمومه...»

روت و باتلر زنده بودند. بین برف‌ها گیر کرده بودند، اما به هر حال زنده بودند. باید برای نجات‌شان فکری می‌کرد. هالی متوجه شد که به طور عجیبی آرام است. این یکی از حسن‌هایی بود که او را از دیگران متمایز می‌کرد. سروان شورت این توانایی را داشت که در شرایط بحرانی، بر احساساتش غلبه کند و پیشنهادهایی کارآمد و عملی داشته باشد. در نبرد ساختگی امتحان سروانی، به جای این که دشمنان مجازیش را تک‌تک نابود کند، با هدف گرفتن پروژکتور، همه‌ی آنها را یک‌جا از بین برد. از نظر فنی، هالی آن‌ها را شکست داده بود، پس هیئت داوران چاره‌ای نداشت جز این که به او در امتحان نمره‌ی قبول بدهد.

هالی در میکروفن کلاهخودش گفت: «فرمانده! کمر بند ضدجاذبه‌ی باتلر رو باز کن و به دوتایی تون ببند. می‌خوام شما رو بکشم بیرون.»

- فهمیدم هالی! ببینم، پس طناب هم می‌خوای؟

- اگه بتونی از اون تو برام بفرستی، آره.

- پس برو کنار.

یک میخ کوهنوردی از سوراخ کوچکی که بین تکه‌های یخ بود، به بیرون پرتاب شد و نیم متر آن طرف‌تر از چکمه‌های هالی افتاد. به میخ، یک طناب بلند گره خورده بود. هالی سرگرد میخ را به قلابی که در کمر بند خودش بود انداخت و آن را امتحان کرد تا پیچ خوردگی نداشته باشد. در همین حال، آرتمیس هم از بین برف‌ها بلند شده بود.

همین‌طور که برف را از روی آستین‌هایش پاک می‌کرد، گفت: «نقشه‌ی واقعا مسخره‌ایه. تو که نمی‌تونی هم‌زمان هم اونا رو با این وزن سنگین شون بیرون بکشی و هم این یخارو بشکنی بدون این که اون زیر له بشن.»

هالی ناگهان با عصبانیت فریاد زد: «من که نمی‌خوام خودم اونا رو بیرون بکشم.»

- خب، پس کی می‌خواد این کارو بکنه؟

سروان شورت به مسیر راه آهن اشاره کرد. قطار سبزی روی آن پیچ و تاب می‌خورد و به طرف آنان می‌آمد.

- اون این کارو می‌کنه.

سه گابلین دیگر باقی مانده بودند. اسم‌های آن‌ها دِنال، ای‌مون و نایل بود. و هر سه برای پست ستوانی که به تازگی خالی شده بود، دندان تیز کرده بودند. ستوان پال، چند دقیقه پیش، به این دلیل که بیش از حد به کوه یخ نزدیک شده و در نتیجه، در زیر بهمنی از یخ شفاف با وزنی بیش از یک تن مدفون شده بود، پستش را واگذار کرده بود.

آن‌ها از ارتفاع سه هزار متری، با خیال راحت از این‌که در تیررس نیستند، پرواز می‌کردند. البته، نه آن‌که در تیررس سلاح‌های اجنه نباشند، بلکه در آن لحظه سلاح‌های نیروی ویژه قابل بهره‌برداری نبودند. احتمالا ارتقای سیستم مرکز تحقیقاتی کوبویی در این کار بی‌تاثیر نبود.

ای‌مون، با صدای زنگ دارش گفت: «می‌دونید، این ستوان پال هم یه چیزیش می‌شد. من یکی که هیچ‌وقت حرفاشو باور نمی‌کردم، خیلی چاخان می‌کرد. نمی‌خوام بگم دروغگو بود، ولی خب...»

گابلین‌ها اصولا هیچ‌وقت به هم اعتماد ندارند. وجود جو کنیه‌توزانهای که به خاطر خیانت‌ها و از پشت خنجر زدن‌ها و غیب کردن‌ها شکل گرفته است، نمی‌گذارد هیچ‌کس با کسی دوست واقعی باشد.

دنال که از دو نفر دیگر قیافه‌ی قابل تحمل‌تری داشت و زیاد حرف نمی‌زد، گفت: «حالا می‌گید چی کار کنیم؟ چه‌طوره یکی از شماها برید اون پایین و یه دوری بزنید.»

ایمون با عصبانیت گفت: «آره، حتما. ما بریم پایین تا اون گنده بزنه لت و پارمون کنه. واقعا فکر می‌کنی ما این قدر احمقیم؟»
- گنده کارش تموم شد. من خودم لت و پارش کردم. بنام به این تیراندازی.

نایل که از همه کم سن و سال‌تر بود، با اعتراض گفت: «چی؟ تیرای من بود که بهمین ساخت. تو عادت داری همیشه کشته‌های منو صاحب شی.»

- کدوم کشته‌ها؟ تنها چیزی که تو تا حالا کشته‌ای، یه کرم خاکیه. اونم اتفاقی بود
نایل سگرمه‌هایش توی هم رفت.

- هیچم اتفاقی نبود. من خودم می‌خواستم بکشمش. از بس وول می‌خورد اعصاب‌مو خرد کرده بود.
ایمون وسط بحث آنان پرید.

- خيله خب ديگه. هر دوتاتون با هم زديدش. حالا هم لازم نيست كسي بره پايين. از همين بالا دخل اونايي رو كه زنده مونده‌اند مي‌آريم.

دنال با تمسخر گفت: «نقشه‌ات حرف نداره، نابغه! فقط نمی‌شه اجراش کرد...»
- چرا نمی‌شه؟

دنال با ناخن بلندش به پایین اشاره کرد.

- چون دارن سوار اون قطاره می‌شن.

یک قطار چهار واگنه‌ی سبز رنگ، از سمت شمال، بین برف‌ها پیچ و تاب می‌خورد و به طرف آن‌ها می‌آمد. قطار، دود سیاهی را از موتور گازوئیلی عتیقه‌اش به هوا می‌فرستاد و گردابی از برف را در دو طرفش پخش می‌کرد. هالی با خودش گفت: «منجی ما.» اما به دلیلی، تماشای منظره این قطار که تلق و تلوق می‌کرد و هر آن به آنان نزدیک می‌شد، ترشح اسید معده‌اش را زیاد کرد. گرچه، در آن هنگام در موقعیتی نبود که به این چیزها فکر کند.

آرتمیس گفت: «این قطار اتحادیه‌ی مواد شیمیایی مایاکه.»

هالی از روی شانه‌اش به آرتمیس که پشت سرش ایستاده بود، نگاه کرد. در این هوا آرتمیس حتی از حالت عادی هم رنگ پریده‌تر شده بود.

- قطار چی؟

- طرفدارهای محیط زیست به کنایه بهش میگن قطار سبز. این قطار، زباله‌های اتمی اورانیوم و پلوتونیوم مصرف شده رو برای بازیافت می‌بره به اتحادیه‌ی مواد شیمیایی مایاک. فقط یک لکوموتیوران داره که توی یک اتاق کاملاً در بسته است. نگهبان دیگه‌ای هم نداره. کامل پرش می‌کنن. این قطار از یک زیردریایی هسته‌ای هم خطرناک‌تره.

- حالا تو چرا این همه اطلاعات راجع به این داری؟

آرتمیس شانه‌هایش را بالا انداخت.

- خوشم می‌آد از این چیزها خبر داشته باشم. تازه دفع مواد رادیواکتیو، یه مشکل جهانیه.

هالی تازه داشت تاثیر آن را حس می‌کرد. تشعشعات اورانیوم داشت کم‌کم بر ژل ضد رادیواکتیوی که روی گونه‌هایش بود اثر می‌گذاشت.

آن قطار سمی بود، اما تنها شانسش برای زنده بیرون کشیدن فرمانده به حساب می‌آمد.

هالی زیر لب گفت: «هر دم از این باغ بری می‌رسد...»

قطار نزدیک‌تر شده بود. کاملاً نزدیک. سرعتش چیزی در حدود ده کیلومتر بود. برای خود هالی، سوار شدن به این قطار کاری نداشت، اما با وجود دو مرد که به او وصل بودند و یک بچه خاکی تقریباً به درد نخور، چندان راحت نبود.

هالی یک لحظه به گابلین‌ها نگاه کرد تا موقعیت‌شان را بسنجد. هنوز در همان ارتفاع سه هزار متری بودند. گابلین‌ها به هیچ عنوان موجودات سریع‌الانتقالی نیستند. آمدن قطار، کاملاً غیرمنتظره بود و دست‌کم چند دقیقه طول می‌کشید تا نقشه‌ای به فکرشان برسد. از دست دادن یکی از نیروهای‌شان هم به احتمال قوی در کشیدن این نقشه وقفه‌ی بیش‌تری ایجاد می‌کرد.

هالی می‌توانست تاثیر تشعشات ساطع شده از محموله‌ی قطار را حس کند که از بین فضاها‌ی بسیار ریزی که موقع مالیدن ژل ضد تشعشع باقی مانده بود، نفوذ می‌کرد و باعث سوزش پوست و چشم‌هایش می‌شد. البته اگر موضوع زمان در میان نبود، می‌توانست برای ترمیم آن از جادویش استفاده کند، اما آن وقت به عمر دوباره احتیاج داشت.

گرچه، وقت فکر کردن به این چیزها نبود. نجات جان فرمانده در اولویت بود. باید هر طور شده او را زنده از آن‌جا بیرون می‌کشید اگر باندکل این‌قدر گستاخ شده بودند که به خودشان اجازه می‌دادند در بالای زمین عملیاتی را برضد نیروی ویژه تدارک ببینند، خدا می‌داند در زیر زمین داشتند چکار می‌کردند. در هر صورت، هرکاری که می‌کردند، برای خنثی کردنش به رهبری جولوس روت احتیاج بود. هالی به طرف آرتمیس برگشت.

- خیلی خب، خاکی! باید سعی خودمونو بکنیم. هرچی دم دستت اومد، سفت می‌چسبی.

آرتمیس نتوانست نگرانش را پنهان کند.

- نلرز بچه جون! از عهده‌اش بر می‌آی.

به آرتمیس برخورد.

- به خاطر سرماست، جن! آدمیزادها تو سرما می‌لرزن.

سروان نیروی ویژه گفت: «آفرین! پس بدو.»

و دوید. طناب کوهنوردی مثل کابلی که از دور حلقه‌اش باز شود، پشت سرش باز شد. گرچه طناب به نظر باریک می‌آمد، اما به راحتی می‌توانست وزن دو فیل را هم تحمل کند. آرتمیس تا جایی که پاهای تنبلیش قدرت داشت، سعی کرد هم سرعت هالی بدود.

هر دو به موازات هم به طرف ریل می‌دویدند و پاهایشان را در برف فرو می‌کردند. جلوی روی‌شان هم قطار برف‌ها را می‌شکافت و هر لحظه به آنان نزدیک‌تر می‌شد.

آرتمیس تمام سعی خودش را می‌کرد تا پا به پای هالی بدود. او برای این کارها- دویدن و عرق ریختن - ساخته نشده بود؛ اگر هم قرار بود بجنگد، سربازی نبود که جنگ تن به تن کند. او یک برنامه‌ریز بود، یک نابغه. این جور کارها مال باتلر و آدم‌هایی مثل او بود. اما متأسفانه، در آن لحظه خدمتکارش آن‌جا نبود تا طبق معمول، کارهای جسمانی را به جای او انجام دهد؛ و البته اگر آن‌ها موفق شدند خودشان را به قطار برسانند، دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست باشد.

نفس‌های کوتاه آرتمیس، جلوی صورتش یخ می‌بست و دیدش را تار می‌کرد. قطار هم به آنان نزدیک شده بود و چرخ‌های آهنی آن، تکه‌های یخ و جرقه‌های آتش را به سمت‌شان پرت می‌کرد.

هالی نفس نفس زنان گفت: «واگن دوم. اونجا یک رکاب است. بپر روی اون.»

رکاب؟ آرتمیس واگن پستی را نگاه کرد که به سرعت به آنان نزدیک می‌شد. سر و صدای قطار انگار روی دیدش هم تاثیر گذاشته بود. صدا وحشتناک بود و غیر قابل تحمل. به هر حال، در زیر یکی از درهای آهنی قطار، یک رکاب خیلی باریک وجود داشت. البته آن قدر پهنا داشت که بشود روی آن ایستاد. یعنی امیدوار بود که بشود.

هالی خیلی راحت پرید و خودش را به دیوار واگن اول چسباند. این کار را آنقدر راحت کرد که انگار خیلی آسان بود. بعد، کمی خودش را کنار کشید. به این ترتیب، دیگر از خطر زیر چرخ رفتن هم در امان بود.

هالی داد زد: «زود باش، فاول، بپر.»

آرتمیس سعی خودش را کرد، واقعا این کار را کرد. اما نوک کفشش به یکی از ریل‌ها خورد. آرتمیس سکندری خورد و برای این که تعادلش را حفظ کند. همان‌طور دنبال قطار دوید. مرگ دردناک با سرعتی هرچه تمام‌تر به او نزدیک می‌شد.

هالی زیر لب گفت: «دست و پا چلفتی!» و چنگ زد و یقه پسر خاکی را که کم‌ترین علاقه‌ای به او نداشت، گرفت. سریع او را به جلو تاب داد و به در کوبید.

طناب کوهنوردی هم محکم با واگن برخورد کرد. فقط چند ثانیه طول می‌کشید تا هالی با همان سرعتی که به واگن چسبیده بود، از آن جدا شود. سروان نیروی ویژه، سریع به دنبال جای محکمی گشت تا خودش را به آن وصل کند. به احتمال قوی، قطار توان بیرون کشیدن روت و باتلر داشت اما با تکانی آن قدر شدید که خیلی راحت می‌توانست او را هم از لوکوموتیو جدا کند. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، دیگر همه چیز تمام می‌شد.

هالی یک دستش را به دور پله‌ای که کنار واگن بود حلقه کرد و با انگشتان کوچکش محکم آستینش را گرفت. در همین موقع، متوجه جرقه‌های ریز جادو شد که در اطراف پارگی‌ای در روی لباسش تاب می‌خوردند. حتما آسیب‌های ناشی از تشعشع را خنثی می‌کردند. یعنی جادوی او تا چه مدت می‌توانست به این وضعیت ادامه دهد؟ شفای طولانی مدت و مداوم، از توان یک دختر جوان خارج بود.

باید حتما بعد از این ماجرا مراسم تجدید جادویش را به جا می‌آورد. هرچه زودتر این کار را هم می‌کرد بهتر بود.

هالی تصمیم داشت قبل از این که طناب کشیده شود و او را هم با خوش بکشد، قلاب آن را از خودش باز کند و به یکی از پله‌ها گیر دهد. همان‌طور محکم نردبان را گرفت و ناخن‌هایش را در پوستش فرو برد. اگر می‌توانست بیشتر فکر کند، نقشه دقیق‌تری می‌کشید. احساس کرد زمان هم مثل آن طناب دارد کشیده می‌شود. حتی یک لحظه فکر کرد آرنجش هم کش آمده و از جایش در رفته است. در همین موقع، یخ‌ها هم با صدای بمی فرو ریختند و روت و باتلر مثل تیری که از کمان رها شده باشد از قبر یخی‌شان به بیرون کشیده شدند.

ابتدا به شدت با قطار برخورد کردند و بعد به خاطر کمربند ضد جاذبه، همان‌طور که در هوا معلق بودند، به دنبال قطار کشیده شدند.

اما این حالت، مدت زیادی طول نمی‌کشید و جاذبه‌ی زمین به زودی آنان را به زیر چرخ‌های آهنی قطار می‌کشید.

آرتمیس هم کنار هالی، خودش را به نردبان چسباند.

- چه کاری از دست من بر می‌آد؟

هالی با سر به جیبی که روی بازوی لباسش بود اشاره کرد.

- توی این یه شیشه‌ی کوچیکه. درش بیار.

آرتمیس چسب پارچه‌ای جیب را باز کرد و یک شیشه‌ی کوچک اسپری را از آن بیرون آورد.

- خيله خب، درش آوردم.

- حالا ديگه همه چيز به تو بستگی داره، آرتمیس. تمومش کن. آره، این تنها شانس ماست. باید هر طوری شده بری تو و در این واگن رو باز کنی تا فرمانده و باتلر رو بندازیم تو. تقریباً دو کیلومتر دیگه به پیچ هست. اگر قطار حتی یه دور هم سرعتشو کم کنه، کارشون تمومه.

آرتمیس به علامت تأیید سرش را تکان داد.

- این شیشه چیه؟

- اسیده. برای باز کردن قفل. کاری نداره، صورت تو بپوشون و اسپری کن. تمومشو خالی کن. مواظب باش روی خودت نریزی.

این مکالمه برای چنین وضعیتی خیلی طولانی بود. به خصوص در آن لحظه که تک تک ثانیه‌ها ارزش داشت. به همین دلیل آرتمیس با خداحافظی کردن، یکی دیگر از آن ثانیه‌ها را هدر نداد.

آرتمیس تمام بدنش را به نردبان چسباند و خودش را یک پله بالا کشید. باد به شدت در کنار قطار در حال وزیدن بود و تکه‌های ریز یخ را با خودش پخش می‌کرد. برخورد هر کدام از آن تکه‌ها مثل نیش زنبور دردناک بود. با وجود این، آرتمیس با دندان‌هایش که از سرما به هم می‌خوردند، دستکش‌هایش را کند. ترجیح می‌داد انگشتانش دچار سرمازدگی شوند تا این که زیر آن چرخ‌ها له شود.

همین‌طور یکی یکی پله‌ها را بالا رفت تا این که سرش از بالای واگن بیرون زد. دیگر هیچ چیزی وجود نداشت که از باد به آن پناه ببرد. باد به شدت با پیشانی‌ش برخورد می‌کرد و با فشار خودش را از گلویش پایین می‌داد. آرتمیس چشم‌هایش را در مقابل ذرات برف تنگ کرد و خودش را روی سقف واگن کشید. ناگهان، آنجا، درست در وسط سقف فلزی یک نورگیر دید. چون سطح نورگیر شیشه‌ای بود، برق یکنواختی را منعکس می‌کرد. تا نورگیر که حدود پنج متر با او فاصله داشت، هیچ

دستگیره‌ای وجود نداشت. آرتمیس فکر کرد: «اینجا حتی یه اسب آبی قوی هم نمی‌تونه کاری بکنه.» اما بالاخره طبق معمول فکری به ذهنش رسید. فکری سریع و عملی و در عین حال ساده؛ البته در تئوری.

همان‌طور که روی سقف دراز کشیده بود، خودش را به لبه کناری واگن رساند و سانتی‌متر به سانتی‌متر خودش را جلو کشید. باد زیر پاهایش می‌زد و آنها را از روی سقف بلند می‌کرد و هر آن ممکن بود او را از روی قطار پایین بیندازد.

آرتمیس لبه‌ی واگن را محکم با انگشتانش گرفت. گرچه آن‌ها انگشتانی نبودند که به درد محکم گرفتن بخورند. در چند ماه گذشته، بزرگترین چیزی را که با آن‌ها گرفته بود گوشی موبایلش بود. اگر به دنبال کسی می‌گردید که کتاب پانصد صفحه‌ای بهشت گمشده را در کمتر بیست دقیقه برای تان تایپ کند، آرتمیس فاؤل به درد تان می‌خورد. اما اگر قرار باشد همین آدم در کولاکی از برف خودش را روی سقف یک واگن در حال حرکت نگه دارد، باید بگویم که به هیچ دردی نمی‌خورد. ولی متأسفانه در آن هنگام این کار جزئی از نقشه بود.

مشت آرتمیس درست یک صدم ثانیه قبل از این که مفصل‌های انگشت‌هایش از هم جدا شود باز شد و از شانشش فشار باد او را درست روی قاب فلزی نورگیر انداخت.

اگر حتی زیر لب هم می‌گفت: «عالی شد»، دست کم یک سانتی‌متر مکعب هوا وارد شش‌هایش می‌شد. اما شدت باد آن قدر زیاد بود که قبل از آن که صدا به گوشش برسد، باد کلمات را با خود می‌برد. تا قبل از آن که باد پنجه‌هایش را زیر بدنش فرو کند و او را روی آن جلگه‌ی بی‌درخت و پوشیده از برف بکوبد و دو دستی تقدیم گابلین‌ها کند، فقط چند ثانیه فرصت داشت. بدون اینکه نگاه کند، در جیبش گشت و شیشه‌ی کوچک را پیدا کرد. وقتی درش را با دندان‌هایش باز کرد، یک قطره‌ی خیلی کوچک از آن به کنار چشمش پاشید. اما وقت نگران شدن برای این چیزهای بی‌اهمیت نبود. در واقع وقت برای هیچ کاری نبود.

به در نورگیر قفل زده بودند. آرتمیس دو قطره از اسید را در سوراخ کلید ریخت. البته بیش از آن هم نمی‌توانست بریزد، ولی همان قدر هم کافی بود.

اسید فوراً اثر کرد و فلز را مثل گدازه‌های آتش‌فشانی که روی یخ‌ها جاری شود، آب کرد. این تکنولوژی اجنه بود. پیشرفته‌ترین تکنولوژی در تمام دنیا.

قفل با صدای تقی باز شد و در نورگیر بر اثر فشار باد بالا پرید و همان‌طور باز ماند. آرتمیس از سوراخ نورگیر پایین پرید و روی یک ردیف بشکه کله پا شد. برای یک منجی دلاور، اصلاً فرود آبرومندانه‌ای نبود.

تکان قطار او را از روی بشکه‌ها پایین انداخت. آرتمیس همان‌طور که کف واگن دراز کشیده بود به برچسب مثلث‌های سه گانه‌ای که به دو طرف بشکه‌ها چسبانده بودند و علامت مواد رادیواکتیو بود خیره نگاه کرد. خوشبختانه بشکه‌ها مهر و موم شده بودند. گرچه در چندین قسمت زنگ‌زدگی در آنها دیده می‌شد.

آرتمیس روی کف چوبی غلت زد و چهار دست و پا به طرف در واگن رفت. یعنی سروان شورت هنوز به آن نردبان چسبیده بود؟ یا حالا دیگر او تنها شده بود؟ برای اولین بار در زندگیش، واقعا تنها.

- فاؤل! ای جونور زردنبوی خاکی! اون درو باز کن.

که این طور، پس تنها نبود

آرتمیس صورتش را با بازویش پوشاند و قطره‌ای اسید روی قفل کلون در ریخت. قفل فلزی فوراً ذوب شد و مثل جیوه کف واگن ریخت. آرتمیس در کشویی را کنار کشید.

هالی هنوز محکم خودش را گرفته بود و از قسمت‌هایی از صورتش که تشعشع، ژل آن را خورده بود، بخار بلند می‌شد. آرتمیس چنگ زد و کمر بندش را گرفت.

- آماده‌ای؟ با سه شماره.

هالی فقط سرش را تکان داد، دیگر جان حرف زدن نداشت.

آرتمیس انگشتانش را مشت کرد.

- انگشتای عزیزم! خواهش می‌کنم دوباره مایوسم نکنید.

با خودش شرط کرد اگر از این مهلکه جان سالم به در ببرد، یکی از آن دستگاه‌های بدن‌سازی را که در تلویزیون تبلیغ می‌کنند، بخرد.

- یک...

از گوشه‌ی چشمش می‌دید که کم‌کم یه پیچ نزدیک می‌شوند. قطار برای این که از ریل خارج نشود، حتماً سرعتش را کم می‌کرد.

- دو.

سروان شورت دیگر زوری برایش نمانده بود و چهارستون بدنش مثل بادنمایی که در باد تکان بخورد، موج برداشته بود.

- سه.

آرتمیس با تمام قدرتی که در بازوهای لاغرش داشت، او را کشید. هالی چشمانش را بست و خودش را رها کرد. باورش نمی‌شد زندگیش را به دست یک پسر بچه‌ی خاکی سپرده باشد.

آرتمیس با فیزیک آشنا بود. او می‌دانست که باید بین شمارش‌هایش فاصله بیندازد تا بتواند سرعت خودش را با حرکت قطار هماهنگ کند. اما طبیعت گاهی اوقات بدون این که انتظارش را داشته باشیم، در محاسبات ما دخالت‌هایی می‌کند و آن‌ها را به هم می‌ریزد.

در این جا دخالتی که صحبتش شد، ایجاد فاصله‌ای بسیار کوچک بین اتصال دو تکه ریل بود. این فاصله آن قدر نبود که قطار را از روی خط آهن منحرف کند. اما بی‌شک می‌توانست تکان شدید را در پی داشته باشد.

تکان باعث شد در یک آن در واگن بسته و باز شود؛ آن هم با چنان شدتی که انگار یک گیوتین پنج تنی را رها کرده باشند. اما انگار هالی موفق شد. آرتمیس فقط فهمید که هالی محکم به او برخورد کرد و هر دونفرشان را به دیواره‌ی چوبی مقابل کوبید. در هر صورت، به نظر می‌رسید کاملاً سالم است. یعنی دست‌کم سرش هنوز روی گردنش بود و همین هم خوب بود. اما انگار بی‌هوش شده بود. احتمالاً ضربه‌ی مغزی شده بود.

در همین بین، ناگهان در چشم فرمانده روت هم که تازه دستگاه جمع‌کننده‌ی طنابش را روشن کرده بود، چیزی فرو رفت. آرتمیس احساس کرد چیزی نمانده که خودش هم از حال برود. این را از دیدش که کم کم از دو گوشه‌ی چشمش تاریک‌تر می‌شد، فهمید.

آرتمیس تلوتلو خورد و روی سینه‌ی هالی افتاد. این افتادن، خیلی بیش از آن که فکرش را کنید، مشکل‌ساز شد. با وجود این که هالی بی‌هوش بود، جادویش داشت به طور غیرارادی کار خودش را می‌کرد و مثل جریان الکتریسیته‌ای نامرئی در بدن او پخش می‌شد. صورت آرتمیس با دست چپ جن تماس پیدا کرد و جرقه‌های آبی جادو را به سمت خودش تغییر جهت داد. درست است که این وضعیت برای او خوب بود، اما به ضرر هالی تمام می‌شد. البته آرتمیس نمی‌دانست. اما هالی خودش به تک تک جرقه‌های جادویی بدنش احتیاج داشت، به‌خصوص در آن لحظه که تمام بدنش در قطار نبود.

گابلینی که اسمش دِنال بود، یک آئینه‌ی مستطیلی شکل را از توی بلوز بلندش در آورد و در آن نگاه کرد تا ببیند پولک‌های روی پوستش روی هم خوابیده‌اند یا نه.

- این بال‌های کوبوبی خیلی عالی‌اند. یعنی می‌ذارن نگاه‌شون داریم؟

ای مون اخم کرد. البته نمی‌شد دید. چون گابلین‌ها از نژاد سوسمارها هستند و حرکات صورت‌شان خیلی محدود است.

- خفه شو احمق خون گرم!

خون گرم؛ این از آن توهین‌هایی بود که هیچ یک از اعضای باند کِل آن را تحمل نمی‌کرد.

دنال عصبانی شد.

- دوست عزیزم! مواظب حرف زدنت باش، وگرنه اون زبون دو شاخهات رو تا ته گلوت جر می‌دم.

ای‌مون با پرخاش جواب داد: «اگه اون جنا فرار کنن. زبونای همه‌مون تا ته جر خورده.»

این حرف درست بود. تیمسارها با اخبار ناامید کننده اصلا با مهربانی برخورد نمی‌کردند.

- خب، حالا می‌گید چه کار کنیم؟ مگه نمی‌گی عقل کلی؟ خودت یه فکری کن.

نایل گفت: «معلومه که می‌دونم چه کار باید بکنیم. به اون قطار تیراندازی می‌کنیم.»

دنال، با کوبویی دو سرعت‌اش به طرف ارشد گروه‌شان پرواز کرد، محکم با دستش روی سر او کوبید و با پرخاش گفت: «ای احمق! این قطار پر از مواد رادیواکتیوه؛ مگه بوشو حس نمی‌کنی؟ فقط کافیه یه تیر بهش اصابت کنه، بعد خاکسترای همه‌مون تو هوا پخش می‌شه.»

نایل که تازه متوجه شده بود، گفت: «راست می‌گی، تو هم اون قدر که نشون می‌دی احمق نیستی ها!»

- متشکرم!

- خواهش می‌کنم.

ای‌مون درجه‌ی بال‌هایش را کم کرد و تا ارتفاع هزار و پانصد متری پایین رفت. صحنه‌ی وسوسه انگیزی بود... دلش می‌خواست هم به جنی که به نردبان واگن چسبیده بود تیراندازی کند، هم کار آدمیزادی را که روی سقف بود یک سره کند. اما نباید خطر می‌کرد.

فقط کافی بود یک درجه در هدف گیری خطا کند و دیگر زنده نماند تا آخرین ماکارونی کرم خاکیش را هورت بکشد.

ای‌مون در میکروفن کلاهخودش گفت: «خیله خب، نقشه اینه؛ با اون همه مواد رادیواکتیوی که توی این قطاره، اینا خودشون تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌میرن. فقط کافیه ما یه خرده دنال قطار بریم تا مطمئن بشیم هنوز روی قطارن. بعدش برمی‌گردیم و به تیمسار می‌گیم که با چشمای خودمون دیدیم که مردن.»

دنال هم تا ارتفاع او پایین آمد.

- یعنی تا وقتی بمیرن باید دنال قطار بریم؟

ای‌مون فریاد زد: «البته که نه، احمق! مگه می‌خوای اون چشمای قلمبهات خشک بشن و از کاسه در بیان؟»

- نه بابا؟!

- پس چی، خیلی خب، روشن شد؟

نایل از پشت سرشان گفت: «روشن روشن.»

بعد، هفت تیر لیزریش را کشید و رفقاییش را از پشت سر هدف گرفت. فاصله‌اش از آن‌ها کم بود؛ به همین دلیل امکان خطا وجود نداشت. جسدشان را که روی زمین افتاد، نگاه کرد. تا چند دقیقه‌ی بعد، برف آن‌ها را کاملاً می‌پوشاند و تا زمانی که تمام برف‌های قطب آب نمی‌شدند، هیچ کس حتی پایش هم به آن‌ها گیر نمی‌کرد.

نایل سلاحش را در جلدش گذاشت و برای پیدا کردن محل فرودگاه شاتل، روی دکمه‌های کامپیوتر پروازش زد. اگر در آن لحظه به دقت به صورت خزنده‌وارش نگاه می‌کردید، حتماً می‌توانستید خنده‌ی مودبانه‌اش را تشخیص دهید. حالا باند کیل یک ستوان جدید داشت.

فصل نهم

هون نامن

تایپيست‌ها: غزل، argotlam

مرکز پلیس، اتاق عملیات

فلی جلو کامپیوتر مادر نیروی ویژه منتظر جمع‌بندی آخرین مطالعاتش بود. انگشت نگاری لیزری دقیقی که از شاتل گابلین‌ها کرده بودند، یک اثر انگشت کامل و یک ناقص را مشخص کرده بود. اثر انگشت کامل، متعلق به خود او بود، که البته کاملاً توجیه‌شده بود، چون فلی شخصا تمام قسمت‌های شاتل از دور خارج شده را واریسی کرده بود. پس اثر ناقص بی‌شک متعلق به همان فرد خائن بود. البته آن قدر نبود که بتوان با آن کسی را که فن‌آوری نیروی ویژه را در اختیار باند کِل گذاشته بود شناسایی کرد. ولی مطمئناً برای رفع اتهام از افراد بی‌گناه کافی بود. دست کم با خط خوردن بعضی از اسامی که در قطعه قطعه کردن این شاتل‌ها همکاری داشتند، فهرست او تا حد قابل ملاحظه‌ای کوتاه‌تر می‌شد. فلی دمش را مرتب تکان می‌داد. او واقعا یک نابغه بود. هیچ لزومی نداشت در این مورد فروتنانه برخورد کند.

در آن لحظه، کامپیوتر داشت برای تطبیق اثرانگشت ناقص، در بین فایل‌های شخصی او می‌گشت. تنها کاری که فلی می‌توانست بکند، این بود که شست‌هایش را دور هم تاب دهد و منتظر تماس گروهی که به بالا فرستاده بودند، باشد. متأسفانه هنوز ماگمای مشتعل در حال فوران بود. که البته به نظر غیرعادی می‌آمد. هم غیرعادی، هم به طور عجیبی اتفاقی.

افکار زنجیروار مملو از شک و تردید فلی را صدای آشنایی از هم گسست.

کامپیوتر با صدای خود فلی - قبول دارم، این یکی دیگر فروتنانه نیست - گفت: «پایان جست و جو. سیصد و چهل و شش مورد حذف. چهل مورد احتمال.»

فقط چهل مورد. بد نبود، خیلی راحت می‌شد از آن‌ها بازجویی کرد. از گذشته‌خوان هم می‌شد استفاده کرد. اما برای کوتاه‌تر کردن فهرست، راه دیگری غیر از این هم وجود داشت.

- کامپیوتر! اسم افرادی را هم که در مرحله‌ی سوم پاکسازی کار می‌کنن، حذف کن.

منظور از کارکنان مرحله‌ی سوم پاکسازی کسانی بودند که با کوره‌های ذوب بازیافتی کار می‌کردند.

- بازنگری فهرست.

در همین لحظه، کادگیون به در شیشه‌ای اتاق زد. کادگیون با توجه به درجه‌ای که در آن هنگام داشت، دیگر نمی‌توانست در عملیات شرکت کند، اما فلی دکمه‌ای را فشار داد و به او اجازه داد وارد شود. هر وقت چشمش به این فرماندهی سابق می‌افتاد، نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و متلکی به او نگوید. بعد از اقدام ناموفق کادگیون در به دست آوردن پست رئیس پلیسی و جانشینی روت، درجه‌اش به ستوانی تنزل پیدا کرده بود. اگر به خاطر نفوذ سیاسی فراوان فامیلش نبود، او را با اردنگی از ارتش بیرون می‌انداختند. گرچه شاید هم بهتر بود که شغل دیگری می‌گرفت. دست‌کم، این طوری از شر متلک‌های بی‌پایان فلی خلاص می‌شد.

ستوان، همان‌طور که سعی می‌کرد چشمش به چشم فلی نیفتد، گفت: «چند تا ورقه است که باید امضا کنید.»

- چشم فرمانده!

سنتور نخودی خندید و ادامه داد: «دسیسه چینی‌ها در چه حالی‌اند، فرمانده! ببینم، واسه امروز بعد از ظهر که برنامه‌ی کودتا نداری؟»

کادگیون گفت: «لطفا فقط ورقه‌ها رو امضا کن.»

و یک قلم دیجیتالی را به طرف او گرفت. دستش داشت می‌لرزید. فلی فکر کرد: «واقعا عجیبه. این جنی که الان روبه روی من ایستاده، یه زمانی چه برو و بیایی توی نیروی ویژه داشت.»

- نه، جدی می‌گم کادگیون. تو هم تو این کار امضا گرفتن خیلی واردی. این کارا، کار هر کسی نیست.

کادگیون چپ‌چپ به او نگاه کرد.

- متشکرم، قربان!

فلی نیشخندی زد و گفت: «خواهش می‌کنم. حالا نمی‌خواد توی کله‌ات باد بندازی.»

دست کادگیون به‌طرف پیشانی قلبه‌اش رفت. واقعا توی آن کله هنوز باد بود.

- آخ... حق با توست، مثل این که هنوز باد داره.

چشم کادگیون برقی زد. برقی که قاعدتا می‌بایست هشدار می‌داد برای فلی باشد. اما حواس فلی با صدای بیب کامپیوتر، پرت شده بود.

- تکمیل فهرست.

- یه دقیقه منو ببخشید فرمانده! کار مهمی پیش اومده. مربوط به کامپیوتره... فکر نکنم تو از این چیزها سر در بیاری.

فلی به طرف صفحه‌ی پلاسمایی برگشت. ستوان برای گرفتن امضایش باید صبر می‌کرد. به احتمال قوی چیز مهمی هم نبود. حتما دوباره سفارش قطعه برای شاتل‌ها بود.

ناگهان دوزاری فلی افتاد. یک دوزاری بزرگ، و با صدایی بلندتر از جرینگ و جرینگ سکه‌های یک دورف. قطعه برای شاتل. پس این کار یک خودی بود، یک نفر کینه‌توز که منتظر فرصتی بود تا تسویه حساب کند. باریکه‌ای از عرق روی پیشانی فلی راه افتاد و یکی یکی از سوراخ‌های و شیارهای آن گذشت. مثل روز روشن بود.

فلی به صفحه‌ی پلاسمایی نگاهی کرد تا از چیزی که تازه متوجه‌ی آن شده بود، مطمئن شود. روی صفحه فقط دو اسم وجود داشت. اولی، بوم/آربلر که فوراً خط می‌خورد، چون این افسر گروه اصلاح، مدتی پیش در سانحه‌ای مربوط به شیرجه به هسته‌ی زمین، کشته شده بود. دومین اسم که روی صفحه‌ی پلاسمایی همین‌طور آرام چشمک می‌زد، ستوان برابر کادگیون بود. کادگیون تقریباً همان زمانی که هالی یکی از موشک‌های یک شاتل نظامی را اوراق کرده بود، به قسمت بازیافت منتقل شده بود. همه چیز با هم جور در می‌آمد.

فلی می‌دانست که اگر تا ده ثانیه‌ی دیگر به کامپیوتر اعلام نکند که پیغام را دریافت کرده است، کامپیوتر خودش اسم‌ها را بلند می‌خواند. پس خیلی خونسرد روی دکمه‌ی "حذف" زد.

فلی با صدایی خش دار گفت: «می‌دونی چیه، برابری؟! این شوخی‌هایی که در مورد تاول‌های سرت کردم، فقط محض خنده بود. راستش من خودم هم دلم برات می‌سوزه... یه پماد دارم که اگه...»

در همین موقع، چیزی سرد و فلزی از پشت به سر سنتور فشار آورد. فلی آن‌قدر فیلم پلیسی دیده بود که بداند آن چیست. صدای کادگیون در گوشش گفت: «پماد تو واسه‌ی خودت نگه دار الاغ عزیز، چون من بدجوری احساس می‌کنم که خودت تا چند دقیقه‌ی دیگه بهش احتیاج پیدا می‌کنی.»

شمال روسیه، قطار مواد شیمیایی مایاک

اولین چیزی که آرتمیس احساس کرد، ضربه‌های متناوب و ناراحت‌کننده در طول ستون فقراتش بود. فکر کرد در چشمه‌ی آب گرم بِلک راک است و یکی دارد مشت و مالش می‌دهد. پیش خودش گفت: «واقعاً به این احتیاج داشتم به‌خصوص بعد از اون آرتمیست بازی‌های خرکی توی اون قطار... قطار؟»

آنها هم چنان در قطار مایاک بودند و آن تکان‌ها در واقع به خاطر رد شدن واگن از روی اتصالات ریل‌ها بود. آرتمیس به زحمت چشم‌هایش را باز کرد و انتظار داشت گرفتگی و درد شدید را در ماهیچه‌هایش حس کند. اما ناگهان متوجه شد حالش خیلی هم خوب است و حتی بهتر از خوب، در واقع، عالی. این حتماً به خاطر جادو بود. حتماً هالی وقتی که او بی‌هوش بوده، با جادویش تمام بریدگی‌ها و کبودی‌هایش را خوب کرده بود.

اما هیچ کس دیگری به جز او این احساس را نداشت. به خصوص سروان شورت که همچنان بی‌هوش بود. روت داشت یک پالتوی بزرگ را روی افسرش می‌انداخت. بدون این که نگاه درستی به آرتمیس کند گفت: «بالاخره بیدار شدی؟ نمی‌فهمم بعد از این دسته گلی که به آب دادی، چه طور می‌تونی بخوابی؟»

– دسته گل؟ اما من که چون شماها رو نجات دادم... دست کم، کمک که کردم!

– آره، کمک کردی، فاوُل. به خودت کمک کردی تا آخرین شیرهی جادوی هالی رو تا بی‌هوشه بمکی.

آرتمیس از ناراحتی فقط حرص خورد. حتما وقتی که با هم برخورد کرده بودند این اتفاق افتاده و یک طوری جادوی هالی به او منتقل شده بود.

– اما این اتفاقی بود. حتما وقتی...

روت انگشتش را به علامت هشدار جلو او گرفت: «نه، نباید این حرفو بزنی. آرتمیس فاوُل بزرگ هیچ‌وقت هیچ کاری رو اتفاقی انجام نمی‌ده.»

آرتمیس سعی کرد خودش را در مقابل تکان‌های قطار بگیرد، اما نتوانست و روی زانوهایش افتاد.

– فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشه، حتما به خاطر خستگیه.

ناگهان صورت روت تا دو سانتی‌متری صورت آرتمیس آمد. صورتش آن‌قدر برافروخته شده بود که از آن گرما متصاعد می‌شد. فرمانده آن‌قدر با عصبانیت تند و تند حرف زد که به سختی می‌شد کلماتش را تشخیص داد.

– چیز مهمی نیست؟ چیز مهمی نیست؟ اون انگشتی که باهاش تیراندازی می‌کنه، قطع شده! وقتی در واگن به هم خورده، اونو از ته قطع کرده. دیگه نمی‌تونه توی نیروی ویژه کار کنه و به خاطر جناب‌عالی، دیگه جادویی نداره که جلو خونریزش رو بگیره. اون دیگه هیچ قدرتی نداره، هیچی، خالیه.»

آرتمیس بهت‌زده تکرار کرد: «انگشتش قطع شده افتاده بیرون؟»

فرمانده انگشت قطع شده را جلو صورت آرتمیس تکان داد.

– بیرون نیفتاده، قبل از این که بیفته، رفته گوشه‌ی چشم من.

آرتمیس به چشم روت که کبود شده بود نگاه کرد.

– اگه همین حالا برگردیم، حتما جراحاتون می‌تونن پیوندش بزنی.

روت سرش را تکان داد.

- اگه بتونیم حالا برگردیم. یه احساسی به من می‌گه وضعیت زیرزمین از زمانی که ما اون جا رو ترک کرده‌ایم، خیلی فرق کرده. شرط می‌بندم وقتی گابلینا این قدر پررو شده‌اند که برای کشتن ما یه گروه ضربت می‌فرستن، پس حتما اون زیر کارای خطرناک‌تری دارن می‌کنن.

آرتمیس شوکه شده بود. هالی جان همه‌ی آن‌ها را نجات داده بود و او این‌طوری جوابش را داده بود. درست است که او مستقیماً به هالی صدمه نزده بود، اما به خاطر نجات پدر او به این روز افتاده بود. آرتمیس خودش را مدیون هالی می‌دانست. آرتمیس فریاد زد: «چند وقته؟»

- چی چند وقته؟

- چند وقته این اتفاق افتاده؟

- نمی‌دونم. یه دقیقه.

- پس هنوز وقت داریم.

فرمانده ایستاد.

- وقت برای چه کاری؟

- هنوز می‌تونیم انگشتش رو نجات بدیم.

روت زخم تازه‌ای را که روی شانه‌اش بود، مالید. این زخم، زمانی که کنار قطار معلق بود، به وجود آمده بود.

- با چی؟ منم خودم دیگه قدرتی برام نمونه که بخوام کمکش کنم.

آرتمیس چشم‌هایش را بست و سعی کرد ذهنش را متمرکز کند.

- آیین تجدید قوا چی؟ نمی‌تونید اونو به جا بیارید؟ باید حتما راهی باشه.

تمام جادوی "قوم خاص" از زمین تامین می‌شود. برای این‌که همیشه قدرت‌شان را داشته باشند، باید مرتب مراسم آیینی تجدید قوا را به جا آورند.

- آخه این‌جا چه طوری می‌تونیم مراسم رو انجام بدیم؟

آرتمیس به مغزش فشار آورد. او سال گذشته که خودش را برای عملیات گروگان‌گیری آماده می‌کرد، قسمت اعظم "کتاب" اجنه را از حفظ کرده بود.

قدرت تو از زمین است که جاری می‌شود.

رحمتی که زمین در حق تو روا می‌دارد، پس تو نیز سپاس خود را نثار او کن.
 هنگامی که ماه بدر، بلوط کهن و آب چرخان به هم می‌رسند دانه‌ی جادویی را برکن.
 و بسیار دورتر از جایی که آن را یافتی، دفن کن.
 و بدین سان عطیه‌ات را به زمین برگردان.

آرتمیس چهار دست و پا روی کف واگن به طرف هالی رفت و شروع کرد به باز کردن زیپ لباسش.

- خاکی! محض رضای خدا، می‌شه بگی چه کار داری می‌کنی؟

آرتمیس بدون این که سرش را بلند کند، گفت: «پارسال هالی تونست فرار کنه، چون یه دونه‌ی بلوط داشت.»
 شاید معجزه شده بود، ولی به هر حال فرمانده توانست جلو خودش را بگیرد.

- فاؤل! فقط پنج ثانیه، سریع بگو.

- یه افسری مثل هالی، چیز به این مهمی رو هیچ وقت دور نمی‌اندازه. حاضرم شرط ببندم که...

روت آهی کشید.

- فکرت عالی بود، خاکی! اما میوه‌های بلوط باید حتما تازه باشن، اگه به خاطر ایست زمانی نبود، پارسال هم اون بلوط تاثیری نداشت. حداکثر یکی- دو روز به درد می‌خورن. فلی و هالی چند تا پیشنهاد برای ایجاد تغییراتی در قوانین مربوط به بلوط تدوین کرده بودند، اما شورا همه رو رد کرد. گفتن قوانین مذهبی رو نمی‌شه عوض کرد.

برای فرمانده، این سخنرانی طولانی بود. او عادت نداشت به کسی توضیحی بدهد. اما معلوم بود که گوشه‌ای از قلبش امیدوار است. شاید، فقط شاید. هالی گاهی اوقات بدش نمی‌آمد بعضی از قوانین را زیر پا بگذارد.

آرتمیس زیپ یونیفرم سروان شورت را باز کرد. به زنجیر طلایی‌ای که به گردنش انداخته بود، دو چیز کوچک آویزان بود. یکی، یک نسخه از کتاب که همان کتاب مقدس جن و پری‌ها بود. آرتمیس می‌دانست اگر بدون اجازه‌ی هالی به آن دست بزنند، کتاب می‌سوزد. اما آن یکی، یک کره‌ی کوچک پلاستیکی شفاف بود که با خاک پرش کرده بودند.

روت بدون این که در صدایش نگرانی حس شود، گفت: «این کار خلاف مقرراته.»

هالی تکانی خورد و همان طور که هنوز گیج بود، گفت: «هی، فرمانده! چه بلایی سر چشمت اومده؟»

آرتمیس توجهی به او نکرد. کرهی کوچک را محکم به کف واگن کوبید. مقداری خاک و یک دانه‌ی کوچک بلوط از آن بیرون پرید.

آرتمیس، به سرعت دانه را در هوا گرفت و گفت: «حالا تنها کاری که باید بکنیم، اینه که اینو خاک کنیم.» فرمانده، هالی را روی شانه‌اش انداخت، آرتمیس سعی کرد به جای خالی انگشت اشاره‌ی او نگاه نکند.

– پس وقتشه که از قطار پیاده بشیم.

آرتمیس به منظره‌ی قطب که به سرعت از جلو قطار می‌گذشت، نگاه کرد. بیرون رفتن از قطار، به آن راحتی هم که فرمانده می‌گفت نبود.

در همین موقع، باتلر با چابکی از دریچه‌ی تورگیر پایین پرید. از آن‌جا حرکات گروه ضربت گابلین‌ها را زیر نظر گرفته بود. آرتمیس با لحن خشکی گفت: «خوشحالم که می‌بینم با وجود ضربه‌ای که خوردی، هنوز این قدر فرزی.»

مردک مستخدم لبخند زد.

– منم خوشحالم که تو رو می‌بینم، آرتمیس.

روت وسط مراسم تجدید دیدار آنان پرید.

– خب؟ اون بالا چی دیدی؟

باتلر یک دستش را روی شانه‌ی ارباب جوانش گذاشت. بعدا وقت برای صحبت کردن بود.

– گابلینا دیگه نیستن. اتفاق مسخره‌ای افتاد. دوتاشون برای شناسایی اومدن پایین، بعد اون یکی از پشت زدشون. روت سرش را تکان داد.

– بازی قدرت. بدترین دشمن گابلینا خودشون‌اند. و اما فعلا کاری که ما باید بکنیم اینه که از این قطار بریم بیرون.

باتلر گفت: «تقریبا نیم کیلومتر دیگه به پیچ دیگه هست. این بهترین فرصته.»

آرتمیس پرسید: «حالا چه طوری باید پیاده بشیم.»

نیش باتلر باز شد.

– فعلا پیاده شدن برای کاری که من می‌خوام بکنم خیلی ملایمه.

آرتمیس غرغر کرد. آرتیست بازی دوباره شده بود.

اتاق عملیات

مخ فلی مثل حلزونی در تابه‌ای پر از روغن، جلز و ولز می‌کرد. او هنوز امکان انتخاب داشت؛ البته اگر کادگیون یک تیر توی کله‌اش خالی نمی‌کرد. با همان یک تیر، کار او تمام بود. ستورها مثل جن و پری‌ها جادو ندارند، حتی یک ذره. تنها وسیله‌ی دفاعی‌شان همین مخ‌شان است. به علاوه‌ی لگد کردن دشمنان‌شان زیر پاهای سنگین‌شان. اما فلی احساس می‌کرد برابر هنوز آمادگی تیرزدن به او را ندارد. هنوز می‌خواست از شکنجه‌ی او لذت ببرد.

ستوان گفت: «هی، فلی! چرا بی‌سیمت رو روشن نمی‌کنی؟ نمی‌خوای بدونی بیرون چه خبره؟»

فلی خودش حدس می‌زد چه خبر است.

- نگران نباش، برابر. هیچ اقدام غیرمنظره‌ای از من نمی‌بینی.

کادگیون خنده‌ی بلندی کرد. انگار خیلی خوشحال بود.

- برابر؟ پس دیگه قراره به اسم کوچیک همدیگه رو صدا کنیم؟ مثل این که هنوز نفهمیدی توی چه دردسری افتادی.

اتفاقاً فلی برای فهمیدن همین به بیرون خیره شده بود. از پشت شیشه‌ی رنگی، تکنیسین‌های نیروی ویژه داشتند خودشان را می‌کشتند تا این جاسوس را پیدا کنند؛ بی‌خبر از این که در فاصله‌ی چند متری آن‌ها چه اتفاقی در حال وقوع بود. فلی می‌توانست آن‌ها را ببیند و صدای‌شان را بشنود. اما آن‌ها نمی‌توانستند. شیشه‌ها از آن طرف آینه بودند.

تقصیر خود فلی بود. خودش پافشاری کرده بود که اتاق عملیات را برطبق معیارهای کاملاً بدبینانه‌ی خودش بسازند. اتاقک، در واقع یک مکعب از جنس تیتالیم با شیشه‌هایی ضد صدا و ضد نور بود. تمام سیستم‌های اتاق، بدون سیم بودند. حتی یک کامل نوری هم که آن‌جا را با دنیای بیرون مرتبط کند، وجود نداشت.

یک دژ تسخیرناپذیر. البته به جز مواقعی که در را باز می‌کرد و چند تا متلک جانانه نثار دشمنی قدیمی می‌کرد. فلی زیر لب غرغر کرد. مادرش همیشه به او می‌گفت که دهان گشادش بالاخره کار دستش می‌دهد.

اما او هنوز همه چیزش را از دست نداده بود. هنوز چند تایی برگ برنده در آستینش داشت. برای مثال، همین کف پلاسمایی. ستور سم‌هایش را از روی کاشی‌ها کمی بالا گرفت و گفت: «کادگیون! با این کارا دنبال چی هستی؟ فقط خواهش می‌کنم نگو حکومت بر تمام دنیا.»

کادگیون به خندیدنش ادامه داد. دیگر نوبت او بود.

- نه به این زودیا، فعلاً همین دنیای زیرزمین کافیه.

- اما، آخه چرا؟

چشم‌های کادگیون ناگهان حالت خشمگینی به خودش گرفت.

- چرا؟ واقعا چه رویی داری که هم‌چین سوالی از من می‌کنی. من عزیز دردانه‌ی شورا بودم! اگه فقط پنجاه سال دیگه درجه‌مو داشتم، رییس شورا می‌شدم! اما یه دفعه می‌زنه و سر و کله‌ی این آرتمیس فاوُل پیدا می‌شه. در عرض یک روز تمام آینده‌ی من نابود شد. هم درجه‌مو گرفتن، هم قیافه‌ام به این روز افتاد! و این همه‌اش تقصیر توست، فلی! می‌فهمی؟ تو و روت! برای این که بتونم دوباره به حساب بیام، چاره‌ای ندارم جز این که همون بلایی رو سرتون بیارم که شما به سر من آوردید، یعنی بی‌آبروتون کنم. وقتی گابلینا حمله بکنن، همه تو رو مقصر می‌دونند. روت هم شکست خورده و بی‌حیثیت می‌میره. تازه، این وسط یه شانسی که اصلا فکرشو هم نمی‌کردم گیرم اومده؛ آرتمیس فاوُل هم به چنگم می‌افته. این جوری دیگه عالی می‌شه.

فلی گفت: «تو واقعا فکر می‌کنی با یه مشت لیزر کندرونده می‌تونی نیروی ویژه رو شکست بدی؟»

- نیروی ویژه رو شکست بدم؟ چرا باید بخوام هم‌چین کاری بکنم؟ تو این نمایش، آدم خوبه منم، یا بهتره بگم خواهم بود. تو هم آدم بده هستی.

فلی گفت: «حالا می‌بینیم، بوزینه!»

و با یک حرکت سریع، دکمه‌ای را روشن کرد که سینگال مادون قرمزی را به گیرنده‌ای در کف اتاق می‌فرستاد. در عرض کمتر از نیم ثانیه، غشای پلاسمایی‌ای که کف اتاق را پوشانده بود، گرم می‌شد و نیم ثانیه بعد، جریانی از نوترینو به سرعت برق از سرتاسر این غشای پلاسمایی متصاعد می‌شد و هر کسی را که با کف اتاق در تماس بود، به هوا می‌فرستاد و دست کم سه بار به دیوارها می‌کوبید؛ البته در تئوری.

کادگیون خوشحال خندید.

- فقط خواهش می‌کنم نگو که کاشیای پلاسماییت کار نمی‌کنه!

فلی گیج شده بود. البته فقط یک لحظه. بعد، سم‌هایش را پایین آورد و با احتیاط دکمه‌ی دیگری را فشار داد. این یکی یک لیزر حساس به صدا را به کار می‌انداخت. سنتور نفسش را در سینه حبس کرد و دهانش را بست.

کادگیون دوباره خندید: «نه کاشی پلاسمایی و نه لیزر حساس به صدا. می‌دونی چیه فلی؟! کله‌ات دیگه کار نمی‌کنه. البته تعجب نمی‌کنم؛ به‌نظر من تو هیچ‌وقت چیزی بیشتر از یه الاغ نبودی.»

ستوان روی یک صندلی چرخان نشست و پاهایش را روی کلیدهای میز فرمان دراز کرد.

- هنوز نفهمیدی؟

فلی فکر کرد. یعنی چه کسی این کار را کرده بود؟ کسی بود که توانسته بود روی دست او بلند شود؟ مطمئناً کادگیون نبود. شاید یکی از تکنسین‌هایش بود. اما نه، بین جن و پری‌ها فقط یک نفر بود که دانش از کار انداختن سیستم‌های اتاق عملیات او را داشت.

سنتور نفس عمیقی کشید و گفت: «اُپال کوبویی.»

کادگیون دستش را روی سرش کشید و گفت: «درسته. اُپال وقتی داشت کار ارتقای سیستم رو انجام می‌داد، یه کمی توی برنامه‌های کامپیوترت دست برد. مسخره این جاست که شورا تمام صورت حسابش رو هم پرداخت کرد. اُپال حتی پول نصب دوربینای جاسوسیش رو هم از اونا گرفت. حالا هم، باند کِل دارن خودشونو برای حمله به شهر آماده می‌کنن. تمام سلاحای نیروی ویژه از کار افتاده‌اند و راه‌های ارتباطی قطع شده و جالب‌تر از همه این که - دوست اسب من! همه تو رو مسئول این اتفاقات می‌دونن. چون تو درست وسط این وضعیت بحرانی، مردمتو رها کرده‌ای و خودتو توی اتاق عملیاتت قایم کرده‌ای.»

فلی گفت: «هیچ کس این چرندیاتو باور نمی‌کنه.»

- چرا، چرا، می‌کنن، به‌خصوص وقتی که سیستم‌های امنیتی درهای ورودی ایستگاه پلیس و اون توپ‌های دی.ان.ای رو از کار بندازی...

- که البته من این کارو نمی‌کنم.

کادگیون یک دستگاه کنترل از راه دور سیاه رنگ را بین انگشتانش تاب داد.

- متاسفم اما این دیگه تصمیمش با تو نیست. اُپال تمام سیستم تو رو به این کوچولو وصل کرده.

فلی آب دهانش را قورت داد.

- منظورت اینه که...

کادگیون گفت: «درسته. تا من دکمه‌ای رو فشار ندم، این جا هیچی کار نمی‌کنه.»

کادگیون دکمه را فشار داد. با وجود این که فلی مثل بقیه‌ی جن و پری‌ها در عکس‌العمل سریع بود، اما آن قدر فرصت نداشت که به موقع هر چهار سمش را بالا بگیرد و شوک پلاسما او را از روی صندلی چرخان سفارشیش به در و دیوار نکوبد.

قطب شمال

باتلر به همه یاد داد که چطور خودشان را به اتصالات کمر بند ضد جاذبه وصل کنند. گروه، همان طور که از شدت وزش باد به این طرف و آن طرف تلو تلو می خوردند، به طرف در واگن رفتند.

آرتمیس پیش خودش گفت: «یک قانون ساده فیزیکیه. به خاطر این کمر بند، میزان جاذبه‌ی زمین کاهش پیدا می‌کنه، در نتیجه، از شدت برخورد ما با یخ‌ها هم کاسته می‌شه.»

با وجود این که آرتمیس سعی می‌کرد خودش را آرام کند، وقتی روت افراد را به درون تاریکی شب هل داد، نتوانست جلو نفس زدنش را بگیرد. بعدها، وقتی این ماجرا را در ذهنش مرور می‌کرد، می‌توانست این قسمت را حذف کند.

فشار باد آنان را با فاصله‌ای دور از خط آهن، روی کپه‌ای از برف انداخت. باتلر درست یک لحظه قبل از برخورد، کمر بند مخصوص ضد جاذبه را خاموش کرد، و گر نه مثل فضانوردانی که با سطح بدون جاذبه‌ی ماه برخورد می‌کنند، به هوا بلند می‌شدند.

روت اولین کسی بود که خودش را باز کرد و شروع کرد به مشت مشت کنار زدن برف‌ها؛ تا این که انگشت‌هایش با یخ سفتی که زیر آن‌ها بود برخورد کرد. یک نفر از پشت، روی شانه‌اش زد.

باتلر گفت: «برو کنار.»

و با هفت تیرش گودال را نشانه گرفت. روت که معلوم بود از او ممنون است، خودش را کنار کشید و با بازویش چشم‌هایش را پوشاند.

تکه‌های یخ می‌توانست به راحتی کورش کند. باتلر یک خشاب کامل را در هفت تیر گذاشت و به گودال کم‌عمقی که روی سطح منجمد یخ بود، شلیک کرد. بلافاصله برف و تکه‌های یخ بر سر و روی گروه که قبلاً هم به اندازه کافی خیس شده بودند، پاشید. روت قبل از همه برای دیدن نتیجه جلو رفت. بیش از چند ثانیه فرصت نداشتند. بعد از آن، هرچه قدر هم که تلاش می‌کردند، دیگر فایده‌ای نداشت.

فرمانده به داخل گودال پرید و قطعات خرد شده‌ی یخ را کنار گذاشت. تکه‌ای گرد و قهوه‌ای در میان سفیدی یخ‌ها نمایان شد.

با خوشحالی فریاد زد: «خودشه، زمین!»

باتلر بدن جمع شده‌ی هالی را در گودال گذاشت. در میان دست‌های قوی باتلر، او مثل یک عروسک کوچک و بی‌حال بود. روت انگشتان دست چپ هالی را دور دانه‌ی بلوط کهنه جمع کرد و آن را در میان یخ‌های خرد شده فرو برد. بعد از کمر بندش یک حلقه چسب نواری برداشت و انگشت جدا شده‌ی دست راست هالی را ناشیانه در جای خودش چسب کاری کرد.

جن و دو آدمیزاد بالای گودال ایستادند و منتظر شدند.

روت با حالتی عصبی، زیر لب گفت: «شاید عمل نکنه. گرچه، این دانه‌ی بلوط، قبلاً استفاده نشده، هنوز نوست. از دست این فلی و فکرای بکرش. ولی خب بعضی وقتا هم می‌شه. بعضی وقتا می‌شه.»

آرتمیس یک دستش را روی شانه‌ی روت گذاشت. تنها کاری که به فکرش رسید، همین بود. دلداری دادن از مهارت‌های او نبود.

پنج ثانیه. ده ثانیه. هیچی.

اما ناگهان...

آرتمیس فریاد زد: «نگاه کنید، یه جرقه.»

یک جرقه‌ی آبی رنگ، خیلی آهسته در طول دست هالی حرکت کرد و در مسیر رگ‌هایش بالا رفت. جرقه از سینه‌اش گذشت، از چانه‌ی نوک تیزش بالا رفت و درست در وسط چشم‌هایش، در گوشتش فرو رفت.

روت به بقیه توصیه کرد: «برید عقب. یه شب که تالسا بودم، یه شفای دو دقیقه‌ای رو دیدم. مثل این بود که یه سکوی پرتاب شاتل رو منفجر کنن. اما تا حالا هیچ‌وقت چیزی در مورد چهار دقیقه‌ایش نشنیده‌ام.»

همگی در آخرین لحظه، عقب عقب از شیب گودال بالا رفتند و دور آن ایستادند. جرقه‌های بیش‌تری از زمین بیرون آمد و از طریق دست هالی به طرف جاهایی که به آن احتیاج داشت رفت. جرقه‌ها در محل اتصال انگشتش مثل اشعه‌ی لیزر فرو رفتند و چسب پلاستیکی را آب کردند.

هالی ناگهان سیخ ایستاد و دست‌هایش مثل عروسک شروع کردند به لرزیدن و لگد پراندن به طرف دشمنی فرضی. بعد، از گلوش ناله‌ای با فرکانس آن چنان زیری بیرون آمد که قطعه‌های نازک‌تر یخ را ترک انداخت.

آرتمیس آهسته، طوری که انگار هالی می‌تواند بشنود، گفت: «این طبیعی؟»

فرمانده جواب داد: «فکر کنم آره. مغزش داره یکی یکی اعضای بدنش رو امتحان می‌کنه. این با ترمیم بریدگی‌ها و کبودی‌ها فرق می‌کنه. نمی‌دونم منظورمو فهمیدی یا نه.»

از تمام منافذ بدن هالی بخاری بیرون زد و رادیواکتیوی را که وارد بدنش شده بود، بیرون داد. هالی همان‌طور که دود از بدنش بلند می‌شد، خرد و خمیر در میان برفابه‌ها افتاد. اصلاً منظره‌ی جالبی نبود. آب در اطرافش تبخیر شد و مه غلیظی سروان نیروی ویژه را در بر گرفت. تنها دست چپ هالی که انگشتانش با حالتی ناامیدکننده تکان می‌خوردند، از مه بیرون زده بود.

اما ناگهان دست از حرکت ایستاد و خشک به درون مه افتاد.

سکوت دوباره شب تاریک قطبی را در بر گرفت.

روت و باتلر آهسته جلو رفتند و به داخل مه سرک کشیدند. آرتمیس هم می‌خواست ببیند، اما ترسید نگاه کند.

باتلر نفسی گرفت و با دست مه را کنار زد. آن زیر، هالی کاملاً بی‌حرکت بود و مثل مرده‌ای که در قبرش خوابیده باشد، دراز کشیده بود.

آرتمیس با دقت به بدنی که در گودال افتاده بود نگاه کرد.

– فکر کنم داره نفس...

حرف آرتمیس با به هوش آمدن ناگهانی سروان شورت، ناتمام ماند. هالی با آن مژه‌ها و موهای خرمایی قندیل بسته‌اش، بلند شد و راست ایستاد. بعد، نفس عمیقی کشید و سینه‌اش را از هوایی که وارد ریه‌اش شد، جلو آمد.

آرتمیس برای اولین بار پوسته‌ی خویشتن‌داریش را رها کرد و چنگ زد و شانه‌های هالی را گرفت.

– هالی! هالی! حرف بزن. یه چیزی بگو، انگشتت خوب شده؟

هالی انگشت‌هایش را تکان داد، بعد آن‌ها را مشت کرد و گفت: «آره، فکر کنم خوبه.»

و با سر محکم به وسط پیشانی آرتمیس زد. پسرک که از تعجب چشم‌هایش گشاد شده بود، برای سومین بار در روز روی برف‌ها افتاد.

هالی به باتلر که بهت‌زده او را تماشا می‌کرد، چشمکی زد.

– حالا بی‌حساب شدیم.

فرمانده روت خاطره‌های جالب زیادی نداشت. اما در روزهای آتی که اوضاع وخیم‌تر از این می‌شد، حتماً این لحظه را به خاطر می‌آورد و بی‌صدا در دلش به آن می‌خندید.

اتاق عملیات

فلی با احساس کوفتگی شدیدی که برایش غیرعادی بود، بیدار شد. حتی به خاطر نمی‌آورد که آخرین بار کجای بدنش درد گرفته بود. احساساتش چندین بار با حرف‌های نیش‌دار جولپوس جریحه‌دار شده بود، اما اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که کارشان به برخوردهای فیزیکی دردناک بکشد.

سنتور همان طور که کف اتاق عملیاتش پهن شده بود و بین تکه‌های خرد شده‌ی صندلیش گیر کرده بود، فریاد زد: «کادگیون...»

کلماتی که بعد از آن گفت، چیزی در حدود دو دقیقه حرف‌های زشت غیر قابل چاپ است.

وقتی بالاخره عصبانیتش فروکش کرد، تازه مغزش به کار افتاد و خودش را با زحمت از روی کاشی‌های پلاسمایی بلند کرد. باسنش زُق زُق می‌کرد. حتماً تا مدت‌ها روی دو کپلش، جای دو دایره‌ی بدون پشم دیده می‌شد. برای یک سنتور اصلاً ظاهر جالبی نبود.

اتاقک مهر و موم شده بود، حتی خیلی سفت‌تر از کیف پول یک گنوم، البته اگر بشود با آن مقایسه‌اش کرد. فلی کُد خروجش را تایپ کرد.

– فلی. درها.

کامپیوتر هیچ عکس‌العملی نشان نداد. این بار با صدا امتحان کرد.

– فلی. ابطال صد و بیست و یک. درها.

حتی یک بیب هم از کامپیوتر شنیده نشد. فلی آن‌جا حبس شده بود.

خودش، زندانی تدابیر امنیتی خودش شده بود. حتی پنجره‌ها هم تیره شده بودند. کسی نمی‌توانست او را از بیرون ببیند. درها، هم از داخل و هم از بیرون، قفل شده بود. هیچ چیز کار نمی‌کرد.

البته، این حرف، آن قدرها هم درست نبود. در واقع، همه چیز کار می‌کرد، اما کامپیوتر عزیز فلی به فرمان او نبود. فلی هم به خوبی می‌دانست که بدون دسترسی به کامپیوتر اصلی، هیچ راهی برای بیرون رفتن از آن اتاق وجود ندارد.

فلی کلاه آلومینیمی روی سرش را برداشت. آن را مثل یک توپ، گرد کرد و گفت: «خیلی وقت‌ها به دردم خوردی!»

بعد، آن را به داخل دستگاه ضایعات بازیافتی انداخت. دستگاه، ابتدا ترکیبات شیمیایی آن را مشخص می‌کرد و بعد در مخزن مناسب می‌انداخت.

در همین موقع، مانیتور پلاسمایی روی دیوار، روشن شد. چهره‌ی بزرگ شده‌ی اُپال با لبخندی که از این گوش تا آن گوش کشیده شده بود، ظاهر شد. سنتور تا آن هنگام مشابه چنین لبخندی را ندیده بود.

– سلام، فلی! خیلی وقته ندیدمت.

فلی هم لبخند زد، اما نه به پهنی اُپال.

– اُپال! از دیدنت خوشحالم. ببینم، خانواده چه‌طورند؟

همه می‌دانستند که اُپال باعث ورشکستگی پدرش شده بود. این موضوع در هر دو دنیا تبدیل به یک افسانه شده بود.

– خیلی خوب‌اند، متشکرم. تیمارستان کومولوس جای باصفاییه.

فُلی تصمیم گرفت بر خلاف معمول، برخورد دوستانه‌ای داشته باشد. بالاخره برای شروع هر کاری، یک "اولین بار" وجود دارد.

– اُپال، تو رو خدا به کاری که می‌کنی خوب فکر کن. کادگیون یه دیوونه است. به محض این که به خواسته‌هاش برسه، توی یه چشم به هم زدن کلک تو کنده است.

دخترک پیکسی، ناخن لاک زده‌اش را جلو صورتش تکان داد.

– نه، فُلی! اشتباه می‌کنی. برابری به من احتیاج داره. جدی می‌گم، اون بدون من و طلاهام هیچی نیست.

سنتور به دقت به چشم‌های اُپال نگاه کرد. کاملاً معلوم بود به چیزی که می‌گوید اعتقاد دارد. آخر چه‌طور کسی به این باهوشی، فریب خورده بود؟

– من می‌دونم برای چی این کارا رو می‌کنی، اُپال!

– اِ!؟ جداً می‌دونی؟

– آره. برای اینکه تو هنوز از این که من مدال علوم دانشگاه رو بردم، دلخوری.

یک لحظه متانت اُپال ناپدید شد و چهره‌اش را حالتی ناخوشایند گرفت.

– اون مدال مال من بود، سنتور احمق! بال‌هایی که من طراحی کرده بودم از دوربین چشمی تو خیلی سر بود. مدال رو به تو دادن، چون تو یه مرد بودی. تنها دلیلش همین بود.

نیش فُلی با رضایت باز شد. حتی در مواقعی که شرایط کاملاً بر ضد او بود، اگر می‌خواست هنوز می‌توانست مودبی‌ترین مخلوق زیر زمینی دنیا باشد.

– بالاخره نگفتی با من چه کار داری، اُپال! شاید هم فقط زنگ زدی در مورد دوران مدرسه با هم گپ بزنیم.

اُپال از یک لیوان کریستال، جرعه‌ای بزرگ آب نوشید.

– فُلی! فقط برای این زنگ زدم که بهت بگم دارم تماشای می‌کنم. پس حواست به کارات باشه. در ضمن، می‌خواستم یه چیزی هم نشونت بدم که با دوربینای مخفی مرکز شهر گرفته‌ام، فیلمش مستقیمه. در ضمن، برابری همین حالا توی شورااست و داره همه چیز رو می‌اندازه گردن تو. امیدوارم از فیلم لذت ببری.

صورت اُپال ناپدید شد و جای آن را منظره‌ای از میدان مرکز شهر هون گرفت. همیشه این منطقه پر از توریست‌هایی بود که از آتلانتا می‌آمدند و جلو فواره‌ها از هم عکس می‌گرفتند. اما آن روز نه، چون آن روز در میدان شهر، جنگی در حال وقوع بود. باند کل در حال جنگ تن به تن با نیروی ویژه بودند، که اگر خوب دقت می‌کردید، می‌دیدید جنگی یک طرفه است. گابلین‌ها

با اسلحه‌ی لیزر کندرونده‌اشان تیر اندازی می‌کردند، اما نیروهای پلیس به آن‌ها جواب نمی‌دادند، بلکه فقط در فکر این بودند تا سوراخی برای قایم شدن پیدا کنند. آن‌ها کاملاً بی‌دفاع بودند.

دهان فُلی از تعجب باز مانده بود. فاجعه بود، و متأسفانه این وسط او را مقصر قلمداد کرده بودند. گرچه امکان نداشت او اجازه دهد آن خائن‌ها جان سالم به در ببرند تا از بی‌گناهی‌شان دفاع کنند. باید هرچه زودتر برای هالی پیغام می‌فرستاد، وگرنه همه‌ی آن‌ها از همین حالا فقط چند جن مرده به شمار می‌آمدند.

فصل دهم

تراپل و شورش

تایپيست: argotlam

مرکز شهر هیون

ساندویچ فروشی بزرگ سیب زمینی در میدان مرکز شهر، به هیچ عنوان جایی نبود که بخواهید بهترین روزتان را در آنجا بگذرانید. سیب زمینی‌های آنجا همیشه بیش از حد چرب، گوشت‌ها مشکوک و بستنی‌هایش شل بودند. با وجود این آنجا همیشه شلوغ بود، به‌خصوص بین فصل‌های تابستان و زمستان که هوا خوب بود.

گرچه، سروان تراپل کِلپ بیش‌تر ترجیح می‌داد در آن لحظه در حال گاز زدن به گوشت لاستیکی یک همبرگر باشد، تا وسط میدان و در حال خالی دادن به تیرهای لیزری. البته فقط بیش‌تر، نه کاملاً. حالا که روت نبود، فرماندهی میدان نبرد به عهده‌ی سروان کِلپ گذاشته شده بود. معمولاً او این جور مسئولیت‌ها را با اشتیاق تمام می‌پذیرفت. گذشته از این‌که معمولاً از مزایای وسیله‌ی حمل و نقل و سلاح‌های ویژه‌ی آن، حداکثر استفاده را هم می‌کرد. خوشبختانه این دو تا همیشه با هم بودند.

تراپل و پلیس گشتی که همراهش بود، وقتی در حال جنگ چریکی با صدها خزنده‌ی عضو باند کِل بودند، توانستند تمام مناطق حساس آنان را شناسایی کنند. گابلین‌ها روی سقف ساختمان‌ها مستقر شده بودند و جوخه‌ی نیروی ویژه را با لیزرهای کُندرونده و گلوله‌های آتشین‌شان زیر رگبار شدید گرفته بودند. برای مغز گابلین‌ها این جور تاکتیک‌ها بسیار پیچیده بود. آنان موقع جنگیدن حداکثر می‌توانستند هم‌زمان پن‌جول بکشند و تف کنند. بی برو و برگرد از یک نفر دیگر که گابلین نبود، دستور می‌گرفتند.

تراپل و یکی از سرخوخته‌هایش پشت یک باجه‌ی عکس فوری گیر افتاده بودند، اما بقیه‌ی افسران توانسته بودند در ساندویچ فروشی موضع بگیرند. در آن لحظه داشتند فقط با نایلون‌های برقی و لیزرهای دستی‌شان با آن‌ها مقابله می‌کردند. لیزرهای دستی که فقط ده متر بُرد داشت و باتون‌های برقی هم که به درد فاصله نزدیک می‌خورد. هر دوی این‌ها با باتری‌های الکتریکی کار می‌کردند و بالاخره باتری‌هایشان تمام می‌شد و از کار می‌افتادند. بعد از آن، چاره‌ای نداشتند جز این‌که به سنگ و مشت‌های خالی‌شان متوسل شوند. حتی امکان استفاده از سپر پوششی را هم نداشتند، چون افراد کِل مجهز به کلاهخودهای رزمی نیروی ویژه بودند. البته مدلشان قدیمی بود، ولی به هر حال، فیلتر ضد سپر پوششی داشتند.

گلوله‌های آتشین گابلین‌ها از بالای باجه رد می‌شد و در پشت آن جلو پای‌شان می‌افتاد و فقط آسفالت را آب می‌کرد. گابلین‌ها کم‌کم داشتند متوجه اشتباه‌شان می‌شدند و راجع به آن صحبت می‌کردند. آن‌ها به جای این که خود باجه را منفجر کنند، گلوله‌های آتشین خود را از بالای آن می‌انداختند. ترابل متوجه شد که وقت زیادی ندارند. روی میکروفونش زد و گفت: «از کِلپ به پایگاه، هیچ سلاحی ندارید؟»

جواب شنید: «هیچی، سروان! کلی افسر این‌جاست، اما تنها چیزی که واسه‌ی تیراندازی دارن، انگشتاشونه. داریم سعی می‌کنیم تفنگ‌های الکتریکی قدیمی رو شارژ کنیم، اما دست کم هشت ساعت وقت می‌بره. چند تا زره هم توی ایستگاه پلیس هست که همین الان سریع می‌رم، می‌آرمشون. حداکثر پنج دقیقه طول می‌کشه.»

سروان زیر لب فحش داد: «دارویت.»

باید هر طور شده از آن‌جا می‌رفتند. باجه هر آن ممکن بود متلاشی شود و آن‌ها مثل ترسوها سر جایشان خشکشان زده بود.

بغل دست او، سرجوخه‌اش داشت از ترس می‌لرزید. ترابل فریاد زد: «محض رضای خدا، خودتو کنترل کن.»

برادرش گراب از بین لب‌های لرزانش با پرخاش گفت: «خفه شو! مگه مامان بهت نگفته بود که مواظب من باشی؟»

ترابل انگشتش را با تهدید جلو او تکان داد.

- در حین انجام وظیفه باید بگی سروان کِلپ، فهمیدی سرجوخه؟! و محض اطلاع‌تون باید بگم که من همین حالا هم دارم همین کارو می‌کنم.

گراب مثل بچه‌ها لب ورچید.

- ای! این مواظبت، آره؟

ترابل واقعا نمی‌دانست کدام یکی بیشتر او را عصبانی می‌کنند، برادر کوچولوش یا گابلین‌ها.

- خيله خُب، دیگه بسه، گراب! این باجه نمی‌تونه دوام بیاره، ما باید هر طور شده بریم توی اون ساندویچ فروشی، فهمیدی؟

لب و لوچه آویزان گراب ناگهان به طور قابل ملاحظه‌ای تغییر حالت دادند.

- هیچ شانس نمی‌داریم. من از جام تکون نمی‌خورم، تو هم نمی‌تونی وادارم کنی. اگه لازم باشه، همه‌ی عمرم همین‌جا می‌مونم.

ترابل نقاب کلاهخودش را پایین کشید.

- خوب گوش کن چی می‌گم! اگه این‌جا بمونی، همه‌ی عمرت حداکثر سی ثانیه می‌شه. ما باید بریم.

- اما، تراب! گابلین‌ها چی؟

سروان کِلپ چنگ زد و شانه‌های برادرش را گرفت.

- نمی‌خواد از گابلینا بترسی. از این بترس که اگه به حرفم گوش ندی، اُردنگی من چه بلایی سر باسنت می‌آره.

لب‌های گراب دوباره آویزان شد. او قبلاً مزه‌ی اُردنگی‌های برادرش را چشیده بود.

- برادر! اتفاقی که برامون نمی‌افته، نه؟

ترابل به برادرش چشمک زد.

- البته که نمی‌افته. برادرت می‌دونه چه کار داره می‌کنه، مگه نه؟

گراب با همان لب و لُوچه آویزان، در تایید او سرش را تکان داد.

- خوبه. حالا مستقیم به اون نگاه کن و هر وقت گفتم، بدو. فهمیدی؟

گراب سریع‌تر از حرکت نوک یک دارکوب، سرش را تکان داد.

- آفرین سرجوخه! آماده باش. گوش به فرمان...

یک گلوله‌ی آتشین دیگر پرتاب شد. این بار خیلی نزدیک بود. از نوک کفش لاستیکی ترابل دود سیاهی بلند شد. سروان از این طرف و آن طرف باجه سرک کشید. در همان موقع شلیک یک تیر لیزری نزدیک بود یک سوراخ دیگر به سوراخ‌های بینیش اضافه کند.

تابلوی فلزی باجه، بر اثر رگبار تیرهای لیزری از جا کنده شد و روی زمین تاب خورد. روی تابلو نوشته شده بود عکس فوری، یا اگر دقیق‌تر بگویم، عکس وری. جای حرف ف، بر اثر اصابت تیر، سوراخ شده بود. پس تابلو ضد لیزر نبود. اما کاش بود.

ترابل با یک حرکت سریع، تابلو را که هنوز دور خودش تاب می‌خورد، برداشت و آن را روی سرش گرفت. این طوری تابلو حکم زره را برایش پیدا می‌کرد. جنس لباس‌های سرهمی نیروی ویژه از نوعی تارهای بسیار ظریف بود که تیرهای نوترینو و حتی تیرهای صوتی روی آن اثری نداشت. اما در مورد تیرهای لیزر گُندرونده پیش‌بینی‌ای نشده بود، چون قرن‌ها بود که از این سلاح زیر زمین استفاده نمی‌شد. تیرهای آن‌ها می‌توانست یونیفرم‌های نیروی ویژه را به راحتی یک کاغذ نازک، سوراخ کند.

ترابل از پشت به برادرش سقلمه‌ای زد.

- حاضری؟

معلوم نبود تکانِ سرِ گراب در آن لحظه، برای اعلام آمادگیش بود یا به دلیل این که تمام بدنش در حال لرزیدن بود.

ترابل تابلو را طوری تنظیم کرد که پشت کمرش را هم بپوشاند. با آن تابلو می‌توانست چند ثانیه‌ای در مقابل تیرها ایستادگی کند. بعد از آن، بدن خودش سپر جان برادرش می‌شد.

یک گلوله‌ی آتشین دیگر پرتاب شد و درست بین آن‌ها و ساندویچ فروشی افتاد. تا یک ثانیه‌ی بعد گلوله آسفالت را آب می‌کرد و در گودالی که بوجود آورده بود، فرو می‌رفت. باید در همان لحظه از فرصت استفاده می‌کردند و می‌رفتند. باید از بین آتش رد می‌شدند.

- نقاب کلاهخودتو بکش پایین.

- چرا؟

- گفتم بکش، سرجوخه!

گراب اطاعت کرد. با برادر می‌شد جر و بحث کرد، اما با فرمانده، نه. ترابل یک دستش را پشت گراب گذاشت و او را هل داد. خیلی هم محکم هل داد.

- بدو، بدو، بدو!

آن‌ها وارد قسمت سفیدی آتش شدند. ترابل صدای تق و تق تارهای بافته شده در لباسش را می‌شنید که سعی می‌کردند خودشان را با گرما تطبیق دهند. چکمه‌هایش در قیر ذوب شده‌ی آسفالت فرو رفت و کف لاستیکی‌شان نرم شد.

بالاخره از آتش گذشتند و تلوتلو خوران به طرف در دو لنگه‌ی ساندویچ فروشی رفتند. ترابل دوده را از روی نقابش پاک کرد. افرادش خودشان را پشت سپرهای ضد شورش جمع کرده بودند و منتظر آن‌ها بودند. دو پزشک‌یار ساحره هم دستکش‌هایشان را در آورده و آماده بودند تا آن‌ها را بگیرند. فقط ده متر دیگر مانده بود.

گابلین‌ها دایره‌ی محاصره را تنگ کردند. رگباری از گلوله، سوت کشان از کنارشان گذشت و هر چه را که از در ورودی ساندویچ فروشی باقی مانده بود، خرد و خاکشیر کردند. ترابل انگار که یک حلزون بدون صدف، محکم به پس کلاهخودش خورده باشد، سرش را به جلو خم کرد. باز هم رگبار تیرهای لیزری، و باز هم ترابل که بیشتر دولا شد. تا این که بالاخره سکندری خورد و محکم با برادرش برخورد کرد. دو برادر از میان خرابه‌های در به داخل پرتاب شدند و به محض ورود سریع به پشت دیواری از سپرهای ضد شورش کشیده شدند.

سروان کلپ با وجودی که خودش درد داشت، در میان آن همه سر و صدا و دود، با نفس‌های بریده بریده، گفت: «گراب، حالش خوبه؟»

یکی از پزشک‌یارهای ساحره، ترابل را به روی شکمش برگرداند و گفت: «اون خوبه. اما پشت خودتون خیلی ناجوره. فردا صبح چند تا کبودی خوشگل این پشت دارید.»

سروان کلپ پزشک‌یار را کنار زد و گفت: «از فرمانده خبری نشد؟»

پزشکیار سرش را تکان داد.

– هیچی. حتماً روت توی درگیری کشته شده، برای همین کادگیون رو دوباره به سمت فرماندهی منصوب کرده‌اند. بدتر از این هم هست؛ می‌گن این ماجرا همه‌اش تقصیر فُلیه.

رنگ از صورت ترابل پرید، اما نه به خاطر درد پشتش.

– فلی؟ حقیقت نداره!

ترابل از ناراحتی دندان‌هایش را به هم فشار داد. فلی و فرمانده، باورش نمی‌شد. دیگر چاره‌ای نداشت؛ باید این کار را می‌کرد. کاری که برای او مثل یک کابوس بود.

سروان کلپ به زحمت روی یکی از آرنج‌هایش بلند شد. از بالای سرشان تیرهای لیزری با صدای ویز ویز رد می‌شدند. دیگر فرصتی نمانده بود، باید تا کاملاً از پا نیفتاده بودند، این کار را می‌کرد.

ترابل نفس عمیقی کشید و گفت: «خیله خُب، همه خوب گوش کنن. به طرف مرکز پلیس عقب نشینی می‌کنیم.»

افراد، همه خشک‌شان زد. حتی گراب نزدیک بود بزند زیر گریه. عقب نشینی؟

ترابل فریاد زد: «مگه نشنیدید؟ گفتم عقب نشینی. بدون اسلحه نمی‌تونیم مقاومت کنیم. چاره‌ای جز عقب نشینی نداریم.»

افراد نیروی ویژه که عادت به شکست نداشتند، با سرهای آویزان به طرف در عقب رفتند. اسم این کار هر چه بود، چه عقب نشینی، چه تاکتیک نظامی، به هر حال یک جور فرار بود. چه کسی حتی فکرش را می‌کرد که یک روز این فرمان را از دهان ترابل کلپ بشنود؟!

فرودگاه شاتل، قطب شمال

آرتمیس و همسفرهایش به فرودگاه شاتل پناه بردند. هالی سفرش را در حالی که روی شانه‌ی باتلر بود، ادامه داد. او ابتدا چندین دقیقه بی‌وقفه اعتراض کرده بود، تا این که فرمانده دستور داد خفه شود. فرمانده به او گفته بود: «تو تازه یه عمل سخت جادویی داشتی. پس ساکت باش و اون بالا یه خرده انگشتتو ورزش بده.»

هالی باید حتماً انگشتش را یک ساعت یا بیشتر، مرتب حرکت می‌داد تا مطمئن شود که تاندون‌ها درست جوش خورده‌اند. این کار، در واقع حیاتی بود، چون انگشت اشاره باید دقیقاً همان‌طور که خودتان می‌خواهید، حرکت کند؛ به خصوص وقتی که در حال تیراندازی با یک سلاحید.

آن‌ها در سالن متروکه‌ی ایستگاه، دور یک مکعب فشرده‌ی مشتعل چمباتمه زدند. هالی پرسید: «آب نداریم؟ بعد از اون شفای طولانی، خیلی احساس تشنگی می‌کنم.»

روت به او چشمک زد. کاری که قبلاً هیچ وقت نکرده بود.

– این حق‌ه‌ی کوچولو رو یه وقتی که توی منطقه‌ی عملیاتی بودم یاد گرفتم.

او یک فشنگ سر تخت را از گیره‌ای که روی کمر بندش بود، جدا کرد. فشنگ، جنس شفافی داشت و با مایع زلالی پر شده بود.

باتلر گفت: «فکر نمی‌کنم توی این، اون قدر آب باشه که تشنگی کسی رو بر طرف کنه.»

– چرا، خیلی بیشتر از اون‌ی که فکر می‌کنی، هست. این یه فشنگ آبیّه. یه آتیش خاموش‌کن مینیاتوری. آبی که توی اینه، فشرده‌ست. فقط کافیه وسط آتیش شلیک کنید. ضربه‌ای که با شلیک کردن بهش وارد می‌شه، باعث می‌شه متراکم‌کننده‌های که توش هست، به طور معکوس عمل کنه و آبی به اندازه‌ی دو لیتر، وسط شعله‌ها منفجر بشه. تاثیرش از صدها لیتر آبی که از دور روی آتش پاشید بیشتره. ما بهشون می‌گیم فشنگ آب‌پاش.

آرتمیس با لحن سردی گفت: «خیلی خوبه. البته به شرطی که می‌تونستی از سلاح استفاده کنی.»

روت یک چاقوی بلند را بیرون کشید و گفت: «به سلاح احتیاجی نیست. با دست هم می‌شه این کارو کرد.»

روت سر صاف فشنگ را در یک قمقمه فرو کرد و با چاقو ضربه‌ی محکمی به ته آن زد. مایعی با صدای فس به درون ظرف پاشیده شد.

– بفرمایید، سروان! فقط نبینم بگی من به فکر افسرام نیستم.

آرتمیس اعتراف کرد: «جالب بود!»

فرمانده فشنگ خالی را در جیبش گذاشت و گفت: «و جالب‌تر اینه که بازم می‌شه ازش استفاده کرد؛ فقط کافیه اینو فرو کنم توی برفا و متراکم‌کننده خودش بقیه‌ی کارا رو می‌کنه. این جو‌ری دیگه فُلی هم دعوا و مراغه راه نمی‌اندازه که وسایلو هدر می‌دین.»

هالی یک جرعه‌ی بزرگ از آب نوشید و بلافاصله رنگ به گونه‌هایش برگشت.

بعد، انگار که با خودش حرف بزند، گفت: «پس گروه ضربت باند کِل به ما حمله کرده بودن. این چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه؟»

آرتمیس دست‌هایش را به مکعب مشتعل نزدیکتر کرد.

- معنیش اینه که اطلاعات شما به بیرون درز کرده. اما ماموریت ما که کاملاً سریه. حتی شورا هم خبر نداره. تنها کسی که از این ماموریت خبر داره و این جا نیست، سنتوره.

هالی از جا پرید.

- فُلی؟ امکان نداره.

آرتمیس دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

- نمی‌شه منطقی حرف زد؟

روت حرف آرتمیس را ادامه داد.

- قبول کردنش سخته، اما غیر ممکن هم نیست. فعلاً باید وضعیت مونو خوب ارزیابی کنیم. این که چه امکاناتی داریم، و چه اطلاعاتی که از اونا مطمئنیم.

باتلر سرش را تکان داد و حرف‌های او را تایید کرد. فرمانده از آن کسانی بود که جزء ایده‌آل‌های او به حساب می‌آمدند، یعنی یک سرباز واقعی.

روت خودش به سوالش جواب داد.

- چیزهایی که ما داریم، اینه: یه شاتل، البته به شرط این که توش میکروفن کار نداشته باشن، و یه گنجه پر از مواد غذایی، که بیش‌ترش غذاهای دریاییه. پس توصیه می‌کنم از ماهی خوشتون بیاد.

- و چی می‌دونیم؟

این بار آرتمیس ادامه داد: «می‌دونیم که گابلینا یه خبرچین توی نیروی ویژه دارن. در ضمن، می‌دونیم وقتی سعی می‌کنن فرمانده روت، یعنی رییس نیروی ویژه رو از بین ببرن پس حتماً به دنبال تسخیر بدنه‌ی اصلی‌اند. و تنها شانس‌شون برای موفقیت اینه که هر دو عملیات رو هم‌زمان پیش ببرن.»

هالی گوشه‌ی لبش را گاز گرفت.

- و این یعنی...

- یعنی به احتمال قوی اون زیر یه چیزی مثل کودتا در شرف وقوعه.

هالی با تمسخر گفت: «همین؟ باند کِل دارن با نیروی ویژه می‌جنگن؟ این که مهم نیست.»

آرتمیس ادامه داد: «آره، مهم نیست، چون قبلاً هم اتفاق افتاده. اما وقتی سلاحای شما از کار افتاده باشن، چی؟»

روت گفت: «به این ترتیب، مال اونا هم از کار افتاده.»

آرتمیس به منبع گرما نزدیک شد.

- اما اونا لیزرهای کُندرونده دارن. متأسفم، شما شکست خوردین. مطمئناً! باند کِل تا حالا شهر هون رو به تصرف خودش در آورده. اعضای شورا هم یا مرده‌اند، یا افتاده‌اند توی زندان. اشتباه نکرده باشم، اون زیر اوضاع باید خیلی وخیم باشه.

جن‌ها هیچ کدام چیزی نگفتند. به نظر آن‌ها برای توصیف این وضعیت نابسامان، شاید استفاده از کلمه‌ی مصیبت‌بار بیشتر حق مطلب را ادا می‌کرد. حتی آرتمیس هم کمی مایوس شده بود. در هر صورت، هیچ کدام از این کلمات به پدرش کمکی نمی‌کرد.

- به نظر من، یه مدتی همین‌جا استراحت کنیم. بعد می‌تونیم به محض این‌که هوا کمی ابری شد، یه مقداری آذوقه برداریم و بریم مورمانسک. اون‌جا باتلر می‌تونه آپارتمان این واسیکین رو زیر و رو کنه. امیدوارم شانس بیاریم و پدرم همون‌جا باشه. می‌دونم نداشتن اسلحه به ضرر ما تموم می‌شه، اما می‌تونیم غافلگیرشون کنیم.

مدتی طولانی کسی حرف نزد. گرچه، با وجود سکوتی که کرده بودند درون‌شان پر از تب و تاب بود. همه می‌دانستند چه باید بگویند، اما کسی نمی‌خواست آن را بر زبان بیاورد.

بالاخره باتلر دستش را روی شانه‌ی پسرک گذاشت و گفت: «آرتمیس! ما الان در وضعیتی نیستیم که بتونیم با مافیا در بیفتیم. سلاح گرم نداریم، رفیق‌مون هم باید هر چه زودتر خودشونو به زیر زمین برسونن، به این ترتیب، جادو هم نداریم که از اون استفاده کنیم. اگه با این شرایط بریم مورمانسک هیچ کدوم جون سالم به در نمی‌بریم.»

آرتمیس به رنگ قرمز وسط مکعب فروزان خیره شد.

- اما باتلر! الان خیلی به پدرم نزدیک شده‌ایم. نمی‌تونیم همین‌جوری ول کنیم و بریم.

گرچه به نظر عجیب می‌آمد، اما هالی با وجود این که نگران مردم خودش بود، کاملاً شرایط آرتمیس را درک می‌کرد. او مطمئن بود که دست‌کم این بار آرتمیس قلباً نمی‌خواهد کسی را وادار به قبول خواسته‌هایش کند. خیلی ساده، او فقط پسر بچه‌ای بود که دلش برای پدرش تنگ شده بود. شاید این به خاطر ضعف سیستم دفاعی بدن هالی بود که چنین احساسی داشت، اما به هر حال او دلش برای آرتمیس می‌سوخت.

هالی با لحن دوستانه‌ای گفت: «آرتمیس، ما نمی‌خواهیم اونو ول کنیم و بریم، فقط می‌خواهیم یه تغییری توی برنامه‌هامون بدیم؛ همین. بین این دو تا خیلی فرق هست. ما دوباره برمی‌گردیم. یادت باشه، همیشه قبل از روشنایی روز، یه تاریکی شبی هم هست.»

آرتمیس سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد.

- کدوم روشنایی روز؟ مثل این که خودت یادت رفته، این جا قطبه.

اتاق عملیات

فُلی از دست خودش عصبانی بود. با وجود آن همه تدابیر امنیتی که در مورد اتاقش اعمال کرده بود، اُپال کوبویی توانسته بود خیلی راحت وارد آن جا شود و کنترل کل شبکه را به دست بگیرد. و تازه، نیروی ویژه برای این کار به او پول هم بدهد. سنتور باید به جسارت آن دختر به خاطر نقشه‌ی ساده و ماهرانه‌ای که کشیده بود، آفرین می‌گفت. آن دختر توانسته بود به بهانه‌ی ارتقای سیستم و بدون این که کوچکترین سوءظنی را بر انگیزد، تراشه‌ی مربوط به دسترسی به کل محدوده را به دست بیاورد و دوربین‌های جاسوسیش را در تمام ساختمان نیروی ویژه نصب کند. فُلی حاضر بود شرط ببندد که اُپال حتی هزینه‌ی خرید وسایل جاسوسیش را هم از نیروی ویژه گرفته است.

فُلی همین‌طور اتفاقی چند دکمه را فشار داد. کامپیوتر جوابی نداد. البته انتظار هم نداشت که جوابی دریافت کند. بدون شک اُپال برای سیستم استراق‌سمعش از فیبر نوری استفاده کرده بود. حتماً در آن لحظه هم داشت او را تماشا می‌کرد. می‌توانست او را در ذهنش مجسم کند که در صندلی معلقش خودش را جمع کرده است و همین‌طور که به صفحه‌ی پلاسمایی کامپیوترش نگاه می‌کند، با خودش نخودی می‌خندد. بزرگترین رقیبش داشت از تماشای نابودی او لذت می‌برد.

فُلی از عصبانیت خُر خُر کرد. شاید اُپال توانسته بود یک بار از غفلتش استفاده کند، اما او نمی‌گذاشت این اتفاق دوباره تکرار شود. امکان نداشت با شکستن موجبات سرگرمی اُپال کوبویی را فراهم کند... ولی... شاید هم می‌کرد.

سنتور انگشت شصت و اشاره‌اش را حلقه کرد و از بین آن، به اطراف نگاه کرد.

- خُب، حالا اگه من یه دوربین کوچولو بودم، کجا قایم می‌شدم؟

جایی که لزومی نداشت دوربین آن جا را زیر نظر داشته باشد.

فُلی به سقف نگاه کرد. یک دسته کابل و تراشه‌ی پیچیده به هم آن بالا بود. تنها جایی که هیچ وقت یک دوربین مخفی آن را کنترل نمی‌کند، جایی است که دوربین در آن کار گذاشته شده.

حالا فُلی دیگر دست کم می دانست اُپال از چه زاویه‌ای او را تماشا می کند. اگر دوربین در بین همان سیم‌ها کار گذاشته شده بود، پس باید یک نقطه‌ی کور بسیار کوچک، درست زیر روکش تیتانیومی آن‌ها وجود داشته باشد. با وجود این، دخترک پیکسی هم‌چنان می‌توانست کوچک‌ترین حرکت او را زیر نظر بگیرد، و او هنوز هم‌چنان در آن اتاق زندانی بود و نمی‌توانست با کامپیوترش کار کند.

سنتور سرش را بین دست‌هایش گرفت و آن را آرام تکان داد. این دقیقاً ژست یک جن شکست خورده بود، اما در واقع داشت اتاق را به دقت بررسی می کرد. بعد از ارتقای سیستم کوبویی چه چیزی به وسایل اضافه شده بود؟ حتماً باید یک وسیله‌ی نو بوده باشد. اما آن‌جا که فقط یک مشت آت و آشغال بود. یک حلقه سیم فیبر نوری، چند تا گیره‌ی انتقال برق و چند تا وسیله‌ی کوچک دیگر که هیچ کدام نو نبود. در همین موقع، فُلی متوجه‌ی چراغ سبز کوچکی شد که در زیر میز کامپیوترش چشمک می‌زد. قلب فُلی ناگهان به شدت زد. فوراً فهمید این چیست، کامپیوتر لپ‌تاپ آرتمیس فاوِل بود که آن را به مودم و ای‌میل هم مجهز کرده بود. آرزو کرد بتواند خونسردیش را حفظ کند. اُپال کوبویی به احتمال قوی نمی‌توانست این یکی را کنترل کند، چون همین یکی دو ساعت پیش وارد اتاق شده بود. حتی خودش هم فرصت نکرده بود دل و روده‌اش را بیرون بریزد.

سنتور به طرف جعبه ابزارش یورتمه رفت و با همان قیافه‌ی ناراحتی که به خودش گرفته بود، محتویات آن را روی کاشی‌های پلاسمایی خالی کرد. البته آن قدر ناراحت نبود که یادش برود مقداری سیم و خرده ریز بردارد. کار بعدی که باز با همان قیافه‌ی ناراحت ساختگی کرد، این بود که خودش را روی زمین، کنار میز کامپیوترش بیندازد و هق هق گریه کند. البته معلوم است که دقیقاً همان جایی افتاده بود که هالی لپ‌تاپ را گذاشته بود. بعد، مثل اینکه اتفاقی باشد، کامپیوتر را با دست به نقطه‌ای که احتمالاً نقطه کور دوربین اُپال بود، فرستاد.

تا این‌جا که بد نبود. فُلی همان طور که دستش را دراز کرده بود، با یک انگشت، سر لپ‌تاپ را باز کرد و سریع بلندگوهای آن را خاموش کرد. این آدمیزادها عجیب اصرار دارند حتی در بد موقع‌ترین لحظات هم دستگاه‌هایشان وقت روشن شدن، بیب صدا کند. بعد، انگشتانش را سریع روی کیبرد حرکت داد و چند ثانیه بعد، کامپیوتر برای ای‌میل زدن آماده بود.

این جا دیگر با مشکل رو به رو شد. چه طور می‌خواست با اینترنت بدون سیم، از زیر زمین پیغام بفرستد؟ فُلی سرش را بین دست خم شده‌اش گرفت و با دست دیگر، سر یک تکه فیبر نوری را کج کرد و آن را در پورت اسکویی که با بالای زمین در ارتباط بود، جای داد. اسکوپ‌ها ردیاب‌هایی بسیار قوی‌اند که در ماهواره‌های ارتباطی آمریکایی به طور پنهانی از آن‌ها استفاده می‌شود. حالا او برای خودش یک آنتن اختصاصی داشت؛ به این امید که موبایل آن پسره‌ی خاکی هم آن بالا روشن باشد.

مرکز تحقیقات کوبویی

اُپال کوبویی تا به حال این قدر خوش نگذرانده بود. دنیای زیرزمینی برای او واقعاً حکم یک بازیچه را داشت. اُپال روی صندلی معلش مثل گربه‌ها کش و قوس آمد و با ولع به صحنه‌های هرج و مرجی که روی مانیتور پلاسمایش پخش می‌شد، چشم دوخت. نیروی ویژه هیچ شانس نداشت. چیزی نمانده بود که باند کِل مرکز پلیس را به تصرف در آورد، و آن وقت دیگر شهر در اختیار آن‌ها بود. بعد از آن نوبت آتلانتیس بود. و بعد دنیای روی زمین آدمیزادها.

اُپال با صندلیش بین نمایشگرها پرواز کرد و به دقت تمام جزئیات را از نظر گذراند. در شهر، گابلین‌ها مسلح و تشنه‌ی خون، از هر گوشه‌ای سر در می‌آوردند و با تیرهای لیزری حتی ساختمان‌های با ارزش قدیمی را هم سوراخ سوراخ می‌کردند. جن و پری‌های عادی، در خانه‌هایشان سنگر گرفته بودند و خدا خدا می‌کردند که چپاول‌گرها وارد خانه‌ی آنان نشوند. مغازه‌ها غارت شده بودند و در آتش می‌سوختند. گرچه اُپال زیاد هم با این آتیش سوزی‌ها موافق نبود. او نمی‌خواست ملکه‌ی یک شهر سوخته باشد.

روی نمایشگر اصلی، یک تصویر کوچک باز شد. کادگیون بود که از طریق یک خط مستقیم با او تماس گرفته بود. به نظر خیلی خوشحال می‌آمد. لذت انتقام را به راحتی می‌شد در چهره‌اش دید.

اُپال فریاد زد: «برایر! نمی‌دونی چه قدر عالیه. کاش این جا بودی و می‌دید.»

- به زودی می‌بینم. فعلاً باید با افرادم باشم. در ضمن، چون من بودم که خیانت فُلی رو رو کردم، شورا فرماندهی عملیات رو به من داده. راستی، زندانی‌مون در چه حاله؟

اُپال نگاهی به نمایشگر فُلی انداخت.

- صادقانه بگم، واقعاً ناامیدکننده است. من انتظار داشتم یه کاری کنه، لااقل باید سعی می‌کرد فرار کنه. اما تنها کاری که می‌کنه اینه که با قیافه‌ی ماتم‌گرفته‌ها بی‌خودی توی اتاق راه بره و بد اخلاقی کنه و چیزا رو این طرف و اون طرف پرت کنه.

کادگیون با نیش باز گفت: «فکر کنم خودکشی کنه. یعنی مطمئنم که می‌کنه.»

اما سریع نیشش را بست و دوباره تمام فکر و ذکرش کارش شد.

- نیروی ویژه چه کار داره می‌کنه؟ هیچ عکس‌العمل غیر منتظره‌ای نداشتن؟

- نه. دقیقاً همونی که پیش‌بینی کرده بودی. مثل لاک پشت‌های ترسویی که توی لاک‌شون فرو می‌رن، چپیدن تو مرکز پلیس و از ترس دارن می‌لرزن. فکر می‌کنی لازمه مکالمات‌شونو قطع کنم؟

کادگیون سرش را تکان داد.

- نه. چون کوچک‌ترین حرکات‌شونو هم توی این به اصطلاح کانالای امنیتی‌شون گزارش می‌کنن. بذار روشن باشه؛ شاید به‌درد خورد.

اُپال با صندلیش به نمایشگر نزدیک‌تر شد.

- برابره! دوباره بهم بگو، بگو که قراره چه اتفاقای بیفته. از موفقیتامون بگو، از آیندمون بگو.

یک لحظه صورت کادگیون حالت جدی به خودش گرفت. گرچه در آن هنگام، برخلاف این یک سالی که واقعاً به او سخت گذشته بود، نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند.

- به شورا گزارش داده‌اند که فُلی تمام این خرابکاریا رو از توی همین اتاق عملیاتش سازماندهی می‌کنه. اما تو به طرز معجزه‌آسایی نقشه‌های سنتورو نقش بر آب می‌کنی و کنترل توپ‌های دی.ان.ای مرکز پلیس و نیروی ویژه رو دوباره به اونا بر می‌گردونی. بعد، شورش این گابلینای احمق سرکوب می‌شه و به این ترتیب من می‌شم قهرمان ملی، و تو هم می‌شی شاهزاده خانم من. و در طول پانصد سال آینده تمام قراردادهای نظامی با مرکز تحقیقات کوبویی بسته می‌شه.

نفس اُپال در سینه‌اش حبس شد.

- و بعد؟

- و بعد، من و تو با هم، کره‌ی زمین رو از شر این خاکیای مزاحم خلاص می‌کنیم. آره عزیزم! آینده‌ی ما اینه.

فرودگاه شاتل قطب شمال

تلفن آرتمیس زنگ زد. اتفاقی که حتی خود او هم انتظارش را نداشت. آرتمیس با دندان یکی از دستکش‌هایش را در آورد و چسب جا موبایلی را باز کرد. همان طور که در منوی موبایلش می‌گشت، گفت: «یه پیغام، اما کسی به جز باتلر این شماره رو نداره.»

هالی دست‌هایش را به سینه‌اش زد.

- این طور که معلومه، یکی دیگه هم داره.

آرتمیس بدون توجه به لحن تمسخر آمیز هالی گفت: «حتماً فُلیه. اون چند ماه بود که تمام ارتباطات منو کنترل می‌کرد. الان یا داره از کامپیوتر من استفاده می‌کنه، یا تونسته یه راهی پیدا کنه تا برنامه‌ی کامپیوتری منو با مال خودش یکی کنه.»

باتلر و روت با هم گفتند: «آره، می‌فهمم.»

که البته هر دو دروغ می‌گفتند. اما هالی اصلاً تحت تاثیر این حرف‌های قلنبه سلبه قرار نگرفت.

– خُب، حالا چی می‌گه؟

آرتمیس نمایش گر کوچک را به طرف او گرفت.

– بیا، خودت ببین.

سروان شورت موبایل را گرفت و برای آن که پیغام را بخواند، متن آن را بالا داد. با هر خطی که می‌خواند، صورتش سرخ‌تر می‌شد...

فرمان روت. مشکل زیر زمین. هون تصرف گابلین‌ها. پلیس محاصره. نقشه‌ی کادگیون + اُپال. نه سلاح، نه ارتباط. توپ DNA کنترل کوبویی. من اتاق عملیات زندانی. شورا من مقصر. اگر زنده، کمک. اگر نه، شماره اشتباه.

ناگهان گلوی هالی خشک شد. آب دهانش را قورت داد و گفت: «اصلاً خبر خوبی نیست.»

فرمانده سریع بلند شد و موبایل را از دست او قاپید. چند ثانیه‌ی بعد گفت: «نه، امکان نداره. یعنی همه‌اش زیر سر کادگیون بوده؟ تمام این مدت؟ آخه چرا من نفهمیدم؟ آرتمیس! می‌تونیم برای فُلی پیغام بفرستیم؟»

آرتمیس کمی مکث کرد و بعد گفت: «نه. این‌جا سیستم شبکه‌ای نیست. اصلاً تعجب می‌کنم چه‌طوری تونستیم پیغامو دریافت کنیم!»

– نمی‌تونی یه جوری راه بندازیش؟

– چرا، حتماً. فقط شش ماه وقت می‌خوام، با یه سری تجهیزات تخصصی و یه کابل فولادی تقریباً به طول پنج کیلومتر.

هالی با عصبانیت گفت: «تو دیگه چه جونوری می‌شی!»

باتلر یک دستش را آرام روی شانه‌ی او گذاشت.

– هیس! آرتمیس داره فکر می‌کنه.

آرتمیس به وسط مکعب فروزان، خیره نگاه کرد.

بعد از چند ثانیه گفت: «ما دو راه داریم.»

هیچ کس حرفش را قطع نکرد، حتی هالی. هر چه باشد، آرتمیس فاوُل تنها کسی بود که توانسته بود راهی برای خارج شدن از ایست زمانی پیدا کند.

– می‌تونیم از کمک‌های انسانی استفاده کنیم. حتماً می‌تونیم چند تا از آشناهای باتلرو در ازای پرداخت پول راضی کنیم تا بهمون کمک کنن.

روت سرش را تکان داد: «موافق نیستم.»

– بعداً می‌شه خاطره‌شویی شون کرد.

– خاطره‌شویی بعضی وقتا کامل انجام نمی‌شه. لابد بعد هم باید با این مزدورا در بیفتیم. راه دوم؟

– به مرکز تحقیقات کوبویی حمله کنیم و کنترل سلاحا رو به نیروی ویژه برگردونیم.

فرمانده قاه قاه خندید.

– به مرکز تحقیقات کوبویی حمله کنیم؟ و جدی می‌گی؟ تمام اون مجتمع روی یه بستر سنگی ساخته شده. هیچ پنجره‌ای نداره. دیوارها هم همه ضد صاعقه‌افکن‌اند و توپ‌های بی‌هوش‌کننده‌ی دی.ان.ای دارن. حتی اگر کارکنانش بدون مجوز تا فاصله‌ی سیصد متری به اون جا نزدیک بشن، یه تیر درست می‌خوره وسط دو تا گوش نوک تیزشون. باتلر سوت بلندی کشید.

– چه خبره! این همه تجهیزات، اونم فقط برای یه شرکت مهندسی؟

روت آهی کشید.

– آره، می‌دونم. مرکز تحقیقات کوبویی مجوز مخصوص داره. خودم امضاش کردم.

روت چند ثانیه‌ای به این موضوع فکر کرد. بالاخره با تاسف گفت: «دارویت. هیچ وقت فکر نمی‌کردم مجبور بشم به این اعتراف کنم، ولی فقط یه جن هست که به درد این کار می‌خوره...»

هالی سرش را تکان داد.

– آره، مالچ دیگامز.

– دیگامز دیگه کیه؟

– یه دورف تبه‌کار بود. تنها جنی که تونسته بود بدون اجازه وارد مرکز تحقیقات کوبویی بشه و زنده بمونه. متأسفانه پارسال مرد. داشت زیر ساختمان تو تونل می‌زد که این اتفاق افتاد.

باتلر گفت: «آره، من یادمه. نزدیک بود با اون آرواره‌هاش کله‌ی منو جدا کنه. موجود قابل اعتمادی نیست.»

روت آرام خندید.

– هشت دفعه فقط خودم این مالچ بیچاره رو گیر انداختم. آخرین بار به خاطر همین مرکز کوبویی بود. تا اون جا که یادم می‌آد، مالچ و پسر عموش یه شرکت پیمان کاری ساختمانی باز کرده بودن. این جوری تونستن برای بستن قرارداد با کوبویی اجازه‌ی رسمی داشته باشن و نقشه‌های امنیتی اون جا رو به دست بیارن. مالچ برای خودش یه در مخفی می‌سازه. بعد، سر فرصت، به این امن‌ترین ساختمان دنیا هم دستبرد می‌زنه و وقتی می‌خواسته یه خُمِ کیمیاگری رو به یکی از خبرچینای من بفروشه، دستگیر می‌شه.

آرتمیس ناگهان مثل فنر از جایش پرید.

– خُمِ کیمیاگری؟ شما خُمِ کیمیاگری دارید؟

– نمی‌خواد آب از لب و لوچه‌ات راه بیفته، خاکی! اینا همشون آزمایشی‌اند. این طور که توی کتاب اومده، این ساحره‌های دوران باستان بودن که می‌تونستن مس رو به طلا تبدیل کنن، اما فعلاً که بعد از گذشت سال‌ها این راز گم و گور شده. حتی اُپال کوبویی هم هنوز نتونسته به اون دست پیدا کنه.

آرتمیس با ناامیدی گفت: «اوه، که این‌طور!»

– شاید باورتون نشه، اما من دلم براش تنگ شده. نمی‌دونم چه‌جوری بود که آدم ازش خوشش می‌اومد.

روت سرش را بلند کرد و به آسمان نگه کرد.

– یعنی الان از اون بالا، داره ما رو تماشا می‌کنه؟

هالی با شرمندگی گفت: «همه فکر می‌کنن مرده. اما فرمانده! اگه راستش رو بخوای، مالچ دیگامز الان تو شهر لُس آنجلسه.»

فصل یازدهم

مالچ دوباره غوغا می کند

تایپیسته‌ها: *argotlam, Galaxy, azam*

لس آنجلس

در واقع، مالچ دیگامز بیرون آپارتمان یک هنرپیشه‌ی زن برنده‌ی اسکار بود. البته آن خانم به هیچ عنوان نمی‌دانست که او آن جاست، و با شناختی که از مالچ داریم، طبیعی است که برای کار خیرخواهانه هم به آن جا نرفته بود. بلکه مثل همیشه، برای دزدی رفته بود.

نه این که او به پول احتیاج داشته باشد، نه. بعد از جریان آرتمیس فالو، وضعش خیلی هم خوب شده بود. دست کم آن قدر خوب شده بود که از عهده‌ی پرداخت اجاره بهای یک آپارتمان شیک در بالاترین طبقه‌ی یک برج درپورلی هیلز- محله‌ی پولدارها و هنرپیشه‌های هالیوود- بر بیاید. تازه برای آپارتمانش یک سیستم سینمای خانگی پایونیر، که از بهترین مارک‌ها بود، یک اتاق پُر از فیلم DVD، و کلی بسته‌ی گوشت هم که کفاف یک عمر را می‌داد، خریده بود، دیگر وقتش بود که دست کم یک قرن استراحت کند و آرامش اعصاب داشته باشد.

اما قبول دارید که این طوری زندگی خوش نمی‌گذرد. این که یک گوشه خودتان را جمع کنید و آرام چرت بزنید. ترک کردن عادت چند قرنه به این راحتی‌ها هم نیست. مالچ وقتی بیش از نیمی از کلکسیون فیلم‌های جیمز باندش را دید، متوجه شد که چقدر دلش برای روزهای بد گذشته تنگ شده است. چیزی نگذشته بود که بی‌خوابی‌ها و قدم زدن‌های شبانه‌ی ساکن عزلت‌گزین آپارتمان شیک ما شروع شد. این قدم زدن‌ها کم‌کم از داخل خانه‌ی خودش، به خانه‌ی همسایه‌ها کشیده شد.

در ابتدا مالچ فقط تماشا می‌کرد و طعم دلهره‌ی گیر افتادن با سیستم‌های امنیتی پیشرفته‌ی خاکی‌ها را مزه مزه می‌کرد. بعد، به اصطلاح آفتابه دزدی را شروع کرد. کش رفتن چیزهای کوچکی مثل زیر سیگاری، لیوان کریستال، یا اگر گرسنه‌اش بود، گربه. اما خیلی زود، میل شدید دزدی‌های گذشته‌ی مالچ دیگامز در او شدت گرفت و دله‌دزدی‌هایش بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد. شمش‌های طلا، الماس‌هایی به اندازه‌ی تخم غاز، و اگر واقعاً داشت از گرسنگی هلاک می‌شد، توله سگ‌های گران‌قیمت.

فکر دزدیدن جایزه‌های اسکار، خیلی اتفاقی به سرش زد. یک بار که وسط هفته سری به نیویورک زده بود، یکی از آن‌ها را فقط از روی کنجکاوی کش رفت. این جایزه را به خاطر بهترین فیلم‌نامه داده بودند. فردا صبح، این خبر، تیتراژ اول بسیاری از روزنامه‌ها بود؛ انگار که مالچ به جای یک مجسمه‌ی کوچک آب طلا کاری شده- آن هم نه تمام طلا- یک کامیون مواد مخدر دزدیده باشد. البته مالچ از این وضع خیلی هم خوشحال شد، چون برای شب‌هایش یک سرگرمی تازه پیدا کرده بود.

مالچ در طی دو هفته‌ی بعد، جایزه‌ی بهترین صداگذاری و بهترین جلوه‌های ویژه‌ی اسکار را هم کش رفت. نمی‌دانید روزنامه‌ها چه می‌کردند. وقتی یک اسکار معروف دیگر را هم دزدید، روی او یک اسم مستعار گذاشتند: گراوچ^۲.

وقتی مالچ این مطلب را خواند، انگشتان پایش از خوشحالی تکان خوردند. منظره‌ی تکان خوردن انگشتان پای یک دورف واقعاً دیدنی است، چون مثل انگشتان دستش تر و نرم هستند - حالا لزومی ندارد در مورد بوی آن‌ها هم صحبت کنیم - برنامه‌ی آتی مالچ با این خبر مشخص شد. باید یه سری کامل از جایزه‌های اسکار برای خودش جمع می‌کرد.

در طول شش ماه بعدی، گراوچ تمام ایالات متحده را زیر پا گذاشت. حتی برای جایزه‌ی بهترین فیلم خارجی یک سفر به ایتالیا رفت. او برای خودش یک ویتترین مخصوص هم خریده بود که وقتی دکمه‌ای را فشار می‌دادی، شیشه‌هایش سیاه می‌شد. مالچ دیگامز دوباره احساس نشاط و سرزندگی می‌کرد.

طبیعی است که تمام برندگان اسکار، امنیت محل‌های سکونت‌شان را سه برابر کردند که اتفاقاً مالچ خیلی هم از این کار خوشش آمد. برای او دزدی از یک آلونک بی در و پیکر اصلاً جذاب نبود. مردم این چیزها را دوست دارند: ساختمان‌های بلند و تکنولوژی بالا. گراوچ هم برای آن‌ها همین‌ها را مهیا کرده بود. روزنامه‌ها این جور خبرها را می‌بلعیدند. او دیگر یک قهرمان بود. مالچ روزها نمی‌توانست ریسک کند و بیرون برود. سر خودش را با نوشتن فیلمنامه‌ای از قهرمان بازی‌هایش گرم می‌کرد.

آن شب، یک شب بزرگ بود. این آخرین مجسمه‌ای بود که باید می‌دزدید؛ جایزه‌ی بهترین بازیگر زن. این هنرپیشه، از آن هنرپیشه‌های پیر قدیمی نبود، بلکه یک جامائیکایی بسیار زیبا بود به اسم مگی وی، که همان سال به خاطر ایفای نقش "پرشوس" زیبا روی جنجالی جامائیکا، این جایزه را برده بود. مگی وی در یک مصاحبه گفته بود که اگر گراوچ بتواند چیزی از آپارتمانش بدزدد، خودش هم به او جایزه‌ای خواهد داد. فکر می‌کنید مالچ چه‌طور می‌توانست در مقابل کار هیجان‌انگیزی مثل این، مقاومت کند؟

پیدا کردن خود ساختمان کاری نداشت. یک آپارتمان ده طبقه با نمایی از شیشه و استیل، که در یکی از فرعی‌های بلوار "سان سِت" واقع شده بود. در جنوب خانه‌ی خود مالچ، که با یک پیاده‌روی کوتاه، راحت به آن می‌رسید به این ترتیب، دورف بی‌باک ما وسایلش را جمع کرد و خودش را آماده کرد تا وارد کتاب‌های تاریخ شود.

آپارتمان مگی وی در طبقه‌ی آخر بود. برای رسیدن به آن‌جا، لزومی نداشت از خودش بپرسد از کدام راه برود، از پله‌ها یا آسانسور. در هر صورت، این کاری بود که باید از خارج ساختمان عملی می‌شد.

وقتی مالچ داشت خودش را برای بالا رفتن از ساختمان آماده می‌کرد، دو روز بود که چیزی ننوشیده بود. منافذ ریزی که روی پوست دورف‌هاست، فقط برای دفع عرق نیست؛ آن‌ها از این منافذ، رطوبت را جذب هم می‌کنند. این ویژگی برای مواقعی که در غار، آوار روی سرشان می‌ریزد و چندین روز گیر می‌افتند، خیلی به دردشان می‌خورد. حتی اگر نتوانند دهان‌شان را برای نوشیدن آب باز کنند، سانتی‌متر به سانتی‌متر پوست‌شان می‌تواند آب را از خاک اطراف بمکد. وقتی یک دورف تشنه می‌شود -

²gravech

مثل حالا که مالچ شده بود- منافذش به اندازه‌ی جای سوراخ یک میخ باز می‌شوند و مثل دیوانه‌ها شروع می‌کنند به مکیدن. این اتفاق، به نوعی خیلی هم خوب بود؛ به خصوص وقتی که یک دورف می‌خواست از یک ساختمان بلند بالا برود. مالچ کفش‌ها و دستکش‌هایش را درآورد. کلاهی خودی را که از نیروی ویژه دزدیده بود، سرش گذاشت و شروع کرد به بالا رفتن.

چاهک ای 37

هالی می‌توانست حتی از پشت سر هم نگاه تند فرمانده را که به موهایش خیره شده بود، حس کند. سعی کرد به آن توجهی نکند و در عوض حواسش را جمع کند که شاتل سفیر آتلانتیس را به دیوارهای چاهک قطب نکوبد.

- پس تمام این مدت شما می‌دونستید مالچ دیگامز زنده است، آره؟

هالی آرام ضربه‌ای به دسته‌ی کنترل موتور سمت راست زد تا با سنگ نیمه مذابی که به طرف آن‌ها می‌آمد، برخورد نکند.

- کاملاً مطمئن نبودیم. فلی فقط حدس می‌زد.

فرمانده با دست‌هایش ادای خفه کردن یک نفر را درآورد.

- فلی! آخه چرا باید تعجب کنم؟

آرتمیس از روی صندلیش در قسمت مسافرها با تمسخر گفت: «هی! شما دوتا دعواتون نشه. ما هنوز باهم کار داریم.»

روت روی صندلی کمک خلبان نشست، کمربندش را بست و به هالی دستور داد: «سروان! حالا مو به مو برای من تعریف می‌کنی که این تتوری جناب فُلی چیه.»

هالی برف پاک‌کن‌هایی را که روی دوربین‌های بدنه‌ی بیرونی شاتل نصب شده بود، روشن کرد. حرکت چپ به راست آن‌ها لایه‌ی گرد و غباری را که روی لنزها نشسته بود، پاک کرد.

- فُلی فکر می‌کرد مرگ مالچ به نظر خیلی مشکوکه؛ با توجه به این که اون تو کار تونل زدن از همه‌ی جن‌ها واردتره.

- پس چرا به من نگفت؟

- فقط یه حس بود. می‌بخشید فرمانده! ولی خودتون می‌دونید در این جور مواقع برخوردتون چه‌طوریه.

روت آرام سرش را تکان داد. هالی راست می‌گفت. او هیچ وقت با فرضیه‌بافی میانه‌ی خوبی نداشت: «دلایلت محکم نیست، از دفتر من می‌ری بیرون و بر نمی‌گردی، مگر این که به اندازه‌ی کافی دلیل داشته باشی.»

– سنتور خودش تنهایی به مقداری تحقیق کرد. اولین چیزی که متوجه شد، این بود که طلاهایی رو که از آدمیزادا گرفتیم، به کمی سبک‌تر بودن. من درست نصف طلاها رو گرفته بودم، اما با حسابی که فلی کرد، حدود بیست و چهار تا از شمش‌ها کم بودن.

فرمانده یکی از همان سیگارهای قارچی مورد علاقه‌اش را روشن کرد. باید اعتراف می‌کرد که به نظر کاملاً قابل قبول می‌آمد: «گم شدن طلاها و مردن مالچ دیگامز در یک تونل، حساب دو دو تا چهارتا بود.»

– همون طور که می‌دونید، طبق قانون، تمام اموال نیروی ویژه با اسپری‌های سلینیم علامت‌گذاری می‌شه، از جمله طلاها. فلی تونست با اسکن کردن، رد سلینیم رو در سرتاسر لس‌آنجلس پیدا کنه. به‌خصوص توی هتل کراولی در محله‌ی پورلی هیلز. وقتی کامپیوتر اون جارو هک کرد، متوجه شد آپارتمان شیک طبقه‌ی بالای هتل به یه نفر به اسم کُنس دی‌گیر اجاره داده شده.

گوش‌های نوک تیز روت ناگهان سیخ شدند.

– دی‌گیر؟

هالی سرش را تکان داد.

– دقیقاً؛ به نظر به کمی بیش‌تر از تصادفه. این‌جا بود که فلی اومد سراغ من. منم بهش توصیه کردم قبل از این که پرونده رو بیاره پیش تو، اول چند تا عکس ماهواره‌ای ازش بگیره. مگر این‌که...
– مگر این‌که این آقای دی‌گیر خیلی مرموز باشه و نشه ازش عکس گرفت.
– کاملاً درسته.

رنگ صورت روت از قرمز کم‌رنگ به قرمز پررنگ تغییر کرد.

– ای مالچ حقه‌باز! چه طوری این کار رو کرده؟

هالی شانه‌هایش را بالا انداخت.

– ما حدس می‌زنیم که دوربین چشمیش رو به جوری منتقل کرده به یه حیوون، مثلاً یه خرگوش؛ بعد کاری کرده که دیواره‌ی تونل ریزش کنه. پس اون علائم حیاتی که ما دریافت کردیم. مال یه خرگوش بوده.
– دقیقاً؛ البته این فرضیه است.

روت همین‌طور که روی میز کنترل شاتل می‌کوبید، فریاد زد: «خودم می‌کشمش. این قراضه نمی‌تونه از این تندتر بره؟»

لس‌آنجلس

مالچ بدون این‌که با مشکل خاصی روبه‌رو شود، از ساختمان بالا رفت. در بیرون ساختمان هم دوربین‌هایی با میدان دید وسیع کار گذاشته بودند، اما او از طریق فیلتر یونی کلاهخود می‌توانست بفهمد که دوربین‌ها دقیقاً کجا را نشان می‌دهند. برای او سینه‌خیز رفتن از بین نقطه‌هایی کور، مثل آب خوردن بود.

دورف بعد از یک ساعت، در طبقه‌ی دهم، بیرون آپارتمان مگی وی، نفس نفس می‌زد. پنجره‌ها سه جداره و ضد گلوله بودند. مثل این که این بیماری سوءظن در بین ستارگان سینما همه‌گیر است.

طبیعی بود که یک آژیر خطر هم بالای قاب پنجره‌کار گذاشته باشند. یک حس گر حرکتی هم مثل جیرجیرکی خشک شده به دیوار چسبیده بود. که این هم قابل پیش‌بینی بود.

مالچ با یک بطری جلادهنده‌ی سنگ دورف‌ها، که در معدن‌ها از آن برای جلا دادن الماس‌ها استفاده می‌کنند، شیشه‌ی پنجره را آب کرد و در آن سوراخی به وجود آورد. آدمیزادها برای جلا دادن الماس، درواقع آن را می‌برند. تصورش را بکنید با این کار چه‌طور تقریباً نیمی از سنگ به این گران‌بهای را داخل فاضلاب می‌فرستند.

بعد، گراوچ با استفاده از فیلتر یونی کلاخودش، محدوده‌ی حس گر حرکتی را در اتاق تنظیم کرده‌اند. جریان قرمز رنگ یون مشخص می‌کرد که حس گر را روی کف اتاق تنظیم کرده‌اند. هیچ مسئله‌ای نبود، مالچ در هرصورت تصمیم داشت از روی دیوارها برود.

همان‌طور که منافذش هنوز برای آب له له می‌زدند، روی دیوار خزید و سعی کرد از قفسه بندی استیلی که تقریباً سرتاسر اتاق پذیرایی را پوشانده بود، حداکثر استفاده را بکند.

قدم بعدی، پیدا کردن مجسمه‌ی کوچک اسکار بود. هرجایی امکان داشت آن را پنهان کرده باشد، حتی زیر بالش خود مگی وی. گرچه، همان اتاق هم برای شروع بد نبود. کسی چه می‌دانست، شاید شانس می‌آورد و همان‌جا پیدایش می‌کرد.

مالچ فیلتر اشعه‌ی ایکس کلاخود را روشن کرد و دیوارها را برای پیدا کردن گاوصندوق، اسکن کرد. هیچی. بعد اتاق را اسکن کرد. آدمیزادها تازگی‌ها زرنگ شده بودند. آهان، زیر پوست مصنوعی گورخری که روی زمین پهن بود، یک مکعب فلزی کار گذاشته بودند. خیلی راحت بود.

گراوچ از همان بالا به حس گر حرکتی نزدیک شد و خیلی آرام سر آن را چرخاند و به طرف سقف برگرداند. حالا کف اتاق هم امن بود.

مالچ روی فرش پایین آمد و با انگشت‌های حساس پایش، سطح آن را لمس کرد. به آستر آن بالشتک‌های فشاری دوخته بودند. وقتی مالچ پوست مصنوعی را لوله کرد و کنار گذاشت، روی کف‌پوش چوبی یک در دید. درزهای آن با چشم غیرمسلح به سختی قابل تشخیص بود، اما مالچ یک حرفه‌ای بود و چشم‌هایش غیرمسلح نبودند؛ لنزهای دقیق نیروی ویژه به او کمک می‌کردند.

با احتیاط، یک ناخنش را لای درز در کرد و آن را بالا کشید. واقعا تاسف‌آور بود، در آن گاوصندوق به دردخور، حتی یک لایه سرب هم کار نگذاشته بودند. مالچ خیلی راحت می‌توانست تمام مکانیسم آن را با فیلتر اشعه‌ی ایکس ببیند. قفلش هم که ساده بود و سه رقم بیش‌تر نداشت.

مالچ فیلتر را خاموش کرد. بازکردن قفلی که می‌توانست توی آن را ببیند، برایش لطفی نداشت. در عوض، گوشش را روی در آن گذاشت و شماره‌ها را چرخاند. درعرض پانزده ثانیه، در گاوصندوق در زیر پایش باز شده بود.

مجسمه‌ی طلایی اسکار به او چشمک زد. متأسفانه مالچ در آن لحظه اشتباه بزرگی مرتکب شد. او نفس راحتی کشید. گراوچ در خیال به آپارتمان خودش برگشته بود و داشت از یک شیشه‌ی ده لیتری قلمپ آب سرد می‌نوشید. اما دزدهایی که نفس راحت بکشند، جای‌شان کجاست؟ زندان!

مالچ بدون این که مجسمه را واریسی کند که آیا کلکی در کار هست یا نه، با خیال راحت آن را از داخل گاوصندوق برداشت. اما اگر آن را واریسی می کرد، حتما متوجهی سیستم ظریفی می شد که به طور مغناطیسی به پایه‌ی مجسمه وصل شده بود. وقتی کسی مجسمه را از جایش تکان می داد، مدار قطع می شد و آن چنان قیامتی به پا می شد که بیا و ببین!

چاهک ای 37

هالی هدایت خودکار شاتل را طوری تنظیم کرد که در فاصله‌ی چهل هزار متری ثابت بایستد. بعد، ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه اش زد و کمربند صندلی را باز کرد و به قسمت عقب شاتل و پیش بقیه رفت.

– دو دلیل داره. اول این که اگه پایین تر بریم، ممکنه مارو اسکن کنن، البته به فرض این که هنوز عملیات شون ادامه داشته باشه.

باتلر با طعنه پرسید: «چرا من از همون اول می دونستم که دومیش از اولیش مهم تره؟»

– و دوم، این چاهک همون موقع هم که ما رفتیم قطب، متروکه بوده.

– و این یعنی چی؟

– یعنی این که بر اثر حرکت سریع شاتل، دیواره‌های تونلای فرعی ریزش کردن. و ما هم از طریق تونلای فرعی می تونیم وارد چاهک اصلی بشیم.

روت گفت: «مهم نیست، دیوارو منفجر می کنیم.»

هالی آهی کشید.

– با چی فرمانده؟ این یه شاتل تشریفاتیه. ما که توپ نداریم.

باتلر از جیبی که در کمربند ضد جاذبه اش بود، دو نارنجک تخم مرغی شکل را درآورد.

– با اینا می شه کاری کرد؟ فلی گفت شاید به درد بخوره.

آرتمیس زیر لب غر غر کرد. اگر باتلر را خوب نمی شناخت، حاضر بود قسم بخورد که او خودش از این وضعیت خوشش می آید.

لس آنجلس

مالچ آرام گفت: «ا.»

در یک چشم به هم زدن، اوضاع از خوشایند به فوق العاده خطرناک تبدیل شد. به محض قطع شدن مدار الکتریکی، در اتاق باز شد و دو سگ ژرمن شیرد غول پیکر که از خطرناک ترین سگ های نگهبان اند، داخل شدند. پشت سر آنها مردی قوی هیکل که لباس نگهبانی پوشیده بود و قلاده‌ی سگ ها را در دست داشت، وارد شد. کاملا معلوم بود که سگ ها آماده‌ی حمله اند.

مالچ آرام دکمه های پشت شلوارش را باز کرد.

«به به، چه هاپوهای خوشگلی.»

چاهک ای 37

هالی آرام با آرنجش به دسته‌ی کنترل پرواز زد و شاتل را کمی به دیواره‌ی چاهک نزدیک‌تر کرد. در میکروفن کلاهخودش گفت: «دیگه نمی‌تونیم از این نزدیک‌تر بشیم. اگه جلوتر بریم، جریان هوای گرم باعث میشه که با صخره‌ها برخورد کنیم.»

روت با غرولند گفت: «جریان هوای گرم؟ اما وقتی می‌خواستیم پیام بیرون که حرفی از جریان هوای گرم نبود.» فرمانده روی بال سمت چپ، مثل عقاب دست‌هایش را باز کرده بود و در هرکدام از چکمه‌هایش یک نارنجک تخم‌مرغی گذاشته بود.

«ببخشید فرمانده! ولی بالاخره یکی باید این تو می‌موند و شاتل رو کنترل می‌کرد.» روت همین‌طور که نفس نفس می‌زد، زیر لب غرغری کرد و خودش را به طرف نوک بال کشید. فرمانده می‌توانست در مقابل تکان‌های شدید فضاپیما خودش را نگه دارد، اما ضربات جریان‌های هوای گرم آن‌قدر محکم بود که می‌توانست او را مثل طاسی که در یک لیوان انداخته باشد، تکان بدهد. تنها چیزی که باعث می‌شد به کارش ادامه دهد، این امید بود که انگشتانش را دور گلولی مالچ دیگامز حلقه کند و آن را فشار دهد.

فرمانده در میکروفونش با نفس نفس گفت: «فقط یه خورده دیگه مونده.»

فعلا به خاطر سیستم ارتباطی داخل شاتل، ارتباطشان برقرار بود.

- یکی دو متر دیگه و بعد کار تمومه.

- فایده نداره فرمانده. داری خودتو خسته می‌کنی.

روت سرکی کشید و دوزخ زیر پایش را نگاه کرد. چاهک انگار تا بی‌نهایت ادامه داشت و همراه آن ماگمای نارنجی و فروزان هم پیچ و تاب می‌خورد و تا هسته‌ی زمین پایین می‌رفت. واقعا دیوانگی بود؛ حماقت محض. حتما راه دیگری هم وجود داشت. در آن لحظه فرمانده حتی حاضر بود به جای این کار، یک شاتل را که در بین شعله‌های ماگما گیر کرده بود، کنترل کند. روت احساس کرد دچار توهم شده است. شاید به خاطر گاز سولفور، یا هیجان بیش از حد، یا حتی گرسنگی بود. اما به هر حال فرمانده حاضر بود قسم بخورد که مالچ دیگامز جلو رویش ظاهر شده است. انگار که او را روی دیواره‌ی سنگی حکاکی کرده باشند. مالچ داشت خوشحال لبخند می‌زد و سیگار می‌کشید.

روت سریع خودش را جمع و جور کرد. جلو یک تبهکار شکست بخورد؟ به همین خیال باش.

فرمانده به زحمت بلند شد و ایستاد و عرق کف دستش را با لباسش پاک کرد. جریان هوای داغ مثل روحی شیطانی، هوهو می‌کرد، و دورش تاب می‌خورد و دست و صورتش را می‌سوزاند.

روت در میکروفونش فریاد زد: «آماده باش تا سریع خودتو عقب بکشی.»

هالی جواب داد: «خیالت راحت باشه. به محض این که گرفتم، عقبیم.»

- باشه. حاضر باش.

روت پیکان طنابی را که به کمربندش وصل بود، به طرف دیواره‌ی سنگی شلیک کرد. فرمانده می‌دانست جنس تیتانیوم آن باعث می‌شود به راحتی در سنگ سفت فرو برود. در مرحله‌ی بعدی، با انفجار مواد منفجره‌ی فشرده‌ای که در سر آن بود، گیره‌هایش از هم باز می‌شد و در جایش کاملاً گیر می‌کرد. بعد، او با یک طناب تقریباً پنج متری معلق ماند. فاصله‌ی زیادی

نبود، اما این هم یک معلق شدن ساده نبود. در واقع، یک پرتاب استخوان خردکن بود به طرف دیواره‌ای که هیچ دستگیره‌ای نداشت.

توهم مالچ از روی دیواره به روت گفت: «زود باش، جولیوس! پیر. می‌خوام ببینم چه طوری روی این سنگا پهن می‌شی.» فرمانده با عصبانیت فریاد زد: «خفه شو، زندانی!»

و بعد پرید و در فضای خالی تونل، معلق شد.

صخره‌ها به طرفش هجوم آوردند و به قفسه‌ی سینه‌اش برخورد کردند و نفسش را در ریه‌هایش حبس کردند. روت از درد، دندان‌های عقبش را به هم فشرد. امیدوار بود استخوان‌هایش خرد نشده باشند، چون بعد از آن سفر روسیه، آن قدر جادو برایش نمانده بود که حتی غنچه‌ی یک گل را باز کند، چه رسد به مداوای یک مشت دنده‌ی خرد شده.

نور چراغ‌های جلو شاتل، روی جای سوختگی تیرهای لیزی دورف‌های نیروی ویژه افتاد که با آن یک چاهک فرعی را علامت گذاری کرده بودند. پس احتمالاً این‌ها سنگ‌هایی بودند که ریزش کرده بودند و پشت‌شان خالی بود. روت نارنجک‌ها را در دو شیار باریک جا داد و همان‌طور که چاشنی آن‌ها را می‌کشید، زیر لب گفت: «دارم می‌آم سراغت، دیگامز!»

روت فقط سی ثانیه فرصت داشت. می‌خواست هم‌زمان با یک دست طناب را ببرد و آزاد کند و با دست دیگر دومین پیکان را به طرف بال شاتل شلیک کند. شلیک راحتی بود، بارها در میدان‌های تمرین تیراندازی از این کارها کرده بود. اما هنگام تمرین تیراندازی، خبری از جریان‌های هوای گرم نبود که درست در لحظه‌ی آخر هدف را جابه‌جا کنند.

به محض این که فرمانده پیکان را رها کرد، لبه‌ی گردابی از گاز که به شدت دور خودش می‌پیچید و بالا می‌رفت، به نوک شاتل برخورد کرد و آن را چهل درجه برخلاف عقربه‌های ساعت، چرخاند. پیکان حدود یک متر خطا رفت. در فضای خالی دور خودش چرخید و جلو رفت و طناب را هم همراه خودش کشید. روت دو کار می‌توانست بکند. می‌توانست با جرثقیل کوچک دستی‌ای که روی کمر بندش بود، آن را جمع کند، یا از خیر طناب بگذرد و با یکی دیگر، دوباره امتحان کند. جولیوس طناب را از کمر بندش باز کرد. دوباره امتحان کردن سریع‌تر بود. فکر خوبی بود، البته اگر از آن یکی طنابش هنگامی که می‌خواست از زیر برف‌ها بیرون بیاید، استفاده نکرده بود. فرمانده درست نیم ثانیه بعد از آن که طناب را رها کرد، این را به خاطر آورد.

همان‌طور که دستش را روی کمر بندش می‌کشید و به دنبال طنابی که می‌دانست وجود ندارد، می‌گشت، فحش داد: «دارویت.» هالی با صدایی که معلوم بود در حال کشتی گرفتن با دسته‌ی کنترل شاتل است، پرسید: «مشکلی پیش اومده، فرمانده؟!» - دیگه طناب ندارم. نارنجکا روهم جاسازی کرده‌ام.

سکوت کوتاهی حاکم شد؛ اما فقط مدتی کوتاه. وقتی برای مشورت‌های طولانی نبود. روت نگاهی به زمان‌سنجش انداخت. روی بیست و پنج بود و هرثانیه هم کم‌تر می‌شد.

وقتی صدای هالی دوباره از گوشی شنیده شد، در آن نه التهایبی احساس می‌شد، نه قوت قلبی.

- هی فرمانده! تو هیچ چیز فلزی تنت هست؟

روت با تعجب جواب داد: «آره. قلاب کمر بندم، پیش‌بند جلیقه‌ی ضدگلوله، نشانه‌های روی شونه‌ام، صاعقه‌افکن. چرا می‌پرسی؟»

هالی یک کم دیگر شاتل را نزدیک‌تر کرد. نزدیک‌تر از این خودکشی بود.

«بذار این جوری بپرسم. دنده‌هاتو دوست داری یا نه؟»

«چه‌طور مگه؟»

«فکر کنم بدونم چه طوری باید بگیرمت.»

«چه طوری؟»

«بهت می‌گم، اما فکر نکنم خوشت بیاد.»

«زود باش، سروان! بگو. این یه دستوره.»

هالی گفت. فرمانده اصلاً خوشش نیامد.

لس آنجلس

گاز معده‌ی دورف‌ها اصلاً موضوع جالبی برای صحبت کردن نیست. حتی خود دورف‌ها هم خوش‌شان نمی‌آید در مورد آن حرف بزنند. خیلی از خانم‌های دورف به خاطر این که شوهرهای‌شان عادت دارند گاز معده‌شان را به جای تونل، در خانه خالی کنند، از زندگی زناشویی‌شان ناراضی‌اند. ولی این دست خودشان نیست. معده‌ی دورف‌ها به طور ژنتیکی گاز تولید می‌کند، به‌خصوص وقتی که در معادن، خاک رُس خورده باشند. یک دورف می‌تواند چندین کیلو خاک و گل را در عرض یک ثانیه با آرواره‌های بدون غضروفش ببلعد. خاک زیادی است و طبیعی‌ست که هوای زیادی هم در آن باشد. بالاخره این هوا باید جایی تخلیه شود. بهترین جا، داخل زمین است. نمی‌خواهم بی‌ادب باشم، اما خدا را شکر که تونل‌ها به طور طبیعی مهر و موم هستند و هیچ درزی ندارند. البته مالچ ماه‌ها بود که هیچ خاک رسی نخورده بود. اما هم‌چنان مقداری از گاز معده‌اش را که برای روز مبادا ذخیره کرده بود، در اختیار داشت.

سگ‌ها حالت حمله به خودشان گرفته بودند و آب دهان‌شان به صورت دو خط باریک از گوشه‌ی آرواره‌های بازشان راه افتاده بود. اگر به او حمله می‌کردند، تکه‌تکه می‌شد. مالچ روی معده‌اش متمرکز شد. قُل قُل آشنای آن شروع شده بود که مدام شکش را از حالت عادی خارج می‌کرد. مثل این بود که دو تا گنوم در آن در حال کشتی گرفتن باشند. دورف دندان‌هایش را روی هم فشار داد. معلوم بود که یکی از گنده‌هایش است.

مردی که قلاده‌ی سگ‌ها را در دست داشت، سوتی را به صدا درآورد. سگ‌ها مثل دو اژدر دندان‌دار، به جلو خیز برداشتند. مالچ گاز معده‌اش را رها کرد. گاز به فرش خورد و آن را سوراخ کرد و خود مالچ را به طرف سقف پرتاب کرد. به محض برخورد با سقف، منافذ تشنه‌اش، او را محکم به آن چسباند. این طوری دست‌کم مدت کوتاهی در امان بود.

سگ‌های ژرمن شیرد، حسابی جا خوردند. تا آن هنگام نشده بود در جویدن خرخره‌ی موجودی موفق نشوند. اما این یکی چیز عجیبی بود. در عین حال، بسیار هم ناخوشایند بود. حتماً می‌دانید که بینی سگ‌ها بسیار حساس‌تر از بینی آدمیزادهاست. مربی سگ‌ها چندبار دیگر سوت زد، اما اگر پیش از آن کنترل سگ‌ها را در اختیار داشت، از لحظه‌ای که مالچ مثل گردبادی چرخان در هوا پرواز کرده بود، دیگر کنترل آن‌ها از دستش خارج شده بود. به محض این که مجاری بینی سگ‌ها از بو خالی شد، شروع کردند به جست و خیز کردن و نشان دادن دندان‌های‌شان به موجودی که به سقف چسبیده بود. مالچ آب دهانش را قورت داد. سگ‌ها از یک گابلین معمولی باهوش‌ترند. زیاد طول نمی‌کشید تا بفهمند که می‌توانند روی اثاثیه‌ی اتاق بروند و از آن‌جا به او حمله کنند.

مالچ به طرف پنجره رفت، اما مربی قبل از او به آن رسید و با بدن پهنش جلوی آن را سد کرد. در همین لحظه، چشم مالچ به دست مرد افتاد که آرام به طرف هفت تیرش می‌رفت. مثل این که موضوع داشت جدی می‌شد. دورف‌ها شاید خیلی چیزها باشند، اما ضد گلوله نیستند.

تازه، اوضاع از این هم وخیم‌تر شد و مگی وی با یک چوب بیسبال که آن را دور سرش تاب می‌داد، در چارچوب در ظاهر شد. البته این قیافه‌ی مگی وی، قیافه‌ای نبود که مردم به دیدنش عادت داشتند. صورت مگی با ماسکی از گل سبز رنگ پوشیده شده بود و چیزی مثل چای کیسه‌ای، زیر هر کدام از چشم‌هایش آویزان بود.

مگی وی با خوشحالی گفت: «بالاخره گرفتیمت جناب گراوچ. این مکنده‌ها هم هیچ کمکی بهت نمی‌کنند.» مالچ فهمید که بازی آقای گراوچ دیگر تمام شده است. چه فرار کند، چه نکند، فردا صبح به محض طلوع آفتاب، پلیس لس آنجلس به سراغ هر کوتوله‌ای که در شهر بود می‌رفت.

مالچ فقط یک برگ برنده‌ی دیگر داشت، آن هم موهبت زبان خدادادی بود. تمام جن و پری‌ها به طور طبیعی می‌توانند هرزبانی را بفهمند. چون اگر خوب همه‌ی زبان‌ها را ریشه‌یابی کنید، می‌بینید که همه از همین زبان جنی منشا می‌گیرند. از جمله، زبان سگ‌های آمریکایی.

مالچ خُر خُر کرد: «واق، و واق، وووواق، واق.»

سگ‌ها ناگهان خشک‌شان زد. بعد یکی از آن‌ها نیم‌خیز شد و روی رقیفش پرید. چند ثانیه‌ای هر دو دم‌های همدیگر را گاز گرفتند و دور هم چرخیدند. تا این که یادشان آمد موجودی که به سقف چسبیده، به آن‌ها پارس کرده است. البته لهجه‌اش افتضاح بود. احتمالا از سگ‌های اروپای مرکزی بود، اما به هر حال سگ بود.

سگ شماره یک گفت: «ووواااق؟»

مالچ به مربی اشاره کرد.

«واق، ووووق، ووق، واق! اون آدمیزاده یه استخوان گنده زیر پیرهنش داره.» {البته حتما متوجه شده‌اید که، برای این که بفهمید ترجمه‌اش کرده ام!}

ژرمن شپرد‌ها روی مربی‌شان پریدند.

مالچ از پنجره در رفت و مگی وی آن قدر جیغ و داد کرد که ماسکش پر از ترک شد و کیسه‌های چایش افتادند. گرچه گراوچ این فصل مشکل کارش را هم با موفقیت به پایان رساند، اما جایزه‌ی اسکار مگی وی که زیر لباسش سنگینی می‌کرد، کوچک‌ترین احساس رضایتی در او ایجاد نکرد.

چاهک ای 37

فقط بیست ثانیه‌ی دیگر مانده بود تا نارنجک‌ها منفجر شوند و فرمانده هم‌چنان به دیواره‌ی چاهک آویزان بود. آن‌ها بال نداشتند؛ اگر هم داشتند، فرصتی نمانده بود که آن را به فرمانده برسانند. اگر در همان لحظه روت را از آن‌جا بیرون نمی‌آوردند، به خاطر انفجار در چاهک سقوط می‌کرد و به داخل دوزخ پرتاب می‌شد. جادو هم روی یک چیز ذوب شده هیچ تاثیری نداشت. پس تنها یک راه وجود داشت. هالی چاره‌ای نداشت جز این که از گیره‌های مغناطیسی استفاده کند.

تمام شاتل‌ها مجهز به چیزی هستند که به اصطلاح به آن‌ها چرخ‌های فرود کمکی گفته می‌شود. هرگاه چنگک‌های مخصوص فرود عمل نکنند، چهار گیره‌ی دیسک شکل مغناطیسی که در شیارهایی تورفته قرار دارند، از شیارها پرتاب می‌شوند و شاتل را به سطح فلزی سکوی فرود قفل می‌کنند. بعد، با جمع شدن طناب‌هایی که به این دیسک‌ها متصل است، شاتل پایین می‌آید و روی سکو قرار می‌گیرد. از این دیسک‌های مغناطیسی در محیط‌های ناشناخته‌ای هم که سکوی فرود وجود ندارد، استفاده می‌شود. به این صورت که دیسک‌ها عناصر فلزی را پیدا می‌کنند و جذب آن‌ها می‌شوند.

هالی گفت: «خیله خب، جولیوس! حتی مژه هم نزن.»

رنگ روت پريد. جولیوس! هالی به او گفته بود جولیوس. اصلا علامت خوبی نبود.
- ده ثانیه.

هالی یک نمایشگر را پایین کشید.

-گیره‌های مغناطیسی جلو، آماده.

چراغی خاموش و روشن شد و آماده بودن گیره‌ها را نشان داد.

تصویر فرمانده روی نمایشگر ظاهر شد، حتی از آن‌جا هم معلوم بود که به شدت نگران است. هالی روی سینه‌اش با دست علامتی کشید.

- سروان شورت! مطمئنی که می‌دونی داری چه کار می‌کنی؟

هالی توجهی به سوال فرمانده‌اش نکرد.

- محدوده‌ی عمل، هزار و پانصد متر. فقط مغناطیس.

- هالی! شاید من بتونم بپریم. می‌تونم این کارو بکنم. مطمئنم که می‌تونم.

- پنج ثانیه.

-گیره‌های سکو، آتش!

شش خرج بسیار کوچک در اطراف شیار گیره‌ها مشتعل شدند و دیسک فلزی‌ای را که به کابل بلندی وصل بود، با سرعتی زیاد از درون حفرة‌اش به بیرون پرتاب کردند.

روت دهانش را باز کرد تا بد و بیراه بگوید، اما صفحه‌ی فلزی محکم به سینه‌اش برخورد کرد و کوچک‌ترین حباب‌های هوا را هم از آن خارج کرد. صدای تق و تق شکستن چیزی شنیده شد.

هالی در میکروفن کامپیوترش محکم گفت: «کابل جمع بشه.»

و هم‌زمان در چاهک با سرعت زیاد حرکت کرد. فرمانده هم پشت سر شاتل، مثل موج سوارها، کشیده شد.

ثانیه‌ی صفر. نارنجک‌ها منفجر شدند و حدود چهارتن قلوه سنگ را مثل قطره‌ای که در اقیانوسی بیفتد، به درون ماگمای مشتعل فرستادند.

یک دقیقه‌ی بعد، فرمانده در درمانگاه شاتل سفیر آتلانتیس بود. هنگام نفس کشیدن، به شدت احساس درد می‌کرد، اما این جلو حرف زدنش را نمی‌گرفت.

با صدای گوشخراشی گفت: «سروان شورت! این چه غلطی بود که تو کردی؟ آخه فکر نکردی شاید کشته بشم؟»

باتلر پیراهن روت را پاره کرد تا زخمش را به دقت واریسی کند.

– آره، واقعا نزدیک بود بمیری. اگه پنج ثانیه‌ی دیگه اون بیرون می‌موندی، خرد و خاکشیر می‌شدی. باید از هالی ممنون باشی که هنوز زنده‌ای.

هالی یک کیسه‌ی درمان را از جعبه‌ی کمک‌های اولیه برداشت تو آن را بین انگشتانش فشار داد تا کریستال‌هایش را فعال کند. این هم از اختراعات فلی بود. در واقع ترکیبی بود از کیسه‌ی یخ و دارو. جای جادو را نمی‌گرفت، ولی بهتر از آن بود که فقط پر و پر به مصدوم نگاه کنند.

– کجا درد می‌کنه؟

روت سرفه‌ای کرد و خون روی یونیفرمش پاشید.

– تمام بدنم. چیزی از دنده‌هام باقی نمونده.

هالی گوشه‌ی لبش را گاز گرفت. او پزشک نبود و معالجه‌ی یک بیمار بدحال هم کاری نبود که بدون تخصص بتوان انجام داد. ممکن بود حالش را بدتر کند. یک‌بار سروانی که او می‌شناختش، سعی کرده بود خودش پای شکسته‌اش را جا بیندازد. صبح روز بعد که از خواب بیدار شده بود، پایش پشت و رو جوش خورده بود. البته هالی قبلا هم چند عمل پیچیده کرده بود. مثلا زمانی که آرتمیس از او خواسته بود بیماری افسردگی مادرش را معالجه کند. تازه، آن وقت در ایست زمانی هم بودند. سیگنال‌ها و جرقه‌هایی که هالی منتشر کرده بود، آن‌قدر قوی بودند که تاثیرشان تا چندین روز در محل باقی مانده بود. تا چند هفته، هرکسی به عمارت فاوُل می‌آمد، وقتی برمی‌گشت انگار که شربت تقویتی خورده باشد، از بس سرحال بود، بشکن می‌زد.

روت با غرولند گفت: «هالی!»

هالی از ترس جواب داد: «خیله خوب، باشه.»

هالی دست‌هایش را روی سینه‌ی روت گذاشت و جادو را تند و تند از انگشتانش بیرون فرستاد.

نفس عمیقی کشید و گفت: «شفا.»

چشم‌های فرمانده به عقب برگشتند. جادو داشت بر او تاثیر می‌گذاشت. هالی یک کیسه‌ی درمان را روی سینه‌ی فرمانده‌ی بی‌هوشش گذاشت و رو به آرتمیس گفت: «نگهش دار. ده دقیقه کافیه. بیش‌تر از این، انهدام نسج می‌ده.» آرتمیس روی کیسه فشار آورد. انگشتانش در دریاچه‌ای از خون فرو رفتند. اما برخلاف معمول، اصلا دلش نخواست در این مورد اظهارنظر هوشمندانه‌ای کند. اول که آن فعالیت‌های بدنی سخت، بعد آسیب‌های جسمانی جدی، و بالاخره هم این حس عجیب. مثل این‌که در این چند روز، درس‌های زیادی گرفته بود. پیش خودش فکر کرد که اگر در همان قدیس بارتل بای می‌ماند، بهتر بود!

هالی سریع به اتاق خلبان برگشت و دوربین‌های خارجی را به طرف تونل فرعی چرخاند. باتلر خودش را به پشتی صندلی کمک خلبان چسبانده.

– خب. حالا چه کار می‌کنیم؟

نیش هالی باز شد و یک لحظه قیافه‌اش آرتمیس فاوُل را به یاد مرد محافظ انداخت.

– حالا می‌ریم تو اون سوراخ بزرگه.

– خوبه. پس بزن بریم سراغ دوست عزیزمون.

هالی شستش را روی اهرم کنترل موتور گذاشت و گفت: «آره، بزن بریم.»

شاتل سفیر آتلانتیس با سرعتی به اندازه‌ی پایین رفتن یک هویج از گلولی فلی، در تونل فرعی به پیش رفت. باید برای کسانی که نمی‌دانند، باید بگویم که این سرعت بسیار بسیار زیادی است.

هتل کراولی، بورلی هیلز، لس‌آنجلس

مالچ توانست مخفیانه وارد هتل شود. البته این بار از دیوار بالا نرفت. چون دیوارهای هتل خیلی سخت‌تر از دیوار ساختمان مگی وی بود. دیوارهای هتل آجری بودند و کلی تورفتگی و شیار داشتند. برای جذب رطوبت، انگشت‌هایش در آن شیارها گیر می‌کردند و حالت مکشی‌شان را از دست می‌دادند.

نه، این بار مالچ از در اصلی هتل داخل شد. و چرا که نشود؟ دربان هتل او را به اسم لنس دی گر می‌شناخت. همان میلیونر منزوی. شاید بیش از حد قدش کوتاه بود، ولی پولدار و کوتاه بود.

مالچ همان‌طور که به طرف آسانسور می‌رفت، با احترام به دربان گفت: «شب بخیر، آرت!» آرت از بالای میز مرمر، به پایین نگاه کرد و با کمی تعجب گفت: «آقای دی گر! شما یید؟ فکر کردم همین چند ثانیه‌ی پیش صداتونو شنیدم که از پایین میز رد شدید.» مالچ لبخند زد.

- نه، امشب اولین باره که می‌آم تو.

- آهان. شاید صدای باد بوده.

- شاید. نمی‌دونم چرا با این کرایه‌های گرونی که می‌گیرن، سوراخ سنبه‌های این جارو نمی‌پوشن.

آرت حرف او را تایید کرد.

- بله. حق با شماست، باید این کارو بکنن.

گرچه او همیشه حرف همه را تایید می‌کرد. مردم‌داری است دیگر!

در آسانسور تمام آئینه، مالچ برای این که دکمه‌ی طبقه‌ی آپارتمانش را فشار دهد، از یک میله‌ی فلزی تاشو استفاده کرد. چند ماه اول برای این که دستش به دکمه برسد، مجبور بود بپرد. اما این کار برای یک میلیونر، اصلاً حرکت برازنده‌ای نبود. در ضمن، مطمئن بود که آرت هم از پشت میزش صدای بالا پریدن‌های او را می‌شنود. جعبه‌ی آئینه‌ای بدون کوچک‌ترین صدایی بالا رفت. از هر طبقه‌ای که می‌گذشت، چراغ نشان دهنده‌ی آن طبقه روشن و خاموش می‌شد، تا این که به آپارتمانش رسید. مالچ بر میل شدیدش غلبه کرد و جایزه‌ی اسکار را از کیفش درنیاورد. هرآن ممکن بود یک نفر برای سوار شدن به آسانسور از راه برسد. لحظاتی بعد وارد آپارتمان می‌شد، و قبل از هرچیزی با نوشیدن یک بطری پر از آب یک چشمه‌ی ایرلندی، تشنگیش را برطرف می‌کرد. آب آن چشمه به نسبت جاهای دیگر، بیش‌تر با مذاق جن و پری‌ها جور بود. بعد، به محض آن که جایزه را سرجایش می‌گذاشت، به حمام می‌رفت و دوش آب سرد می‌گرفت تا منافذش از آب سیراب شوند. اگر این کار را نمی‌کرد، صبح روز بعد که از خواب بیدار می‌شد، به تختش چسبیده بود.

قفل در آپارتمان مالچ رمزی بود، یک رمز چهارده رقمی. بیماری سوء‌ظن همیشه آدم را در زندان نگه می‌دارد. با وجود این که نیروی ویژه به این نتیجه رسیده بود که او مرده است، مالچ همیشه نگران بود که یک روز جولیوس متوجه‌ی همه چیز بشود و دنبالش بگردد.

دکوراسیون آپارتمان برای سکونت یک آدمیزاد اصلا مناسب نبود. پر بود از خاک و خل و تکه‌های سنگ و آب‌نما. بیش‌تر شبیه داخل یک غار بود تا یک آپارتمان مسکونی گران‌قیمت در بورلی هیلز. به نظر می‌رسید که دیوار شمالی سالن آپارتمان از مرمر سیاه یک تکه باشد. البته فقط به نظر می‌رسید. از نزدیک که نگاه می‌کردید متوجه می‌شدید که در واقع یک تلویزیون صفحه تخت چهل اینچی است. با یک شکاف باریک برای جا دادن دی‌وی‌دی و یک ویتترین با شیشه‌ی سیاه. مالچ دستگاه کنترل از راه دور را که بزرگ‌تر از پایش بود، به زحمت برداشت و ویتترین دور از چشم را با رمز پیچیده‌ی دیگری باز کرد. در داخل ویتترین، سه ردیف مجسمه‌ی اسکار چیده شده بود. مالچ جایزه‌ی مگی وی را روی یک باشتک مخمل که انتظار آن را می‌کشید، قرار داد. دورف، مثلا یک قطره اشک را از کنار چشمش پاک کرد و گفت: «از هیئت داوران متشکرم که منو لایق دریافت این جایزه دونستن.» بعد، نخودی خندید.

صدایی از پشت سرش گفت: «چه احساساتی!»

مالچ آن چنان محکم در ویتترین را بست که شیشه‌ی آن ترک برداشت.

یک آدمیزاد جوان کنار باغچه‌ی سنگیش ایستاده بود. در آپارتمان او! قیافه‌ی پسرک حتی با معیارهای خاکی‌ها هم عجیب بود. به طرز غیروطبیعی رنگ پریده بود. با موهایی به سیاهی پرکلاغ و قامتی باریک و بلند. کت و شلوار مدرسه‌ای را که به تن داشت، انگار از این قاره تا آن قاره روی زمین کشیده شده بود. موهای چانه‌ی مالچ سیخ شدند. این پسر بوی دردسر می‌داد. موهای دورف‌ها هیچ وقت اشتباه نمی‌کنند.

پسر ادامه داد: «زنگ خطرت خیلی جالب بود. چند ثانیه وقت منو گرفت تا از کار انداختمش.»

مالچ از این حرف فهمید که در دردسر بزرگی افتاده است. پلیس‌های آدمیزاد هیچ وقت یواشکی وارد آپارتمان مردم نمی‌شوند. - تو کی هستی، پسر؟ هان؟

- فکر کنم اول بهتره ببینیم تو کی هستی. تو همون میلیونر منزوی، لنس دی گر هستی؟ یا همون گراوچ معروف؟ یا شاید هم، همون طور که فلی حدس می‌زنه، مالچ دیگامز، زندانی فراری؟

مالچ دودید. اما باقی مانده‌ی گازی که در معده‌اش بود، جلو سرعتش را می‌گرفت. اصلا نمی‌دانست این پسرهای خاکی کیست. فقط می‌دانست که اگر فلی او را فرستاده، پس یک شکارچی مزدور است، یا یک چیزی در همین مایه‌ها.

دورف در سالن پذیرایی دودید و به طرف راه فرارش رفت. اصلا به همین دلیل بود که او این ساختمان را انتخاب کرده بود. در اوایل سال‌های هزار و نهصد، یک لوله بخاری گشاد از سرتاسر این ساختمان چند طبقه بالا رفته بود. پنجاه سال بعد که سیستم حرارت مرکزی در آن نصب شد، پیمانکار ساختمان، خیلی راحت هرچه خاک بود در آن لوله ریخت و بعد هم سرش را با سیمان مهر و موم کرد. مالچ همان لحظه که دلال معاملات ملکی در آپارتمان را باز کرد، بوی آن رگه‌ی خاک را حس کرده بود. برای او پیدا کردن شومنیه‌ی قدیمی و کندن سیمان از روی آن، مثل آب خوردن بود. این هم از تونل فرار اضطراری. مالچ همان‌طور که می‌دوید، دکمه‌های پشت شلوارش را باز کرد. اما پسر عجیب، هیچ تلاشی برای دنبال کردن او نشان نداد. چرا باید این کار را می‌کرد؟ راه فراری وجود نداشت.

دورف یک ثانیه ایستاد تا قبل از رفتن، متلکش را بگوید.

- آدمیزاد! تو هیچ وقت نمی‌تونی منو زنده بگیری. به فلی هم بگو واسه کارای جن و پریا، یه آدمیزاد اجیر نکنه.

آرتمیس پیشانی‌اش را مالید و پیش خودش گفت: «وای خدا! این اداها همه‌اش به خاطر دیدن فیلمای هالیوودیه.»

مالچ سبد گل خشک شده‌ای را که جلو شومینه بود، پرت کرد و توی آن شیرجه زد. آرواره‌هایش را تا ته باز کرد و به سرعت در خاک‌هایی که یک قرن از عمرشان می‌گذشت، فرو رفت. از مزه‌ی این خاک اصلاً خوشش نمی‌آمد. مواد معدنی و مغذی آن مدت‌ها پیش از بین رفته بود. در عوض، در طول این صد سال، تا دلت بخواد پس مانده‌ی چیزهای سوخته و خاکستر سیگار با آن مخلوط شده بود. گرچه به هرحال این خاک بود و دورف‌ها برای خوردن خاک به دنیا آمده‌اند. مالچ احساس کرد عصبانیتش فروکش کرده است. حالا دیگر هیچ موجودی در دنیا وجود نداشت که بتواند او را بگیرد. آن‌جا قلمرو او بود. دورف با سرعت هرچه تمام‌تر به طبقه راهش را جوید و پایین رفت. سر راهش یک دیوار خراب شد. مالچ می‌دانست حتی اگر برگردد و آن را جمع کند، از پولی که برای پیش پرداخت آپارتمانش داده بود، خبری نخواهد بود.

در یک چشم به هم زدن، مالچ به پارکینگ زیرزمین رسید. آن‌جا آرواره‌هایش را بست و پشتش را تکانی داد تا آخرین حباب‌های گاز را هم بیرون بدهد. بعد، پیچ و تاب به خودش داد و از میان میله‌های دودکش بخاری رد شد و بیرون آمد. اتوموبیل مخصوصی که مناسب اندازه‌های خودش سفارش داده بود، پر از بنزین و آماده‌ی حرکت، انتظارش را می‌کشید. دورف دست در زنجیری که دورگردنش بود، انداخت و سوئیچ اتوموبیل را درآورد و با خوشحالی گفت: «هالوها». نوبت سروان شورت بود که تقریباً در یک متری او سرو کله‌اش پیدا شود. هالی باتون الکتریکیش را روشن کرد و گفت: «که هالوها، آره؟»

مالچ سریع موقعیتش را ارزیابی کرد. کف زیرزمین آسفالت بود. آسفالت برای دورف‌ها به معنی مرگ است. چون تمام امعاء و احشای‌شان را مثل سب به هم می‌چسبانند. یک مرد قوی هیکل هم جلو ورودی پارکینگ را سد کرده بود. مالچ قبلاً او را در عمارت فاؤل دیده بود. پس آدمیزادی که در آپارتمانش دیده، حتماً همان آرتمیس فاؤل بدنام بود. سروان شورت هم که درست جلوش ایستاده بود و کوچک‌ترین ترحمی در رفتارش دیده نمی‌شد. تنها یک راه داشت: این‌که دوباره از همان دودکش برگردد. چند طبقه‌ای بالا برود و بعد در یکی از آپارتمان‌ها قایم شود. هالی با نیش باز گفت: «زود باش مالچ! اگه جرئت داری تکون بخور.» مالچ تکان خورد. او برگشت و خودش را درحالی در دودکش انداخت که انتظار درد شدیدی را در باسنش داشت. اما اصلاً ناراحت نشد. مگر ممکن بود هالی هدفی مثل این را از دست بدهد؟

چاهک ای 116، زیر لس‌آنجلس

فرودگاه شاتل لس‌آنجس در شانزده کیلومتری جنوب شهر، و زیر یک تپه‌ی شنی قهوه‌ای رنگ قرار داشت. روت در شاتل منتظر آن‌ها بود. حالش در حدی خوب شده بود که بتواند لبخندی زورکی بزند. روت همان‌طور که غرغر می‌کرد، با زحمت خودش را از اتاقک درمانگاه شاتل بیرون کشید. یک کیسه‌ی درمان تازه را با باند روی دنده‌هایش بسته بودند. -اگه از این خوست نمی‌آد، پس سرتو بذار زمین و بمیر.

مالچ از سردکننده‌ی شخصی سفیر آتلانتیس، برای خودش یک شیشه‌ی بزرگ پاته‌ی ماهی مرکب برداشت.

- جولیوس! این چه اخلاقیه تو داری؟ چرا با من محترمانه حرف نمی‌زنی؟ هرچی باشه من بودم که توی ایرلند باعث شدم شغل تو از دست ندی. اگه به خاطر من نبود، امکان نداشت بفهمی فاوُل یک کپی از کتاب داره.

وقتی روت جوش می‌آورد، مثل آن لحظه، می‌شد تخم‌مرغ روی گونه‌هایش نیمرو کرد.

- ما باهم یه قراری گذاشتیم، زندانی! و تو زدی زیرش. حالا من فقط دارم کاری می‌کنم که تو به قولت عمل کنی.

مالچ با انگشت‌های کوتاه و تپلش یک قلنبه پاته از شیشه برداشت.

- می‌تونم بازم بخورم؟

- هرچی دلت می‌خواد بخور، دیگامز! چون غذای بعدی تو از لای سوراخ در زندان بهت می‌دن.

دورف روی تشکچه‌های مبیل خودش را جابه جا کرد و تکیه داد.

- راحت.

آرتمیس حرف او را تایید کرد.

- منم همین‌طور فکر می‌کنم. یه جور مایع کاذبه. به نظرم گرون هم باشه.

مالچ هم قبول کرد.

- هرچی هست، از شاتل‌های زندانیا خیلی بهتره. یادم می‌آد یه بار که موقع فروختن تابلوی وَن گوگ به یه تگزاسی گیر افتادم، با یه شاتل که اندازه‌ی سوراخ موش بود، مارو بردن. تازه یه ترول هم توی کابین بغلی بود. نمی‌دونی چه بوی گندی می‌اومد.

هالی خندید و گفت: «اتفاقا اونم همینو می‌گفت.»

روت سعی می‌کرد جلو خودش را بگیرد، اما بالاخره از کوره در رفت.

- گوش کن ببین چی می‌گم، زندانی! من این همه راه نیومده‌ام که به خاطرات تو گوش کنم. پس تا اون دهن‌تو نیستم، خودش ببندش.

مالچ به روی خودش نیاورد که روت عصبانی شده است.

- راستی، جولیوس! واسه چی این همه راه اومدی؟ یعنی فرمانده روت بزرگ به یه سفیر نارو زده و شاتل‌شو گرفته فقط برای این که بیاد و من پیرمرد کوتوله‌رو دستگیر کنه؟ من که باورم نمی‌شه. پس بگو ببینم جریان چیه؟ این خاکیا این جا چی کار می‌کنن؟ مخصوصا اون یکی.

و با سر به باتلر اشاره کرد.

نیش باتلر باز شد.

- منو یادت می‌آد کوچولو! فکر کنم یه چیزی بهت بدهکار باشم.

مالچ آب دهانش را قورت داد. قبلا با او دست و پنجه نرم کرده بود، البته به نفع باتلر تمام نشده بود. مالچ دولا شده بود و یک معده‌ی پر، گاز دورفی را به طرف او خالی کرده بود. برای محافظتی با موقعیت باتلر خیلی آبروریزی بود. حالا بگذریم از دردش.

برای اولین بار روت لبخند زد که با این کار دنده‌هایش به شدت درد گرفت.

- خيله خب، مالچ. حق با توست. یه خبری هست. یه خبر خیلی مهم.

- حدس شو می‌زد. طبق معمول هم تو به من احتیاج داری تا کارای خلاف تو بکنم.

مالچ باسنش را مالید و ادامه داد: «حالا با بد و بیراه گفتن به من چی عایدتون می‌شه؟ سروان، تو هم نباید این قدر محکم منو می‌زدی، جاش می‌مونه.»

هالی یک دستش را پشت یکی از گوش‌های نوک تیزش گذاشت و گفت: «هی، مالچ! اگه خوب گوش کنی، می‌بینی هیچ کس به حرفای بی‌مزه‌ی تو نمی‌خنده. ولی خودمونیم، با طلاهای نیروی ویژه خوب زندگی‌ای برای خودت راه انداخته بودی.»

– اون آپارتمان خیلی گرون تموم شد. فقط پول ودیعه‌اش به اندازه‌ی چهار سال حقوق تو بود. دیدی چه چشم‌اندازی داشت؟ قبلا مال یه کارگردان سینما بود.

هالی یکی از ابروهایش را بالا داد.

– خوشحالم که می‌بینم از پول خوب استفاده کردی. نگران بودم مبدا حروم‌شون کنی.

مالچ شانه‌هایش را بالا انداخت.

– هی! من یه دزدم. انتظار داشتی چی کار کنم؟ با اون پول یه یتیم‌خونه راه بندازم؟

آرتمیس گلویش را صاف کرد.

– می‌دونید، من خیلی تحت‌تاثیر این مراسم تجدید دیدار شما قرار گرفته‌ام، ولی درست همین حالا که شما دارید برای هم مزه می‌پرونید، پدر من داره توی قطب از سرما یخ می‌زنه.

دورف زیپ کتش را بالا کشید.

– پدر اون؟ شما از من می‌خواین پدر آرتمیس فاؤل رو نجات بدم؟ اونم توی قطب؟

وحشت را به راحتی می‌شد در صدای او حس کرد. دورف‌ها از یخ همان‌قدر متنفر بودند که از آتش.

روت سرش را تکان داد.

– آرزو می‌کردم که به همین راحتی بود. گرچه فکر کنم تا چند دقیقه‌ی دیگه توهم همین آرزو رو بکنی.

موهای ریش مالچ از ترس تاب برداشتند. نصیحت مادر بزرگش را به یاد آورد که همیشه می‌گفت: «به موهات اعتماد کن، مالچ! به موهات اعتماد کن.»

فصل دوازدهم

بچه‌ها برمی‌گردند

تایپيست: azam

اتاق عملیات

فلی داشت فکر می‌کرد. همیشه فکر می‌کرد. ایده‌ها مثل ذرتی که حرارت ببیند از ذهنش بیرون می‌پریدند. اما نمی‌توانست با آن‌ها کاری بکند. حتی نمی‌توانست با جولیوس تماس بگیرد و با نقشه‌هایی که تند و تند به ذهنش خطور می‌کرد، او را کلافه کند. تنها سلاح سنتور، همان لب تاپ فاوِل بود. مثل این که با یک خلال دندان به جنگ یک ترول بروی. نه این که کامپیوتر آدمیزاد هیچ ارزشی نداشته باشد و مال عهد دقیانوس باشد، چون دست کم با آن یک ای‌میل فرستاده بود- گرچه کسی زنده نبود که به آن جواب بدهد- البته یک چیز دیگر هم داشت. یک دوربین کوچک که روی در آن نصب شده بود و برای ارتباطات تصویری از آن استفاده می‌شد. فناوری‌ای که خاکی‌ها به تازگی به آن دست پیدا کرده بودند. تا قبل از آن، ارتباطات کامپیوتری‌شان تنها از طریق متن یا صوت بود. فلی زیر لب نُچ نُچ کرد. واقعا که این آدمیزادها چه قدر عقب افتاده‌اند. ولی دوربین کیفیت بالایی داشت و چندین فیلتر قابل تعویض، در آن کار گذاشته بودند. اگر فلی آدمیزادها را نمی‌شناخت، حاضر بود قسم بخود که یک نفر فناوری جن و پری‌ها را در اختیار آن‌ها گذاشته است.

فلی، لب تاپ را با سمش چرخاند و دوربین آن را رو به نمایشگرهای خودش قرار داد. بعد، همان‌طور که منتظر نشسته بود، با خودش گفت: «زودباش کادگیون! بیا دیگه! بیا جوجو رو نگاه کن.»

مجبور نشد زیاد انتظار بکشد. در عرض چند دقیقه، یک نمایشگر جرقه‌ای زد و روشن شد. تصویر کادگیون درحالی که یک پرچم سفید را تکان می‌داد، روی آن ظاهر شد.

فلی با طعنه گفت: «چه فکر خوبی!»

جن لبخند زد و با حالتی نمایشی پرچم کوچک را تکان داد: «می‌دونستم خوش می‌آد. بعدا بهش احتیاج پیدا می‌کنم.» کادگیون دکمه‌ای را روی دستگاه کنترل از راه دورش فشار داد.

«راستی، چرا بهت نشون ندَم بیرون چه خبره؟»

پنجره‌های اتاق شفاف شدند. فلی چندین نفر از تکنیسین‌هایش را دید که با هیجان زیاد سعی می‌کردند سیستم‌های دفاعی اتاقک را از کار بیندازند. بیش‌تر آن‌ها با گلوله، حس‌گرهای کامپیوری را که ارتباط اتاقک را با بیرون برقرار می‌کرد، هدف رفته بودند. اما بعضی هم از همان روش قدیمی استفاده می‌کردند و با پتک به جان آن‌ها افتاده بودند. درهر صورت، هیچ کدام شانس نداشتند.

فلی آب دهانش را قورت داد. مثل موش در تله افتاده بود.

«برایر! چرا به من نمی‌گی نقشه‌ات چیه؟ مگه تمام جنایتکارای توی فیلم این کارو نمی‌کنن؟»

کادگیون به پشتی صندلی گردانش تکیه داد.

«چرا، فلی! حتما می‌گم. البته فکر نمی‌کنم این از اون فیلمای آدمیزادی مورد علاقه‌ی تو باشه. تو این فیلم، خبری از یه قهرمان نیست که درست از لحظه‌ی آخر از راه برسه. شورت و روت مرده‌اند، همین‌طور اون دستیارای آدمیزادشون. نه شانس در رفتن از زیر حکم اعدامو داری، نه کسی هست که نجات بده. فقط مرگ.»

فلی می‌دانست که در آن لحظه باید غمگین باشد، اما تنها چیزی که احساس می‌کرد، حس تنفر بود. درست وقتی که دیگه اوضاع واقعا بحرانی شد، به اُپال دستور می‌دم کنترل سلاحای نیروی ویژه رو دوباره در اختیارشون بذاره. افراد باند کل، همه بی‌هوش می‌شن. وقتی هم که به هوش اومدن، چون از خودشون هیچ ابتکار عملی ندارن، به راحتی تسلیم می‌شن. همه تو رو به خاطر این وضعیت سرزنش می‌کنن؛ البته اگه جون سالم به در ببری، که شک دارم ببری.»

«اما افراد باند کل تو رو لو می‌دن.»
کادگیون انگشت اشاره‌اش را تکان داد.

«فقط چندتا از اونا می‌دونن منم تو این ماجرا دست داشته‌ام. اونا روهم خودم شخصا به حسابشون می‌رسم. همشون الان توی مرکز تحقیقات کوبویی جمع‌اند. منم باید هرچه زودتر برم اون‌جا. توپ‌های دی.ان.ای رو طوری تنظیم کردیم که رشته‌های دی.ان.ای گابلینا رو شناسایی نکنه. موقعش که رسید، خودم توپ‌ها رو روشن می‌کنم و تمام گردان باهم کلکشون کنده می‌شه.»

«بعد هم فکر کنم اُپال کوبویی می‌شه همسر امپراتور.»
کادگیون بلند گفت: «البته.»

اما بعد، روی دکمه‌های دستگاه کنترل از راه دورش زد و وقتی مطمئن شد روی کانال امنی هستند، همان‌طور که نفس نفس می‌زد، گفت: «همسر امپراتور؟ فلی! تو واقعا فکر می‌کنی من خودمو تو این همه زحمت انداخته‌ام تا قدرت‌مو با یکی شریک بشم؟ اوه، نه، نه. به محض این که این بازی تموم بشه، برای دوشیزه کوبویی یه اتفاق غم‌انگیز می‌افته. شاید هم چند تا اتفاق غم‌انگیز.»

فلی عصبانی گفت: «برای! شاید این حرف به نظرت مسخره و تکراری بیاد، اما تو موفق نمی‌شوی!»
کادگیون انگشتش را بالای دکمه‌ی خاموش گرفت و با رضایت گفت: «اگه هم نشم، در هر صورت تو یکی زنده نیستی که ببینی.»

و بعد تصویرش ناپدید شد و سنتور را خیس عرق و درمانده، در اتاقکش به حال خود رها کرد. البته به خیال کادگیون. فلی دستش را به طرف لپ تاپ زیر میز برد. دوربین را خاموش کرد و زیر لب گفت: «کات! حالا همه چند دقیقه استراحت کنن. بقیه‌اش دیگه سرّیه.»

چاهک ای 116

هالی شاتل را به دیواره‌ی چاهک متروکه، چسباند.
«فقط سی دقیقه وقت داریم. این‌طور که حس‌گرای حرارتی نشون می‌دن. تا نیم ساعت دیگه یه شعله‌ی خیلی داغ بالا می‌آد. هیچ شاتلی نمی‌تونه در مقابل گرمایی مثل این مقاومت کنه.»
همه در اتاقکی با فشار هوایی تنظیم شده جمع شدند تا برنامه‌ریزی کنند. قاعدتا همه‌ی چشم‌ها به طرف آرتمیس برگشت.

«همون طور که گفتم، ما باید وارد مرکز تحقیقات کوبویی بشیم و کنترل سلاحای نیروی ویژه رو دوباره به دست بیاریم.»
مالچ از روی صندلیش بلند شد و به طرف در رفت.

«فایده‌ای نداره، جولیوس! بعد از اون که من رفتم اون‌جا، تمام سیستم امنیتی‌شونو تغییر دادن. شنیده‌ام توپ‌های مخصوصی کار گذاشته‌اند که با رمز دی.ان.ای کار می‌کنه.»
روت از پشت، پس گردن دورف را گرفت.

«اول این که منو جولیوس صدا نمی‌کنی. و دوم، زندانی! تو یه‌جوری رفتار می‌کنی انگار ما راه دیگه‌ای هم داریم.»
مالچ به چشمان روت زل زد.

«من یکی که دارم، جولیوس. می‌تونم دوران محکومیت‌مو توی یه سلول کوچولو و راحت بگذرونم. تو نمی‌تونی منو وادار کنی که جون‌مو به خطر بیندازم. این یعنی نقض حقوق اجتماعی یه شهروند.»
رنگ صورت روت از صورتی ملایم به بنفش تبدیل شد.

«حقوق اجتماعی؟ حالا تو می‌خوای حقوق اجتماعی یه شهروندو به من گوشزد کنی؟ اصلا تو می‌دونی حقوق اجتماعی یعنی چی؟»
اما ناگهان به طور عجیبی آرام شد. حتی به نظر می‌آمد خوشحال است. کسانی که فرمانده روت را می‌شناسند، می‌دانند که هروقت او خوشحال می‌شوند، حتما یک نفر دیگر شدیداً ناراحت خواهد شد.

مالچ با سوءظن پرسید: «چی شد؟»
روت یکی از همان سیگارهای قارچی سمی‌اش را روشن کرد.

«هیچی، چیزی نشد. فقط حق با توست. همین.»
دورف از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد.

«حق با منه؟ تو داری جلو این همه شاهد، اعتراف می‌کنی که حق با منه؟»
«البته که حق با توست. به خطر انداختن جون یه شهروند نقض تمام قوانین کتابه. پس چه‌طوره به جای این که تورو با پیشنهاد محشری که می‌خواستم بهت بکنم، ناراحت کنم. فقط یه چند قرنی به محکومیت اضافه کنم و بفرستم یه جای کاملاً امن.»

روت یک لحظه مکث کرد و دود سیگاراش را به صورت مالچ فوت کرد. بعد ادامه داد: «به قله‌ی هاولر.»
رنگ مالچ از زیر گلی که روی گونه‌هایش ماسیده بود، پرید.

«قله‌ی هاولر؟ اما اون‌جا که...»
فرمانده گفت: «آره، اون‌جا زندان گابلیناست. می‌دونم. اما برای کسی مثل شما که احتمال فرارتون زیاده، فکر نمی‌کنم متقاعد کردن هیئت مدیره برای قبول کردن یک استثناء کار چندان مشکلی باشه.»

مالچ روی صندلی تشک دار ژيروسکوپی ولو شد. وحشتناک بود. آخرین باری که با گابلین‌ها در یک سلول بود، اصلاً و ابداً به او خوش نگذشته بود و تازه آن موقع در مرکز پلیس بود. امکان ندارد در بین آن همه گابلین، حتی یک هفته هم دوام بیاورد.

«خُب، حالا این پیشنهادت چیه؟»
آرتمیس که مجذوب این مکالمه‌ی جالب شده بود، لبخند زد. فرمانده روت باهوش‌تر از آن بود که به نظر می‌آمد. البته با درجه‌ای که او داشت، تقریباً غیرممکن هم بود که نباشد.

«اِ، پس دیگه موافقی؟»

«شاید باشم، قول نمی‌دم.»

«خیله خُب، پیشنهادم اینه. همین یکی هم هست، چونه زدن هم نداریم. تو مارو می‌بری توی مرکز تحقیقات کوبویی، منم وقتی همه چیز تمام شد، دو روز بهت فُرجه می‌دم که فرار کنی.»

مالچ آب دهانش را قورت داد. پیشنهاد خیلی خوبی بود. حتما توی دردسر بزرگی افتاده بودند که چنین پیشنهادی می‌کردند.

مرکز پلیس، شهر هون

در مرکز پلیس، وضعیت لحظه به لحظه حادثه می‌شد. این بی‌شرم‌ها پشت در بودند. واقعا پشت در بودند. سروان کلپ، همان‌طور بین قرارگاه‌ها می‌دوید و سعی می‌کرد به افرادش روحیه بدهد.

«نگران نباشید، بچه‌ها! اونا نمی‌تونن با این لیزرهای کندرونده از این در رد بشن. برای شکستن این در باید موشک...» در همان لحظه، چیزی به شدت از پشت با در اصلی برخورد کرد و قوسی در آن به وجود آورد، درست مثل پاکتی که بچه‌ای آن را باد کند. موفق شدند. از همان اول هم پیدا بود که بالاخره موفق می‌شوند.

کادگیون با عجله از اتاق برنامه‌ریزی عملیات بیرون دوید. دانه‌های بلوط نشان فرماندهیش روی سینه‌اش برق می‌زدند. با انتصاب مجددش به مقام قبلی توسط شورا، او اولین فرمانده در تاریخ نیروی ویژه بود که دوبار به یک سمت منصوب می‌شد. «این چی بود؟»

ترابل تصویر جلو در ورودی را روی مانیتورها آورد. یک گابلین آن‌جا ایستاده بود و سلاحی با لوله‌ای بزرگ روی شانه‌اش بود. «یه جور "بازوکا". ضد تانکه. یکی از توپ‌های دوربرد قدیمی لیزرکندرونده است.»

کادگیون با کف دست، محکم روی پیشانی‌ش زد.

«نمی‌خواد بگی. اینا که همه قرار بود از بین برن! لعنت به این سنتور! چه‌طور تونسته این همه تجهیزاتو یواشکی بیرون ببره؟ اونم درست جلو چشم من!»

ترابل گفت: «این، قدر خودتو ملامت نکن. اون همه‌ی مارو گول زده!»

«فکر می‌کنی این در چه‌قدر دیگه بتونه مقاومت کنه.»

ترابل شانه‌هایش را بالا انداخت.

«زیاد نمی‌تونه. چندتای دیگه بزَن، کارش تمومه. ولی شایدم فقط همین یه موشکو داشته‌اند.»

همان جمله‌ی معروفی که همیشه در لحظات ناامیدی گفته می‌شد. در برای بار دوم لرزید. تکه‌های بزرگ سنگ از ستون‌های مرمر کنار در، روی زمین افتادند.

ترابل از روی زمین بلند شد و خودش را تکاند. جرقه‌های جادو دور زخم عمیقی در روی پیشانی‌ش ویز ویز کردند.

«تیم پزشکی! ببینید تلفات داشته‌ایم یا نه. اون سلاحا بالاخره شارژ شدن؟»

گراب که به سختی دو تفنگ الکتریکی را حمل می‌کرد، تلوتلوخوران از راه رسید.

«آماده‌اند، سروان! سی و دوتا سلاح که با هر کدام بیست پالس می‌شه زد.»

«خوبه. فقط به بهترین تیراندازا می‌دی. تا من نگفته‌ام، هیچ کس تیراندازی نمی‌کنه.»

گراب با قیافه‌ای جدی و صورتی رنگ پریده، سرش را تکان داد و اطاعت کرد.
«خوبه، سرخوخته. حالا برو.»

ترابل، وقتی برادرش از آن‌جا دور شد، خیلی آرام با فرمانده کادگیون صحبت کرد.
«فرمانده! راستش نمی‌دونم چی بگم. اینا تونل آتلانتیس رو منفجر کرده‌اند. به همین خاطر، هیچ کمکی از اون‌جا برای ما نمی‌آد. حتی نمی‌تونیم یه پنج ضلعی دورشون درست کنیم که زمانو نگه داریم. کاملا محاصره شده‌ایم. بدون نیروی کمکی و بدون اسلحه. اگه درا رو بکنن، در عرض چند ثانیه کار تمومه. باید هرطور شده وارد اتاق عملیات بشیم. بچه‌ها هنوز به جایی نرسیده‌اند؟»

کادگیون سرش را تکان داد.
«نه. تکنسینا دارن سعی خودشونو می‌کنن. حس‌گرا رو روی سانتی‌متر به سانتی‌متر اتفاق تنظیم کرده‌ایم. اگه بتونیم کد ورودش رو به دست بیاریم، خیلی شانس آورده‌ایم.»
ترابل چشم‌هایش را مالید تا خستگی را از آن‌ها دور کند.
«ما زمان لازم داریم. باید یه جوری معطل‌شون کنیم.»
کادگیون پرچم سفیدی را از داخل بلوزش بیرون آورد.
«یه راه هست...»

«فرمانده! شما نمی‌تونید برید بیرون. این خودکشیه.»
فرمانده گفت: «شاید. اما اگه من نرم، همه‌مون تا یکی دو دقیقه‌ی دیگه می‌میریم. دست کم این جوری چند دقیقه وقت داریم که روی اتاق عملیات کار کنیم.»
ترابل خوب به حرف‌های فرمانده فکر کرد. راه دیگری وجود نداشت.
«سرچی می‌خواید معامله کنید؟»
«زندانیای قله‌ی هاولر. شاید بشه سر آزادی چندتا شون مذاکره کرد.»
«اما امکان نداره شورا قبول کنه.»
کادگیون خودش را تا آن‌جا که می‌توانست بالا کشید.
«سروان! حالا وقت فکر کردن به سیاست نیست، وقت عمله.»

ترابل واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بود. این برابر کادگیونی نبود که او می‌شناخت. انگار یک نفر به این جن شهامت تزریق کرده بود.

این فرمانده‌ی تازه منصوب شده می‌رفت تا مدال شجاعت خوشه‌ی بلوط را هم به یقه‌اش اضافه کند. ترابل احساس کرد حس جدیدی در قفسه‌ی سینه‌اش ریشه می‌دواند. حسی که قبلا هیچ وقت نسبت به برابر کادگیون نداشت: حس احترام.
فرمانده با لحن محکمی دستور داد: «لای در ورودی را باز کن. می‌خوام برم با این خزنده‌ها یه کمی حرف بزنم.»
فلی حتما از دیدن این صحنه خیلی لذت می‌برد. ترابل فرمان او را پیش خودش تکرار کرد. اگر شانس می‌آوردند و از این مخمصه نجات پیدا می‌کردند. او بود که باید کاری می‌کرد تا بعد از مرگ فرمانده کادگیون، مدال شجاعت بلوط طلایی را به او بدهند.

مجرایی کشف نشده، زیر مرکز تحقیقات کوبویی

شاتل آتلانتیسی با سرعت در چاهکی بسیار وسیع به پیش می‌رفت. فاصله‌اش با دیواره‌ی چاهک، آن قدر کم بود که هر آن ممکن بود روی بدنه‌اش خش بیفتد.

آرتمیس از قسمت مسافران، سرک کشید. طوری که انگار تا حالا صد دفعه نزدیک بوده بمیرند، گفت: «واقعاً این کارا لازمه، سروان؟! یا شاید داری مثل خلبانای جنگی نمایش می‌دی؟»

هالی چشمکی به او زد.

«فاؤل! به نظر تو قیافه‌ی من شبیه خلبانای جنگیه؟»

آرتمیس پیش خودش اعتراف کرد که اصلاً این طور نیست. سروان شورت خیلی هم زیبا بود، یک جور زیبایی خطرناک، مثل زیبایی عنکبوت‌های سیاه مخملی.

هالی گفت: «من فقط دارم سعی می‌کنم از کنار دیواره حرکت کنم تا شاید اون ترکی رو که مالچ اصرار داره همین جاهاست، پیدا کنم.»

آرتمیس که تازه متوجه شده بود، سرش را تکان داد. از دست این دورف و تئوری‌هایش؛ گرچه آن قدر عالی بود که ندیده گرفتنش حیف بود. آرتمیس به قسمت عقب شاتل رفت تا در جلسه‌ی توجیهی مالچ شرکت کند.

دورف روی یک تابلوی دیواری شفاف که در پشتش چراغی روشن بود، نمودار کج و کوله‌ای کشیده بود که اگر بخواهیم بی‌طرفانه قضاوت کنیم، بیش‌تر شبیه نقاشی یک شامپانزه بود تا یک کار جدی. مالچ به جای چوب نشانه، از یک هویج استفاده می‌کرد؛ یا دقیق‌تر بگوییم از چند هویج. آخر می‌دانید؟ دورف‌ها عاشق هویج‌اند.

مالچ با دهان پر از سبزی‌های مختلف، جویده جویده گفت: «این مرکز تحقیقات کوبویه.»

روت فریاد زد: «این؟»

«جولیوس! متوجه نیستی؟ این فقط یه طرح کلیه.»

فرمانده یک دفعه از روی صندلی‌اش پرید هوا.

«طرح کلی؟ محض رضای خدا. این که یه مستطیل بیش‌تر نیست.»

مالچ اصلاً خونسردیش را از دست نداد.

«اون مهم نیست. اینه که مهمه.»

«این خط کج و معوج؟»

دورف این بار لب ورچید.

«این یه شکافه. قشنگ معلومه. هرکسی می‌تونه بفهمه!»

«آره. البته به شرطی که یه کودکستانی باشه. خُب، حالا این یه شکافه. که چی؟»

روت دوباره ادای خفه کردن یک نفر را درآورد. حرکتی که این اواخر مرتب تکرار می‌کرد. اما آرتمیس کاملاً به موضوع علاقه‌مند شده بود.

«خُب، این شکاف کی معلوم می‌شه؟»

اما مالچ هم‌چنان جواب‌های سربالا می‌داد.

«ما دورف‌ها، یه چیزایی از سنگا می‌دونیم که هیچ کس نمی‌دونه. قرن‌هاست که ما داریم بین این سنگا می‌پلکیم.»

انگشت‌های روت شروع کردند به ضرب گرفتن روی باتون برقی‌ش.

«این جن و پریا هیچ وقت نمی‌خوان بفهمن که سنگ‌ها زنده‌اند. اونا نفس می‌کشن!»

آرتمیس سرش را تکان داد.

«درسته، به این می‌گن تنش‌های حرارتی. یعنی براثر گرما منبسط می‌شن.»

مالچ با غرور گازی به هویجش زد.

«دقیقا، و البته درست برعکس این هم هست. یعنی بعد از سرد شدن، دوباره جمع می‌شن.»

حالا روت هم به دقت گوش می‌کرد.

«مرکز تحقیقات کوبویی رو روی یه لایه‌ی خیلی سخت ساخته‌اند. روی یه صخره‌ی تقریباً سه هزار متری. نمی‌شه ازش رد شد، مگه با استفاده از امواج صوتی. که به این ترتیب، اُپال کوبویی ممکنه متوجه بشه.»

«و حالا این اطلاعات چه‌طوری به ما کمک می‌کنه؟»

«وقتی صخره سرد بشه، از قسمتی که ترک داره، باز می‌شه. همون موقع که داشتن اون جارو می‌ساخن، من روی فوندانسیونش خیلی کار کردم. شکافش درست می‌ره تا زیر مرکز تحقیقات. البته فقط یک راه هست. ولی خُب، به هر حال می‌تونید برید تو.»

فرمانده با حالتی ناباورانه گفت: «چه‌طور اُپال کوبویی تا حالا متوجه‌ی این شکاف باز نشده؟»

«من که نگفتم شکافش بازه.»

«اندازه‌ی شکاف چه‌قدر می‌شه؟»

مالچ شانه‌هایش را بالا انداخت.

«نمی‌دونم. شاید چهار پنج متر. اونم توی پهن‌ترین قسمتش.»

«در هر صورت، بازم شکاف خیلی بزرگیه. اونم برای یه روز تموم.»

آرتمیس سریع گفت: «برای یه روز تموم نیست، مگه نه، مالچ!»

«یک روز؟ کاش می‌شد یه روز باشه. می‌تونم بگم... تقریباً... اینا همه حدسه...»

روت داشت کم‌کم خونسردیش را از دست می‌داد. هیچ خوشش نمی‌آمد همیشه یک قدم از بقیه عقب باشد.

«ببین زندانی! یا الان درست حرف می‌زنی، یا یه جای سوختگی دیگه پشتت می‌ذارم...»

مالچ که از این حرف ناراحت شده بود، گفت: «این قدر داد نزن، جولیوس! ریشامو فر می‌دی.»

روت در خنک‌کننده را باز کرد و جلوش ایستاد تا پیچک‌های خنک‌کننده‌اش دور صورتش بیچند.

«خیلی خُب، باشه مالچ! چه‌قدر؟»

«حداکثر سه دقیقه. دفعه‌ی پیش این کارو با یه دست بال کردم. لباس ضد فشار هم پوشیده بودم. با وجود این، نزدیک بود له بشم و بسوزم.»

«بسوزی؟»

آرتمیس گفت: «بذار من بگم. شکاف فقط وقتی باز می‌شه که به اندازه‌ی کافی منقبض شده باشه. اگه این شکاف روی دیواره‌ی یه چاهک باشه، پس خنک‌ترین موقع درست لحظات قبل از بالا اومدن شعله‌ی بعدیه.»

مالچ چشمک زد.

«آفرین، خاکی باهوش! به این ترتیب، اگه لای صخره‌ها گیر نیفتی، از ماگما می‌سوزی.» صدای هالی از بلندگوها شنیده شد.

«یه چیزی دارم می‌بینم. شاید فقط یه سایه باشه، شاید هم یه ترک باشه.»

مالچ که خیلی از خودش خوشش آمده بود، بالا و پایین پرید.

«دیدی جولیوس؟! دیدی دوباره حق با من بود! باید از من عذرخواهی کنی، جولیوس! باید بگی که حق با من بود.»

فرمانده دستش را روی بینیش کشید. اگر از این مخمصه جان سالم به در می‌برد، دیگر هیچ وقت پایش را از مرکز بیرون نمی‌گذاشت.

مرکز تحقیقات کوبویی

دور تا دور مرکز تحقیقات کوبویی را گابلین‌های باند کل محاصره کرده بودند. همگی تا دندان مسلح بودند و زبان‌های تشنه به خون‌شان را بیرون و تو می‌بردند. کادگیون با قیافه‌ای جدی لوله‌ی سلاح‌های آنان را کنار می‌زد و به زحمت راهش را باز می‌کرد. توپ‌های دی.ان.ای بر روی پایه‌های‌شان بدون استفاده جا خوش کرده و منتظر لحظه مناسب بودند. به محض این‌که کادگیون احساس می‌کرد دیگر باند کل برایش مفید نیستند، همه به کار می‌افتادند.

فرمانده را دست بسته به پناهگاه آورده بودند و مجبورش کرده بودند که جلو اپال و تیمسارهای باند کل زانو بزند. وقتی سربازها بیرون رفتند، او دوباره بلند شده و دستورهای لازم را داده بود.

کادگیون ضربه‌ی ملایمی به گونه‌ی اپال زد.

«همه چیز درست طبق نقشه پیش می‌ره. تا یک ساعت دیگه هیون مال ماست.»

اما تیمسار اسکین راضی نبود.

«اگه چند تا از اون صاعقه‌افکنای کوبویی داشتیم، خیلی زودتر از این کار تموم شده بود.»

کادگیون صبورانه آهی کشید.

«تیمسار! ما که قبلا درمورد این مسئله باهم صحبت کردیم. سیگنال‌های مختل کننده روی تمام سلاحای نوترینو اثر می‌ذاره.

اگه شما می‌تونستید از صاعقه‌افکنا استفاده کنید، نیروی ویژه هم می‌تونست.»

اسکلن سرش را زیر انداخت و به گوشه‌ای رفت و شروع کرد به لیس زدن چشم‌های بدون پلکش.

البته این تنها دلیل ندادن سلاح‌های نوترینو به گابلین‌ها نبود. کادگیون اصلا نمی‌خواست کسانی را مسلح کند که قصد خیانت به آن‌ها را داشت. به محض این‌که باند کل کلک شورا را می‌کنند، اپال دوباره قدرت نیروی ویژه را به آن‌ها برمی‌گرداند.

«اوضاع چه‌طور پیش می‌ره؟»

اپال که روی صندلی معلقش نشسته بود و پاهایش را جمع کرده بود، چرخ‌ی زد و گفت: «بسیار عالی. درهای ورودی مرکز

پلیس درست چند دقیقه بعد از اومدن تو افتادن.»

نیش کادگیون باز شد.

«به موقع اومدم. وگرنه ممکن بود زخمی بشم.»

«سروان کلپ تمام افرادی رو که برایش باقی مونده، برده اتاق اسلحه و دور اتاق عملیات مستقر کرده. اعضای شورا هم اون جا هستن.»

کادگیون گفت: «عالی شد.»

اسپیوتا، یکی دیگر از روسای باند کل، با مشت محکم روی میز کنفرانس کوبید.

«نه، کادگیون! اصلا هم عالی نیست. برادرای ما دارن توی قله‌ی هاولر می‌پوسند.»

کادگیون دستش را روی شانه‌ی گابلین گذاشت و با لحن ملایمی گفت: «صبور باش تیمسار اسپیوتا! به محض این که مرکز پلیس سقوط کنه، بدون هیچ مقاومتی سلولای قله‌ی هاولر باز می‌شه.»

کادگیون دیگر از دست این موجودات کودن حسابی جوش آورده بود. خدا می‌داند چه قدر از آن‌ها تنفر داشت. دلش می‌خواست با طنابی که از پوست خودشان بافته شده، خفه‌شان کند. واقعا که نفرت‌انگیز بودند. فقط باید چند ساعت دیگر صبر می‌کرد و بعد توپ‌های دی.ان.ای را کار می‌انداخت. آن وقت برای همیشه از شر حرف‌های مفت‌شان راحت می‌شد.

برای یک لحظه نگاه کادگیون با نگاه اُپال تلاقی کرد. اُپال دقیقا می‌دانست او به چه فکر می‌کند. برای این که پیشاپیش تشکر کند، دندان‌های ریزش را به او نشان داد. واقعا که این کادگیون چه موجود رذل دوست داشتنی‌ای بود. و دقیقا به همین دلیل هم بود که باید از شرش خلاص می‌شد. اُپال کوبویی حتی یک ثانیه هم نمی‌توانست تحت فرمان کسی باشد.

کادگیون به او چشمک زد. با حرکات لب، بدون این که صدایی از آن‌ها خارج شود، گفت: «خیلی زود عزیزم! خیلی زود.»

فصل سیزدهم

آرتمیس کمک می‌کند

تایپيست: sama

زیر مرکز تحقیقات کوبویی

شاتل‌های نیروی ویژه به شکل قطره اشک‌اند. انتهای آنها به خاطر موتور، سنگین و پهن است و نوکشان آنقدر تیز که می‌تواند آهن را هم پاره کند و از آن بگذرد. البته قهرمان‌های ما فعلاً در شاتل نیروی ویژه نبودند، بلکه در شاتل تفریحی و لوکس سفیر آتلانتیس بودند. در این شاتل، به راحتی و آسایش مسافران در سرعت‌های بالا کاملاً توجه شده بود. سر آن مثل باسن یک گنوم پهن بود، با وسایلی گران‌قیمت، و آشپزخانه‌ای که می‌شد یک بوفالو را در آن کباب کرد.

هالی گفت: «پس می‌خواهی بگی این شکاف چند دقیقه بیشتر باز نیست، منم باید از توش رد بشم. تصمیم نهایی شما هم همین‌ه؟»

روت با صدایی گرفته و غمگین گفت: «بهترین راه همین‌ه.»

— دست کم وقتی داریم له می‌شیم، روی صندلیای تشک‌دار شیک نشسته ایم.

روت با غرولند گفت: «خب، من از کجا می‌دونستم؟ فکر کردم یه سفر معمولیه. آخه سیستم پخش موسیقیش خیلی عالی بود.»

باتلر دستش را بلند کرد.

— یه دقیقه ساکت! گوش کنید، این صدای چیه؟

همه گوش کردند. صدا از زیر آنها می‌آمد؛ مثل غولی که گلایش را صاف کند.

هالی به طرف دوربین‌های کنار شاتل برگشت. فریاد زد: «شعله است. از اون گنده‌هاش. الانه که همه مون کباب بشیم.»

سطح صخره‌ای که جلو روی شان بود ترک برداشت و ناله‌ای کرد و چند بار پشت سر هم منبسط و منقبض شد. ناگهان شکافی مثل دهان دیوی که به خنده باز شود و ردیف دندان‌های سیاهش بیرون بزند، جلو روی شان ظاهر شد.

مالچ سری گفت: «خودشه. برو. الان می‌بنده. تا بسته....»

هالی فریاد زد: «هنوز باریکه. این یه شاتله، یه دورف چاق و چله با بال‌های دزدی که نیست.»

مالچ آن قدر ترسیده بود که متوجه توهین هالی نشد.

– حرکت کن، همین‌طور که می‌ریم جلو، گشاد می‌شه.

معمولا هالی صبر می‌کرد تا روت علامت چراغ سبز را به او بدهد؛ اما این دیگر قلمرو او بود. هیچ‌کس حق نداشت وقتی سروان هالی شورت یک شاتل را هدایت می‌کرد، به او امر و نهی کند.

شکاف، لرزش شدیدی کرد و چند متر دیگر باز شد.

هالی دندان‌هایش را به هم فشار داد و اهرم کنترل موتور را تا آن جا که جا داشت، جلو کشید و گفت: «گوشاتونو بگیرید.»

مسافران شاتل به دسته‌های صندلیشان چنگ زدند و همه به جز یکی، چشم‌هایشان را بستند. آرتمیس چشم‌هایش را نبست. نمی‌توانست ببندد. به طور بیمار گونه‌ای مسحور شاتل شده بود که با سرعتی جسورانه به درون تونلی ناشناخته می‌رفت، آن هم فقط با اعتماد به حرف دورفی مبتلا به جنون دزدی که معتقد بود در انتهای دیگر آن چیزی هست.

هالی به دقت دستگاه‌ها را زیر نظر داشت. دوربین‌هایی که روی بدنه‌ی شاتل نصب شده بودند و حس‌گرها، مرتبا اطلاعات را از طریق نمایشگرها و بلندگوها در اختیارش می‌گذاشتند. ردیاب‌های صوتی، وضعیت خطرناکی داشتند و آن قدر تند تند بوق می‌زدند که تقریبا صدای گوش‌خراش‌شان ممتد شده بود. چراغ هالوژنی جلو شاتل، تصاویر ترسناکی را به مانیتورها منتقل می‌کرد و رادار لیزری، تصویری از خطی سبز و سه بعدی را روی صفحه‌ی تیره‌ی مانیتور نشان می‌داد. البته شیشه‌ی کوارتز جلو شاتل هم بود که هالی می‌توانست از پشت آن مسیرش را تشخیص دهد. اما با وجود لایه‌ای از غبار و تکه‌های سنگی که در هوا معلق بود، با چشم غیر مسلح، تقریبا هیچ چیزی دیده نمی‌شد.

هالی به مانیتوری که عقب شاتل را نشان می‌داد نگاهی کرد و زیر لب گفت: «حرارت داره بالا می‌ره.»

ستونی از ماگمای نارنجی رنگ غرش کرد و از جلو دهانه‌ی شکاف گذشت؛ و مقداری از آن در تونل پخش شد.

در موقعیت خطرناکی قرار گرفته بودند. شکاف داشت در جلو شاتل گشادتر می‌شد، اما از پشت سر هم، بسته می‌شد. صدا وحشتناک بود، مثل صدای رعد و برقی که هدر فضای کوچکی بیپچد.

مالچ روی گوش‌هایش را با دست پوشاند.

– دفعه‌ی دیگه، قلعه هاولر رو انتخاب می‌کنم.

روت فریاد زد: «ساکت شو، زندانی! این فکر خودت بود.»

جر و بحث آن‌ها با صدای وحشتناک ساییدن چیزی قطع شد و آبشاری از جرقه‌های ریز روی شیشه‌ی جلو شاتل پاشیده شد. سروان شورت از همه عذرخواهی کرد.

– ببخشید، می‌خواستم جاخالی بدم.

بعد شاتل را این طرف و آن طرف کشاند و همین‌طور که از بین دو لایه‌ی صخره‌ی متحرک عبور می‌کرد؛ دوباره روی آن خش انداخت. لایه‌ها، پشت سر آن‌ها با هم برخورد کردند، مثل گولی که دو دستش را به هم بزند.

مواد مذاب ماگما سطح صخره‌ها را پوشاند و آن‌ها را به هم چسباند. لبه‌ی تیز یکی از آن‌ها به پشت شاتل برخورد کرد. باتلر بی‌اراده هفت‌تیرش را گرفت. این کار به او احساس آرامش می‌داد.

بالاخره موفق شدند از شکاف رد شوند. با همان حرکت مارپیچ وارد فضایی غار مانند شدند و به طرف سه پایه‌ی تیتانیومی غول‌پیکر پرواز کردند.

مالچ با نفس‌های بریده بریده گفت: «خودشه، پایه‌های فوندانسیون.»

هالی برگشت و به او نگاه کرد. همان‌طور که دایره‌های معنطیسی فرود را روشن می‌کرد، با تمسخر گفت: «اِ؟ نه بابا!»

مالچ یک نمودار دیگر کشیده بود. این یکی شبیه مار بود.

روت با وقاری تصنعی گفت: «ما رو باش که عقل مونو دادیم دست یه ابله.»

مالچ لب ورچید.

– ولی تا این جا که درست آوردم‌تون، جولیوس! مگه نه؟

هالی داشت آخرین بطری آب معدنی را هم تمام می‌کرد. یک سوم آن را قبلا روی سرش خالی کرده بود.

– حالا چرا بی‌خود لب و لوچه تو این ریختی می‌کنی. فعلا که هنوز به جایی نرسیدیم، گیر کردیم. وسط زمین، نه میتونیم جلوتر بریم، نه راهی هست که بتونیم با جایی ارتباط برقرار کنیم.

مالچ کوتاه آمد.

– فکر کنم همه‌تون به خاطر این پرواز عصبی هستید. سعی کنید خونسرد باشید. چه‌طوره، موافقید؟

اما هیچ‌کس به نظر آرام نمی‌آید، حتی آرتمیس هم از این آزمون دشوار، کمی شوکه شده بود.

– قسمت سختش تموم شد. حالا درست کنار فوندانسیون هستیم. تنها راهی که داریم، بالاست.

روت گفت: «اِ؟ جدا؟ و می‌شه بفرمایید به نظر شما چه‌طوری می‌تونیم بریم بالا؟»

مالچ یک هویج از خنک‌کننده برداشت و آن را جلو نمودارش تکان داد.

- این جا ما یه...

- یه مار؟

- نه، جولیوس! این یکی از پایه‌های فوندانسیونه.

- پس منظورت پایه‌هایی از جنس تیتانیوم سخت و فشرده است که توی یه بستر سنگی غیرقابل نفوذ فرو رفته‌اند؟

- دوتاشون، آره. ولی یکی شون اون قدر هم فشرده نیست.

آرتمیس سرش را تکان داد.

- حدس شو می‌زدم. موقعی که داشتید نصبش می‌کردید، توش دست بردید. مگه نه، مالچ؟!

مالچ بدون این که احساس شرمندگی کند، ادامه داد: «خودتون که پیمانکارا رو می‌شناسید. می‌دونید سه تا ستون از جنس تیتانیوم خالص چه قدر گرون تموم می‌شه؟ این جوری ورشکست می‌شدیم. به همین دلیل، من و پسرعمو نورد تصمیم گرفتیم از تیتانیوم یک دست استفاده نکنیم.»

فرمانده وسط حرف مالچ پرید.

- اما به هر حال باید ستون رو با یه چیزی پر می‌کردید. کوبویی از سانت به سانتش اسکن می‌گرفت.

مالچ این بار با احساس گناه، سرش را تکان داد.

- آره، به همین خاطر، چند تا لوله‌ی فاضلاب رو از جاهای خالی رد کردیم. توی سونوگرافی اصلا معلوم نشد.

هالی احساس کرد چیزی به گلویش فشار می‌آورد.

- فاضلاب؟ منظورت اینه که...

- نه، از اون لوله‌ها فقط یه مدت کوتاهی استفاده شد. این حرف مال صد سال پیشه. حالا دیگه محتویات اونا تبدیل شده‌اند به خاک، خاک عالی؛ البته خوشبختانه.

حرارت صورت روت می‌توانست یک پاتیل بزرگ آب را جوش بیاورد.

- تو انتظار داری ما دویست متر از توی... کود بریم بالا؟

دورف شانه‌هایش را بالا انداخت.

- هی! اصلا به من چه؟ اگه دلت می‌خواد می‌تونی تا ابد همین جا بمونی، اما من که می‌رم بالا.

آرتمیس اصلا از این همه اتفاقات غیر منتظره خوشش نمی‌آمد. دویدن و پریدن و زخمی شدن زیاد مهم نبود، اما فاضلاب؟

بالاخره گفت: «نقشه‌ی تو این بود؟»

مالچ لبخند تمسخرآمیزی زد.

- جریان چیه، خاکی؟! می‌ترسی دستات کثیف بشه؟

مالچ از این حرف منظوری نداشت، آرتمیس این را می‌دانست. گرچه، حرفش درست بود.

آرتمیس به انگشتان ظریفش نگاه کرد. صبح روز پیش، آن‌ها انگشتان یک پیانیست بودند، با ناخن‌هایی تمیز و سوهان زده. و امروز روز، دستان یک کارگر ساختمانی.

هالی آرام روی شانه‌ی آرتمیس زد.

- خب دیگه، بیا بریم. به محض این که کارمون با موجودات زیر زمینی تمام شد، می‌ریم برای نجات پدرت.

هالی متوجه‌ی تغییری در چهره‌ی آرتمیس شد. گرچه، انگار اعضای صورت خود آرتمیس نمی‌دانستند چه‌طور با آن کنار بیایند. هالی یک لحظه مکث کرد تا تاثیر حرفش را ببیند. از دید او این حرف یک دلگرمی ساده بود، از آن جمله‌های کلیشه‌ای که افسران هر روز به همدیگر می‌گویند. اما مثل این که آرتمیس هنوز عادت نکرده بود عضوی از یک گروه باشد.

- فکر نکن این حرفو بی‌خود زدم. من وقتی یه چیزی بگم، بهش عمل می‌کنم.

آرتمیس ترجیح داد جوابش را ندهد. آن روز یک بار یک مشت محکم از او نوش جان کرده بود.

همه از طریق یک راه پله‌ی تاشو، از شاتل پایین آمدند.

آرتمیس روی زمین قدم گذاشت و با احتیاط از بین سنگ‌های نوک تیز و پس مانده‌های ساختمانی که یک قرن پیش مالچ و پسرعمویش به جا گذاشته بودند، گذشت. مسیر غار مانند، از برق سنگ‌های فسفری شب‌رنگ، روشن شده بود.

آرتمیس گفت: «این‌جا از نظر جغرافیایی خیلی عجیبه. فشار عمق به این زیادی باید ما رو له کنه، اما نمی‌کنه.»

بعد زانو زد تا قارچ‌هایی را که روی یک قوطی فلزی زنگ‌زده سبز شده بود، امتحان کند.

- حتی زندگی هم هست.

مالچ باقی مانده‌ی یک چکش را از بین دو تخته سنگ بیرون کشید.

- این دیگه از کجا اومده؟ برای سوراخ کردن جای این ستونا توی سنگ، مجبور شدیم یه کمی در استفاده از مواد منفجره زیاده‌روی کنیم. حتما برای همین که بعضی از ضایعات مون افتاده اند این‌جا.

هالی چندشش شد. آلوده کردن محیط زیست، از دید قوم خاص نفرت انگیز بود.

– مالچ! تو این جا خیلی از قوانین رو زیر پا گذاشتی. اون قدر زیاد که حتی با انگشت نمی‌شه شمرد. بهت توصیه می‌کنم وقتی اون فرجه‌ی دو روزه رو گرفتی، تا اون جا که می‌تونی، تند بدوی، چون من یکی که صد در صد دنبالت هستم.

مالچ توجهی به تهدید هالی نکرد. گوشش از این حرف‌ها پر بود. فقط گفت: «این جاست.»

در یکی از ستون‌ها سوراخی وجود داشت. مالچ با رضایت دستش را دور لبه‌های آن کشید.

– با تیغه‌ی لیزر الماس بریدمش. فقط یه باتری هسته‌ای کوچیک می‌خوره با اون کوچولو می‌شد هر چیزی رو برید.

روت گفت: «آره، منم اون تیغه رو یادم می‌آد. یه بار نزدیک بود با اون سرمو از گردنم جدا کنی.»

مالچ آهی کشید.

– چه روزهای خوشی با هم داشتیم، جولیوس! نه؟

جواب روت یک اردنگی جانانه بود.

– حرف نباشه، خاک تو بخور، زندانی!

هالی دستش را در سوراخ گرفت.

– جریان هواست. به خاطر فشار همین هوایی که از شهر می‌آد این غار تونسته این همه سال فشار زمین رو تحمل کنه. برای همینه که ما الان مثل سفره ماهی پهن نشده‌ایم.

باتلر و روت باهم گفتند: «آره، فهمیدم.»

یک دروغ دیگر به فهرست‌شان اضافه شد.

مالچ دکمه‌های پشت شلوارش را باز کرد.

– من تا بالا تونل می‌زنم. بعد، اون بالا منتظرتون می‌مونم. تا اون جا که می‌تونید سعی کنید تونل رو از مواد زائد خالی کنید. منم گل بازیافتی رو پخش می‌کنم به اطراف تا راه شما بسته نشه.

آرتمیس غرولند کرد. فکر رد شدن از بین بازیافتی‌های مالچ واقعا مشمئزکننده بود. فقط به خاطر پدرش بود که داشت ادامه می‌داد.

مالچ سرش را وارد بدنه‌ی ستون کرد. آرواره‌هایش را تا جایی که می‌توانست باز کرد و به دیگران اخطار کرد: «عقب بایستین.»

باتلر از همه زودتر عقب رفت. هیچ دلش نمی‌خواست دوباره مزه‌ی گاز معده‌ی دورف را بچشد.

مالچ تا کمر در ستون تیتانیمی فرو رفت. تا چند لحظه‌ی بعد، بدنش به طور کامل ناپدید می‌شد. لوله‌ی فاضلاب شروع کرد با صداهایی که به هیچ وجه اشتها آور نبود، به تکان خوردن و لرزیدن. تکه‌های بزرگ گل با سر و صدا به دیواره‌های فلزی برخورد می‌کردند و به همراه جریان هوا و ضایعات ساختمانی، از لوله بیرون می‌ریختند.

آرتمیس زیر لب گفت: «عجاب آورده. اگه ده تا از اینا داشتم، چه کارا که نمی‌تونستم بکنم. حتی دژ ناکس هم نمی‌تونست در مقابل مون مقاومت کنه.»

روت به او اخطار کرد: «حتی بهش فکر هم نکن.»

بعد به طرف باتلر برگشت.

– اسلحه چی داریم؟

مرد محافظ هفت تیرش را بیرون کشید.

– همین. خودم حملش می‌کنم، چون تنها کسی که می‌تونه بلندش کنه، خودمم. شما دو تا هم هرچی سر راهتون گیر آوردید، بردارید.

آرتمیس با وجود این که می‌دانست جوابش چیست، پرسید: «من چی؟»

باتلر مستقیم در چشم‌های اربابش نگاه کرد.

– تو همین جا بمون. این یه عملیات نظامیه. با اومدن فقط خودتو به کشتن می‌دی.

– اما...

– شغل من محافظت از توست. آرتمیس! و این جا هم به احتمال قوی امن‌ترین نقطه در تمام کره‌ی زمینه.

آرتمیس بحث نکرد. در واقع، خودش هم همین عقیده را داشت. گاهی اوقات نابغه بودن مایه‌ی دردسرش بود.

– باشه، باتلر! من همین جا می‌مونم. مگه این که...

باتلر چشم‌هایش را تنگ کرد.

– مگه این که چی؟

آرتمیس با همان لبخند خطرناکش گفت: «مگه این که یه فکر خوب به سرم بزنه.»

مرکز پلیس

در مرکز پلیس، وضعیت واقعا بحرانی بود. سروان کلپ افراد باقی مانده را گروه گروه کرد و در پشت میزهای کامپیوتر واژگون شده، مستقر کرد. گابلین ها همین طور بی هدف تیراندازی می کردند. اگر تیرشان به کسی برخورد و او را مجروح می کرد، حتی پزشک های ساحره هم یک قطره جادو نداشتند تا او را مداوا کنند. از آن به بعد، یگر مجروحان همان طور مجروح باقی می ماندند.

اعضای شورا در پشت دیواری از نفرات، توی هم چپیده بودند. البته همه به جز خانم وین یا یا سرگرد نیروی هوایی که درخواست یک تفنگ الکتریکی کرده بود. تا حالا نشده بود تیر او خطا برود.

تکنسین ها پشت میزهای شان چمباتمه زده بودند و رمزهای مختلف کتابچه های رمز را با هم ترکیب می کردند تا شاید بتوانند به اتاق عملیات راه پیدا کنند. ترابل چندان امیدی به این کار نداشت. هروقت فلی دری را قفل می کرد، تا خودش آن را باز نمی کرد، در بسته می ماند.

اما تنها کاری که در اتاق عملیات از دست سنتور بر می آمد، این بود که از تاسف، به این طرف و آن طرف مشت بکوبد. این واقعا از بدجنسی کادگیون بود که گذاشته بود فلی نظاره گر نبرد نابرابری باشد که در پشت آن شیشه های آینه ای در جریان بود.

هیچ امیدی نداشت. حتی اگر جولیوس و هالی هم پیغام او را گرفته باشند، دیگر برای هر کاری دیر شده بود. لب ها و گلوی فلی خشک شده بود. همه به او پشت کرده بودند. کامپیوترش، نبوغش، زبان نیش دارش؛ همه.

زیر مرکز تحقیقات کوبویی

چیز خیزی محکم به سر باتلر خورد. با غرولند، به هالی که پشت سرش بالا می آمد، گفت: «این دیگه چی بود؟»

سروان شورت زیر لب گفت: «یعنی نمی دونی؟»

حتی از پشت فیلترهای کلاخود هم بوی آن تهوع آور بود.

محتویات ستون برای تخمیر شدن، یک قرن فرصت داشتند. بوی وحشتناک شان به اندازه ی همان روزی که پایین آمده بودند، مسموم کننده بود، شاید هم بیش تر.

مردک محافظ با خودش گفت: «باز خدا رو شکر که مجبور نیستم این کثافت را بخورم.»

روت جلوتر از آن دو حرکت می‌کرد و چراغ‌های کلاهخودش تاریکی محض آن جا را از بین می‌برد. تلاش مالچ برای راه باز کردن از میان محتویات لوله، واقعا تحسین برانگیز بود. اما به هر حال، مواد بازیافتی را جایی باید خالی می‌کرد. مالچ به خیال خودش برای این که تکه‌های بازیافتی زیاد بزرگ نباشند، تا آن جا که می‌توانست لقمه‌هایش را می‌جوید.

گروه ضربت ما با سرسختی تلاش می‌کردند و سعی می‌کردند به کاری که به واقع در حال انجام آن بودند، فکر نکنند. هنگامی که بالاخره پشت دروف به بالا رسیدند، او چیزی را محکم گرفته بود و ماهیچه‌های صورتش را از درد منقبض کرده بود.

روت که از صدایش پیدا بود نگران دورف شده، پرسید: «مالچ، چی شده به؟»

مالچ با دهان باز فریاد زد: «عیاین بالا. عود عاشین. عیاین بالا.»

چشمان روت از وحشت گشاد شد.

– بالا! همه بالا! زود.

همه چهار دست و پا خودشان را بالا کشیدند و در فضای کوچکی که بالای سر دورف بود پناه گرفتند. کم‌تر از یک ثانیه‌ی بعد، مالچ خودش را راحت کرد. آن چنان گازی از معده‌اش خارج شد که می‌توانست یک چادر سیرک را به هوا بلند کند. دورف، بعد آرواره‌هایش را بست. آهی کشید و گفت: «آخی! چه‌قد هوا تو اون خاک بود. حالا ممکنه خواهش کنم اون چراغ قوه رو از توی صورتم بگیري کنار؟ مگه نمی‌دونی من از نور خوشم نمی‌آد.»

فرمانده اطاعت کرد و دکمه‌ی چراغ را زد تا تبدیل به نور مادون قرمز شود.

– خب دیگه، همه اومدیم بالا. حالا چه‌طور بریم بیرون؟ تا اون جا که من یادم می‌آد، تو نباید اون تیغه رو داشته باشی.

نیش دورف باز شد.

– مشکلی نیست. یه دزد خوب همیشه فکر برگشتن رو هم می‌کنه. این جا رو ببین.

مالچ به قسمتی از تیتانیم اشاره کرد که ظاهرا کاملا شبیه بقیه‌ی قسمت‌های لوله‌ی فاضلاب بود.

– آخرین باری که اومدم، این تیکه رو بریدم. ببین، راحت خم می‌شه.

روت مجبور شد لبخند بزند.

– مالچ! تو یه متقلب مکاری. ما چه‌طوری تونستیم تو رو بگیریم؟

دورف قسمتی از لوله را فشار داد و در جواب روت گفت: «شانس.»

یک حلقه‌ی بزرگ که به سوراخی صدساله باز می‌شد، پیدا شد.

- به مرکز تحقیقات کوبویی خوش آمدید.

همگی خودشان را بالا کشیدند و وارد راهرویی کم نور شدند. دور تا دور دیوارها پر بود از سینی‌های بالشتکی که در چهار ردیف روی هم چیده شده بودند. چراغ‌های مهتابی سقف، فقط فضای کمی را در بالای سرشان روشن کرده بود.

روت گفت: «من می‌دونم این‌جا کجاست. وقتی می‌خواستم برای سلاح‌های ویژه مجوز صادر کنم، این‌جا اومدم. اگه از دو تا راهروی دیگه بگذریم، می‌رسیم به اتاق کامپیوتر. اگه بتونیم از این راهروها رد بشیم، شانس آورده‌ایم.»

باتلر پرسید: «پس اون توپ‌های بی‌هوش‌کننده‌ی دی.ان.ای چی؟»

فرمانده گفت: «خلاص شدن از دست این توپ‌ها تقریبا غیرممکنه. اگه کامپیوتری که روی توپ‌ها نصب شده تو رو شناسایی نکنه، بی‌برو برگرد مردی. حتی می‌شه اونارو طوری برنامه‌ریزی کرد که در واقع هیچ گونه‌ای رو شناسایی نکنن.»

مرد محافظ حرف او را تایید کرد.

- آره، تقریبا غیرممکنه.

روت ادامه داد: «ولی حاضرم شرط ببندم که در حال حاضر اون توپ‌ها فعال نیستند. اولاً برای این‌که این‌جا پره از گابلینه، که به احتمال قوی همشون از در اصلی وارد شده‌اند. و ثانياً اگه قراره فلی رو به خاطر این شورش مقصر بدونن، پس کوبویی حتماً می‌خواد وانمود کنه که افراد مرکز اون هم مثل نیروی ویژه، مسلح نیستن.

باتلر پرسید: «و استراتژی فعلی؟»

فرمانده توضیح داد: «برنامه خاصی نمی‌تونیم پیاده کنیم. حتی اگر از گوشه‌ها هم حرکت کنیم، دوربین‌ها تصویر ما رو می‌گیرن. پس تا اون‌جا که می‌تونیم باید سریع از راهروها رد بشیم. با هر چیزی که سر راهتون برخورد کردید، سر به نیستش کنید. اگه مسلح بود، خلع سلاحش کنید. مالچ! تو همین‌جا می‌مونی و تونل رو گشادتر می‌کنی. شاید موقع برگشتن بخوایم سریع خارج بشیم. خيله خب، آماده‌اید؟»

هالی یک دستش را جلو آورد.

- آقایون! برای همگی آرزوی موفقیت دارم.

فرمانده و مرد محافظ هم دست‌های‌شان را دراز کردند و روی دست هالی گذاشتند.

- هم‌چنین.

هر سه در راهروها دیدند. در عرض مدت کوتاهی، دویست گابلین با قهرمان‌های تقریبا غیر مسلح ما به مقابله پرداختند. واقعا چیزی نمانده بود که هر سه را از دست بدهیم.

مرکز تحقیقات کوبویی، اتاق امن

اپال کوبویی فریاد زد: «به ما حمله کرده‌اند. همه داخل ساختمان.»

کادگیون به طرف نمایشگرهای پلاسمایی که راهروها را نشان می‌داد، رفت.

- مطمئنم که جولیوسه، تمیسار اسپیوتا! این طور که معلومه، رهبر گروه ضربت شما توی گزارش‌شون خیلی مبالغه کرده‌اند.

اسپیوتا با عصبانیت چشم‌هایش را لیس زد. به این ترتیب، سرجوخه نایل امسال زودتر از فصل، پوست اندازی می‌کرد.

کادگیون در گوش اپال آرام زمزمه کرد: «می‌تونیم همین حالا توپ‌های دی.ان.ای رو کار بندازیم؟»

پیکسی سرش را تکان داد.

- همین حالا، نه. اونا رو روی دی.ان.ای گابلینا برنامه ریزی کرده‌ام. اگه بخوام تغییر برنامه بدم، چند دقیقه وقت می‌بره.

کادگیون به طرف سه رییس گابلین برگشت.

- یه گروه مسلح از پشت بهشون حمله می‌کنن. یکی هم از جلو. می‌تونیم جلو در محاصره‌شون کنیم. راه دیگه‌ای نیست.

کادگیون دوباره نگاهی به نمایشگر پلاسما انداخت.

- حتی از اونی هم که فکرشو می‌کردم داره بهتر می‌شه. و حالا، دوست قدیمی من، آقای جولیوس...نوبت منه که تو رو خوار و ذلیل کنم.

آرتمیس داشت فکر می‌کرد. وقت مناسبی برای تمرکز گرفتن بود. چهار زانو نشسته بود و راه‌های نجات مختلفی را که بعد از برگشتن‌شان به قطب می‌توانستند استفاده کنند، پیش خودش مجسم می‌کرد. اگر افراد مافیای موفق می‌شدند قبل از این که آرتمیس دستش به آن‌ها برسد، برنامه‌شان را اجرا کنند، پس تنها یک نقشه بود که می‌توانست آن را عملی کند. نقشه‌ای که وقتی در فرودگاه شاتل قطب بودند به ذهنش رسیده بود: یک نقشه‌ی کاملاً پرمخاطره. آرتمیس بیش‌تر در اعماق ذهنش جست‌و جو کرد. حتما باید یک راه دیگر هم باشد.

در همین موقع، صدایی که از داخل ستون تیتانیومی آمد. حواسش را پرت کرد. صدا مثل این بود که یک نت را با یک نی، مرتب تکرار کنند. آرتمیس فوراً متوجه شد. صدای گاز معده‌ی دورف بود که در ستون می‌پیچید.

آرتمیس به دنبال یک جرعه بود. به دنبال یک فکر بکر که ناگهان به مغزش خطور کند و او را از مخمسه‌ای که در آن گیر افتاده بود، نجات دهد.

هشت دقیقه‌ی بعد، دوباره صدایی تمرکزش را بر هم زد. این بار گاز معده نبود، بلکه فریاد کمک بود. برای مالچ مشکلی پیش آمده بود. معلوم بود که از چیزی درد می‌کشد.

آرتمیس می‌خواست به باتلر بگوید ببیند جریان چیست، که یادش آمد او آن جا نیست. باتلر رفته بود تا موجودات زیرزمینی را نجات دهد. پس باید خودش دست به کار می‌شد.

آرتمیس سرش را درون لوله کرد. آن جا مثل داخل یک چکمه‌ی کهنه، سیاه بود، و دو برابر بدتر بود. آرتمیس به این نتیجه رسید که تنه‌ای چیزی که فعلاً می‌تواند به او کمک کند، یک کلاهخود نیروی ویژه است. پس سریع یک کلاهخود از شاتل برداشت و بعد از چند لحظه ور رفتن با آن، چراغ‌ها و فیلترهایش را روشن کرد.

– مالچ! تو اون جایی؟

جوابی نیامد. یعنی یک دام بود؟ یعنی امکان داشت او، آرتمیس فالو به این راحتی گول بخورد؟ پیش خود گفت: «البته، کاملاً ممکنه.»

اما، با وجود این فکر، نمی‌توانست با زندگی آن موجود کوچک پشمالو بازی کند. از همان لس‌آنجلس، و به تشخیص شخص خودش، به طور عجیبی به این آقای دیگامز علاقه‌مند شده بود. آرتمیس یک آن به خودش لرزید. این خوش‌قلبی‌ها دقیقاً بعد از بهبود مادرش بیش‌تر و بیش‌تر در او شکل گرفته بود.

آرتمیس وارد لوله شد و با استفاده از روشنایی چراغ کلاهخود، راهش را به بالا باز کرد. بو وحشتناک بود. کفش‌هایش از بین رفته بود و هیچ خشکسویی‌ای نمی‌توانست کت و شلوار مدرسه‌اش را تمیز کند. حقش بود می‌گذاشت مالچ درد بکشد.

وقتی آرتمیس به ورودی بالا رسید، دید مالچ روی زمین به خودش می‌پیچد و صورتش را از درد کج و کوله می‌کند.

آرتمیس سریع کلاهخود را از سرش برداشت و کنار دورف زانو زد.

– چی شده؟

دورف بیچاره که قطره‌های عرق از موهای ریشش می‌چکید، با آه و ناله گفت: «انسداد روده است.»

آرتمیس با وجود این که از جوابی که ممکن بود بشنود وحشت داشت، پرسید: «چی کار می‌تونم برات بکنم؟»

– چمله‌ی پای چپ‌مو دربیار.

– چکمه؟ گفتم چکمه؟

دورف که از درد تمام بدنش خشک شده بود، فریاد زد: «آره. درش بیار!»

آرتمیس آن قدر ترسیده بود که حتی نمیتوانست درست نفس بکشد. پای دورف را در بغلش گرفت و تکانی به چکمه داد.
- چکمه‌های خوبیه.

مالچ همان‌طور که نفس نفس می‌زد، گفت: «مال خیابون رودئوئه. حالا ممکنه خواهش کنم...»
- اوه، ببخشید.

آرتمیس چکمه را آرام بیرون کشید. یک لنگه جوراب که این یکی به هیچ عنوان از یک مغازه‌ی معروف نبود، پر از وصله بود.
یک سوراخ در قسمت شست، پیدا شد.

مالچ که از درد چشم‌هایش را بسته بود، نالید: «شست‌مو بگیر.»

- شست‌تو بگیرم چه کار کنم؟
- مفصل‌شو فشار بده. محکم.

فشار مفصل. حتماً مربوط به مبحث واکنش‌شناسی بود. هر قسمت از بدن با یک نقطه‌ی خاص در ارتباط است. حکم کی‌بورد بدن را دارد که این‌طوری کار می‌کند. قرن‌ها بود که در مشرق زمین به همین روش، و با اسم طب سوزنی، طبابت می‌کردند.
- حالا که اصرار داری، باشه.

آرتمیس انگشت اشاره و شستش را دور شست پرموی مالچ گرفت. شاید فقط خیال می‌کرد، اما مثل این بود که موها کنار می‌روند تا او بتواند دستش را محکم بگیرد.
دورف نفس نفس زد.

- فشار بده. پس چرا نمی‌دی؟

آرتمیس فشار نمی‌داد، چون چشم‌هایش از نگاه کردن به سر لوله‌ی یک تفنگ لیزری که درست وسط پیشانی‌ش چسبیده بود، لوچ شده بود.

سرجوخه نایل، یعنی همان کسی که سلاح را در دست داشت، باورش نمی‌شد که این قدر خوش شانس باشد. او خودش دست تنها دو مهاجم را با هم گرفته بود. تازه سوراخ فرارشان را هم پیدا کرده بود. کی می‌گفت در رفتن از جنگ هیچ امتیازی ندارد؟ این اتفاق می‌توانست زندگیش را زیر و رو کند. حتماً او را سرهنگ می‌کردند، آن هم قبل از آن که سومین پوست‌اندازیش را کند.

نایل به آنان دستور داد: «زود باشید، بلند شوید.»

وقتی حرف می‌زد از دهانش شعله‌های آبی‌رنگ بیرون می‌آمد. حتی از پشت دستگاه ترجمه هم خرنده بودنش معلوم بود.

آرتمیس آرام بلند شد و پای مالچ را هم با خودش بلند کرد. با این کار کپل‌های مالچ کاملاً از هم باز شدند.

نایل پرسید: «این چشه؟»

بعد دولا شد تا بهتر ببیند.

آرتمیس گفت: «یه چیزی خورده که بهش نساخته.»

و مفصل را فشار داد. انفجاری که رخ داد، گابلین را از جا کند و محکم به داخل راهرو پرت کرد. از آن صحنه‌هایی بود که که

آدم شاید یکی دوبار بیش‌تر در زندگیش نبیند!

مالچ سریع بلند شد.

- متشکرم، پسر جون! فکر کردم دیگه کارم ساخته است. حتما یه چیز سفت خورده بودم. سنگ گرانیت یا شاید هم الماس.

آرتمیس فقط سرش را از بالا به پایین تکان داد. هنوز آمادگی حرف زدن نداشت.

- این گابلینا همه‌شون یه مشت کودن‌اند. قیافه‌شو دیدی چه‌طوری نگاه می‌کرد؟

آرتمیس این بار سرش را تکان داد. هنوز آمادگی نداشت.

- می‌خوای تو هم نگاه کنی؟

این شوخی بی‌موقع، باعث شد آرتمیس از گیجی خارج شود.

- این گابلینه... فکر نمی‌کنم خودش تنها بود.

مالچ دکمه‌های پشت شلوارش را بست و گفت: «نه. همین حالا یه گردان کامل از اونا از این طرف رد شدن. این یکی حتما

می‌خواسته عقب بیفته که از زیر عملیات در بره. این گابلینا همه‌شون همین‌طورند.»

آرتمیس شقیقه‌هایش را مالید. هنوز در فکر پیدا کردن راهی بود. لعنت به شیطان! او که بالاترین نمره را در تست‌های آی

کیو اروپا داشت، پس چرا چیزی به فکرش نمی‌رسید؟

- مالچ! می‌خوام یه سوال خیلی مهم ازت بکنم.

- هر سوالی می‌خوای بکن. تو جون منو نجات دادی، من به تو مدیونم.

آرتمیس یک دستش را دور شانه‌ی دورف انداخت.

– من می‌دونم تو چه‌طوری وارد مرکز تحقیقات کوبویی شدی. اما تو که نمی‌تونستی از همون راهی که اومدی، برگردی، چون به احتمال قوی گیر اون شعله‌های می‌افتادی. پس، چه‌طوری اومدی بیرون؟

نیش مالچ باز شد.

– معلومه. زنگ خطرو به صدا درآوردم، بعد با همون یونیفرم نیروی ویژه که تنم بود، رفتم بیرون.

آرتمیس اخم کرد و سرش را تکان داد.

– نه، حتما باید یه راه دیگه‌ای هم باشه. حتما هست.

پس توپ‌های دی.ان.ای کار نمی‌کردند. روت تازه داشت دلش را خوش می‌کرد، که در همین موقع صدای چکمه‌هایی را شنید که محکم روی زمین کوبیده می‌شدند و به طرف آن‌ها می‌آمدند.

– دارویت! شما دوتا برید. من تا اون‌جا که بتونم معطل شون می‌کنم.

باتلر گفت: «نه، فرمانده! می‌بخشید، اما ما فقط یه سلاح داریم و فکر می‌کنم من خیلی بهتر از شما بتونم از اون استفاده کنم. شما درو باز کنید، منم اگه نزدیک شدن حساب‌شونو می‌رسم.»

هالی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. اما چه کسی جرئت داشت با این هیکل جر و بحث کند؟

– خيله خب، موفق باشی. اگه زخمی شدی، فقط بی حرکت روی زمین دراز می‌کشی تا من برگردم. چهار دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشه.

باتلر سرش را تکان داد.

– باشه.

– و... باتلر!

– بله، سروان؟!

– در مورد اون سوء تفاهمی که پارسال پیش اومد. منظورم وقتی که تو و آرتمیس منو گروگان گرفته بودید.

باتلر به طرف سقف نگاه کرد. در چنین موقعیتی شاید بهتر بود به نوک کفش‌هایش نگاه کند، اما آن وقت چشمش به هالی می‌افتاد.

– آره، راجع به اون موضوع، همیشه می‌خواستم باهات...

– فراموش کن. بعد از این ماجرا دیگه با هم بی حساب می‌شیم.

روت دستور داد: «هالی! بسه دیگه، تکنون بخور. باتلر! نذار زیاد نزدیک بشن.»

باتلر انگشتانش را دور دسته‌ی خوش دست هفت تیرش حلقه کرد. قیافه اش شبیه یک خرس درنده شده بود.

– به نفعشونه که نشن.

آرتمیس از یک سینی بالشتکی بالا رفت و به یکی از صفحه‌های فلزی که در سقف راهرو کار گذاشته بودند، ضربه‌ای زد.

– مثل اینکه یه کانال در سرتاسر سقف کار گذاشته شده. این چیه، سیستم تهویه‌ی هواست؟

مالچ خُر خُر کرد: «کاش بود. این پلاسماست که برای توپ‌های دی.ان.ای ازش استفاده می‌شه.»

– تو چرا از این راه نرفتی؟

– برای اینکه حتی یه قطره از اون پلاسما، می‌تونه یه ترول رو برشته کنه.

آرتمیس کف دستش را روی صفحه‌ی فلزی گذاشت.

– اگه توپ‌ها کار نکنن چی؟

– هر وقت توپ‌ها کار نکنن، خود این پلاسما کلی تشعشع داره.

– تشعشع؟

مالچ که به فکر فرو رفته بود، ریش‌های ش را کشید.

– البته جولیوس حدس می‌زد که توپ‌ها خاموش باشن.

– راهی نداره که مطمئن بشیم؟

مالچ انگشتانش را روی صفحه‌ی قوس دار کشید.

– اگه بشه اینو باز کرد، چرا. این جا رو ببین. یه سوراخ کلید کوچیک. برای سرویس کردن توپ‌هاست. حتی پلاسما رو هم باید دوباره شارژ کرد.

مالچ به سوراخ بسیار ریزی در روی صفحه‌ی فلزی اشاره می‌کرد که از بس کوچک بود، می‌شد آن را با یک آشغال کوچک اشتباه گرفت.

- حالا تماشا کن یه حرفه‌ای چطور کار می‌کنه.

دورف یکی از موهای چانه اش را در سوراخ کرد. وقتی نوک مو در سوراخ ناپدید شد، مالچ آن را از ریشه کند. مو به محض کنده شدن، همان طور که در سوراخ کلید بود سفت شد و دقیقاً شکل داخل قفل را به خودش گرفت.

مالچ نفسش را حبس کرد و کلید را چرخاند. در رو به پایین باز شد.

- می‌بینی پسرم؟! به این می‌گن نبوغ.

داخل لوله را ژله‌ای نارنجی رنگ پر کرده بود که مثل ضربان نبض، آرام می‌زد. هر از گاهی جرقه‌هایی که از عمق آن ساطع می‌شد، تنظیم ضربان را مختل می‌کرد.

غلظت پلاسما آنقدر زیاد بود که حتی از داخل لوله سرریز نمی‌شد و داخل لوله را کاملاً پر کرده بود.

مالچ با دقت داخل ژله‌ی لرزان را نگاه کرد.

- خیالت راحت باشه، فعال نیست. اگه فعال بود، تا حالا صورت هر دوتامون قهوه‌ای شده بود.

- اون جرقه‌ها چیه؟

- داره شارژش تموم می‌شه. این باقی‌مونده‌ی انرژی‌شه. یه کمی می‌سوزونه ولی جدی نیست.

آرتمیس سرش را تکان داد و بند کلاه خودش را روی آن زد.

- خوبه.

رنگ مالچ پرید.

- تو که جدی نمی‌گی، توله سگ خاکی؟! هیچ می‌دونی اگه این توپ‌ها رو کار بندازن چه اتفاقی می‌افته؟

- سعی می‌کنم به این قسمتش فکر نکنم.

دورف سرش را تکان داد تا گیجیش بپرد.

- شاید هم حق با تو باشه خیلخه، پس خوب گوش کن. باید حدود سی متر توی این پلاسما جلو بری، اما توی کلاهخودت فقط برای ده دقیقه هوا داری. اگه تمام فیلتر رو ببندی، درسته که هوای توی کلاهخود یه کمی سنگین می‌شه، اما بهتر از اینه که پلاسما استنشاق کنی. در ضمن، اینم بگیر.

مالچ موی سفت شده اش را از داخل سوراخ کلید بیرون آورد.

- برای چی؟

- امیدوارم بتونی از اون سر لوله بیرون بری. نکنه پسر نابغه‌ی ما به این قسمت هم نمی‌خواد فکر کنه؟
- آرتمیس آب دهانش را قورت داد. نه، او به این هم فکر نکرده بود. برای قهرمان بازی گاهی اوقات باید نابخردانه عمل کرد.
- فقط یادت باشه، این یه موست، نه فلز. پس خیلی آروم توی سوراخ می‌چرخونیش.
- فهمیدم، آروم می‌چرخونمش.
- و چراغ هم روشن نمی‌کنی. هالوژن پلاسما رو فعال می‌کنه.
- آرتمیس احساس کرد سرش گیج می‌رود.
- حواست باشه. تا رفتی بیرون، به خودت کف ضد تشعشع بزنی، قوطیای کف ضد تشعشع آبی رنگ‌اند. همه‌جا هست، راحت می‌تونی پیداشون کنی.
- قوطی آبی. چیز دیگه‌ای نیست، آقای دیگامز؟
- فقط، پلاسما مثل مار...
- نزدیک بود زانوهای آرتمیس خم شود.
- جدی که نمی‌گی؟
- مالچ ادامه داد: «نه، جدی نمی‌گم. خُب، هر بار که تو خودتو جلو بکشی، حدود نیم متر جلو می‌ری. پس شصت بار سینه خیز جلو می‌ری و بعد میری بیرون.»
- آرتمیس موی دورف را در جیب بغلش گذاشت و گفت: «من نمی‌تونم خودمو نیم متر بکشونم. شاید بشه شصت و سه بار.»
- مالچ شانه‌هایش را بالا داد.
- حالا هر چی، بچه جون! پوست خودته، خودت می‌دونی باهاش چی کار کنی. خُب دیگه، برو.
- دورف دست‌هایش را قلاب کرد و آرتمیس پایش را روی آن‌ها گذاشت. وقتی آقای دیگامز داشت او را بلند می‌کرد و به داخل پلاسما می‌انداخت، یک آن آرتمیس تغییر عقیده داد. اما ژل نارنجی رنگ، او را به درون خودش کشید و در یک ثانیه، تمام بدنش را احاطه کرد.
- پلاسما مانند موجودی زنده دور او پیچید و هوایی را که در زیر لباسش بود، مثل حباب بیرون داد. همان طور که آرتمیس کف کانال دراز کشیده بود، جرقه‌ی ضعیفی به پایش خورد و درد شدیدی را در تمام بدنش پخش کرد. مثل اینکه قرار بود این جرقه‌ها فقط کمی بسوزانند.

آرتمیس از بین ژل نارنجی به دقت نگاه کرد. مالچ آن بیرون ایستاده بود، انگشت شستش را به علامت موفقیت برای او بلند کرده بود و با نیش باز به او می‌خندید. آرتمیس پیش خودش گفته بود اگر از این حماقتی که به آن دست زده است جان سالم به در ببرد، حتماً این دورف را استخدام می‌کند. آرتمیس شروع کرد به سینه خیز جلو کشیدن خودش. یک، دو... شصت و سه بار برای او خیلی زیاد بود.

باتلر سلاحش را راست گرفت. صدای پاها حالا در بین دیوارهای فلزی منعکس می‌شد و گوش را کر می‌کرد. سایه‌ها که در پیچ راهرو کشیده‌تر شده بودند، بسیار جلوتر از صاحبانشان حرکت می‌کردند. مرد محافظ همین‌طور تقریبی هدف‌گیری کرد.

سری که مثل سر یک قورباغه بود و داشت با زبانش چشم‌هایش را می‌لیسید، از پشت پیچ پیدا شد. باتلر شلیک کرد. سوراخی به اندازه‌ی یک هندوانه، روی دیوار بالای سر گابلین به وجود آمد. سر، سریع به عقب کشیده شد. البته خود باتلر عمداً نخواسته بود به او بزند. ترساندن همیشه بهتر از کشتن است. اما متأسفانه تأثیرش ماندگار نیست. باتلر دوازده تیر دیگر شلیک کرد.

با این کار، گابلین‌ها انگار شجاع‌تر شدند و سرهای بیشتری یواشکی سرک کشیدند. بالاخره باتلر به این نتیجه رسید که چاره‌ای ندارد جز اینکه یکی را با تیر بزند.

تصمیم گرفت کمی جلوتر برود. پس، از حالت نیم‌خیز خارج شد و بدون کوچکترین صدایی، در راهرو با سرعت به طرف دشمنانش رفت.

در دنیا فقط دو مرد دیگر بودند که در فنون رزمی بهتر از باتلر به حساب می‌آمدند.

یکی از آنان از اقوام باتلر بود، و دیگری مردی بود که در جزیره‌ای واقع در دریای چین جنوبی زندگی می‌کرد و روزگارش را با مراقبه و تمرین با درختان نخل می‌گذراند. واقعاً که آدم دلش به حال این گابلین‌ها می‌سوزد.

باند کل در پشت در اتاق امن، دو محافظ گذاشته بودند. هر دو، تا دندان مسلح بودند و هر دو، خنگ‌تر از خنگ. با وجود اینکه بارها به آن‌ها اخطار داده شده بود، هر دو در پشت کلاهخودهایشان چشم‌ها را بسته و خوابیده بودند. اما با صدای دویدن دو جن که به آن‌ها نزدیک می‌شدند، از خواب پریدند.

یکی از آن‌ها با من و من گفت: «نگاه کن، اجنه!»

آن یکی که کودن‌تر بود، گفت: «هان؟»

اولی گفت: «ولی اشکال نداره. نیروی ویژه هیچ سلاحی ندارن.»

دومی لیزی به چشم‌هایش زد.

- آره، ولی انگار خیلی عصبانی‌اند.

این حرف را درست وقتی زد که چکمه‌های هالی با قفسه‌ی سینه اش برخورد کرد و او را محکم به دیوار پشتش زد.

اولی سلاحش را بالا گرفت و اعتراض کرد.

- هی! اگه راست می‌گید عادلانه بجنگید.

روت خودش را با حرکات نمایشی خسته نکرد و نگهبان دوم را فقط هل داد و محکم به دیوار تیتانیومی کوبید.

هالی همان طور که نفس نفس می‌زد، گفت: «این از دوتاشون. زیاد سخت نبود.»

ولی این طور که معلوم بود هالی خیلی شتاب زده قضاوت کرده بود. چون در همان موقع سر و کله‌ی یک گردان دویست نفره از باند کل با سر و صدای زیادی در راهروی شیب دار پیدا شد. فرمانده انگشت‌هایش را مشت کرد و ادای هالی را در آورد.

- زیاد سخت نبود!

آرتمیس نمی‌توانست حواسش را جمع کند. تعداد جرقه‌ها بیشتر شده بود و شوک‌های حاصل از آن‌ها مرتب تمرکزش را بر هم می‌زد. دوبار در شمارش اشتباه کرده بود. حالا پنجاه و چهار بود، شاید هم پنجاه و شش. همین اختلاف جزئی می‌توانست باعث مرگش شود.

آرتمیس به سینه خیز رفتنش ادامه داد. مرتب یک دستش، و بعد دست دیگرش را جلو می‌برد و در آن دریای ژله‌ای و غلیظ شنا می‌کرد و خودش را جلو می‌کشید. تقریباً جلوییش را نمی‌توانست ببیند. همه‌چیز نارنجی بود. تنها زمانی مطمئن شد که در کارش پیشرفت داشته که زانویش با تو رفتگی کوچکی برخورد کرد که از آن جا پلاسمای وارد یکی از توپ‌ها می‌شد.

و شصت و سه، تمام شد. آرتمیس برای آخرین بار خودش را در ژل جلو کشید و ریه‌هایش را با هوای مانده و سنگین پر کرد. از آن لحظه، دیگر هوای دستگاه تصفیه‌ی کلاخود به درد نمی‌خورد و چیزی جز دی اکسید کربن تنفس نمی‌کرد.

آرتمیس نوک انگشتانش را روی صفحه‌ی تو رفته‌ای که سر لوله را مسدود می‌کرد، کشید و به دنبال سوراخ گشت. دوباره چشمانش نمی‌توانستند به او کمکی بکنند. از ترس مشتعل کردن پلاسمای هم جرئت نداشت چراغ‌های کلاخود را روشن کند. هیچی. هیچ سوراخی نبود. او همین‌جا در تنهایی می‌مرد. هیچ وقت آدم مهمی نمی‌شد. احساس می‌کرد مغزش کار نمی‌کند و در آن تونل تاریک و بدون نور، فقط بی‌هدف سرش را می‌گرداند. به خودش گفت: «دقت کن. تمرکز کن.»

در همین لحظه، جرقه‌ای به او نزدیک شد. مثل ستاره‌ای نقره‌ای بود که در تاریک و روشن غروب بدرخشید. جرقه با سرعتی کم، آرام تاب می‌خورد و در تونل جلو می‌آمد و فضای اطرافش را روشن می‌کرد.

جرقه سر راهش برای یک لحظه، یک سوراخ را هم روشن کرد، یک سوراخ! آرتمیس دستش را مثل شناگری مست در جیش کرد و موی دورف را بیرون آورد. یعنی کار می‌کرد؟ دلیلی نداشت طرز کار این قفل با قفل‌های دیگر تفاوت داشته باشد.

آرتمیس مو را خیلی آرام در سوراخ کلید کرد. از پشت پلاسمای ژله مانند، سعی کرد نگاه کند. یعنی مو در سوراخ رفته بود؟ خودش که فکر می کرد رفته است. تقریباً شصت درصد مطمئن بود. همین هم در این شرایط کافی بود.

آرتمیس مو را چرخاند. دریچه باز شد. می توانست مالچ را مجسم کند که با نیش باز به او می گوید: «پسر جون! به این می گن نبوغ.»

کاملاً احتمال داشت که در همان لحظه تمام دشمنان زیرزمینیش در بیرون آن تونل، انتظارش را بکشند و با آن سلاح های بزرگ و خطرناکشان سرش را نشانه بگیرند. از یک نظر هم برای آرتمیس فرقی نمی کرد. چه از آن دی اکسیدکربن استنشاق می کرد، چه گلوله ای کشنده وارد بدنش می شد.

پس، آرتمیس فاوُل کلاهخودش را آرام از پلاسمای بیرون آورد. بعد، نقاب آن را بالا زد تا از استنشاق هوایی که احتمالاً آخرین نفسش بود، نهایت لذت را ببرد. اما واقعاً شانس آورد. تمام حاضران در اتاق به نمایشگری چشم دوخته بودند که داشت تصاویر دوستانش را که برای حفظ جانشان مبارزه می کردند، نشان می داد.

باتلر با خودش گفت: «چه قدر زیادند.» بعد به اطراف نگاه کرد و ارتشی واقعی از باند کل را دید که داشتند باتری های نو در سلاح های شان می گذاشتند. گابلین ها هم احتمالاً وقتی او را می دیدند، پیش خودشان این ها را می گفتند: «وای خدایا! مثل ترولی می مونه که لباس پوشیده باشه.» یا: «کاشکی به حرف مامانم گوش می دادم و دنبال این باند بازی نمی رفتم!»

در یک چشم به هم زدن، باتلر بالای سر آن ها بود و داشت روی آن ها شیرجه می زد. مرد خاکی مثل آوار روی سرشان خراب شد. سه تا از گابلین ها قبل از آنکه اصلاً بفهمند به آن ها حمله شده است، از دور خارج شدند. یکی از آن ها به پای خودش تیر زد، و چندتای دیگر روی زمین دراز کشیدند و تظاهر کردند که بی هوش شده اند.

آرتمیس هم به همراه بقیه ی کسانی که در اتاق بودند، تمام این صحنه ها را از نمایشگر پلاسمایی دید. برای آنان، این تصاویر سرگرم کننده بود. تیمسارها وقتی باتلر افرادشان را قتل عام می کرد، با دهان بسته می خندیدند و ادا در می آوردند. خیالشان راحت بود که صدها گابلین در ساختمان اند و نمی گذارن کسی وارد آن اتاق شود.

آرتمیس چند ثانیه بیشتر فرصت نداشت تا تصمیم بگیرد چه کند. فقط چند ثانیه، در حالی که اصلاً نمی دانست چه طور می تواند از وسایل پیشرفته ای که در آن اتاق است، استفاده کند. از آن بالا تمام دیوارها را به دقت نگاه کرد تا شاید چیزی پیدا کند. چیزی نبود.

اما ناگهان، روی یک نمایشگر کوچک که در گوشه ی میز فرمان اصلی بود، فُلی را دید که در اتاق عملیاتش گیر افتاده است. شاید سنتور نقشه ای داشت. مطمئناً در آن اتاق آن قدر فرصت داشت که روی نقشه ای کار کند. آرتمیس می دانست به محض این که از آن ماجرا خارج شود، او را هدف قرار خواهند داد و بی معطلی خواهند کشت.

آرتمیس خودش را از داخل لوله بیرون کشید و خیلی آرام روی زمین پرید، به طوری که فقط صدای خفهی کوتاهی آمد. لباس‌های خیسش جلوی سرعتش را برای رسیدن به ردیف مانیتورها می‌گرفت. در همین موقع، آرتمیس از گوشه‌ی چشمش دید بقیه‌ی کسانی که در اتاق بودند، سرهای‌شان را برگرداندند. یک عده به طرف او می‌آمدند، اما معلوم نبود چند نفرند.

میکروفن کوچکی در زیر نمایشگری بود که فُلی را نشان می‌داد. آرتمیس دکمه‌ی آن را فشار داد.

آرتمیس همین طور که قلنبه‌های ژل از بدنش روی میز فرمان می‌افتاد، با صدای خش‌داری گفت: «فُلی صدای منو می‌شنوی؟»

سنتور سریع عکس العمل نشان داد.

– فاؤل!؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

– فُلی! فقط پنج ثانیه فرصت داری. یا یه نقشه‌ای می‌کشی یا هممون می‌میریم.

فُلی به شدت سرش را تکان داد.

– یکی آماده دارم. منو بنداز روی تموم مانیتورها.

– چی؟ چه طوری؟

– دکمه‌ی کنفرانس رو فشار بده. اون زرده. یه دکمه‌ی گرد که چند تا خط دورش کشیده شده. مثل خورشید، دیدی؟

آرتمیس آن را دید و سریع فشار داد. بعد چیزی محکم به او خورد؛ چیزی دردناک.

این تیمسار اسکلن بود که زودتر از همه متوجه شد یک نفر از ماجرای پلاسما پایین پرید. یعنی کی بود؟ یک پیکسی؟ او، نه، نه، پناه بر خدا، یک آدمیزاد بود.

با صدای گوشخراشش گفت: «نگاه کنید! یه خاکی!»

بقیه آنقدر محو تماشای صحنه‌های سرگرم‌کننده‌ی روی نمایشگر بودند که اصلاً توجهی به او نکردند. اما، نه کادگیون. یک آدمیزاد، آن هم در اتاق امن او؟ چه طور چنین چیزی امکان داشت؟

کادگیون چنگ زد و شانه‌های اسکلن را گرفت.

– زود بکشش.

حالا بقیه هم داشتند گوش می کردند، چون حرف از کشتن بود. آدمیزاد همین طور که تلوتلو می خورد، به طرف یکی از میزهای فرمان رفت. همه با زبان هایی که از هیجان، مرتب بیرون و تو می رفتند، خودشان را به او رساندند و دوره اش کردند. اسپيوتا آدمیزاد را برگرداند تا خودش ببیند چه بلایی می خواهد سرش بیاید.

ژنرال ها با جادو توپ های آتشین ساختند و همین طور که آن ها را دور دست هایشان می چرخاندند، به شکارشان نزدیک شدند. اما ناگهان چیزی باعث شد آدمیزاد مجروح را کاملاً فراموش کنند. صورت کادگیون، هم زمان روی تمام نمایشگرها ظاهر شده بود و سرکردگان باند کل، اصلاً از چیزهایی که او داشت می گفت خوششان نمی آمد.

درست وقتی که دیگه اوضاع واقعاً بحرانی شد، به اُپال دستور می دم کنترل سلاح های ویژه رو دوباره در اختیارشون بنذاره. افراد باند کل، همه بی هوش می شن. وقتی هم که به هوش اومدن، چون از خودشون هیچ ابتکار عملی ندارن، به راحتی تسلیم می شن. همه تو رو به خاطر این وضعیت سرزنش می کنن، البته اگه جون سالم به در ببری، که شک دارم ببری.

اسپیوتا به طرف حامیشان برگشت.

– کادگیون! معنی این حرفا چیه!؟

بقیه ی ژنرال ها فش فش کنان و تف تف کنان، به او نزدیک شدند.

– خیانت کادگیون! خیانت!

کادگیون خودش را نباخت.

– خيله خُب. خیانت.

تقریباً یک لحظه طول کشید تا کادگیون بفهمد چه اتفاقی افتاده است. کار فُلی بود. حتماً یک طوری مکالمه ای را که با هم داشتند، ضبط کرده بود. این فُلی همیشه مایه ی دردسر بود. با وجود این، باید به او آفرین می گفت! واقعاً که این موجود چه قدر با درایت بود.

کادگیون سریع به طرف میز فرمان رفت و فرستنده را خاموش کرد. اصلاً صلاح نبود اُپال بقیه ی آن مکالمه را بشنود. به خصوص آن قسمتی را که به اتفاقی ناگوار برای او اشاره می کرد. باید هرطور شده حواس آن ها را پرت می کرد.

گرچه، مهم هم نبود. هنوز همه چیز همان طور که او می خواست جلو می رفت.

اسکلن زبانش را بیرون و تو داد و گفت: «خیانت!»

کادگیون دوباره تکرار کرد: «آره، خیانت.»

و بعد سریع پشت سر آن گفت: «کامپیوتر! توپ های دی.ان.ای روشن. با فرمان کادگیون. B. آلفا آلفا. دو دو.»

اُپال با صندلی معلقش از فرط خوشحالی یک دور چرخید و با شعف فراوان دست‌های کوچکش را به هم زد. درست است که برای خیلی زشت بود، اما خیلی هم بدذات بود.

در سرتاسر مرکز تحقیقات کوبویی، توپ‌های خودکار دی.ان.ای روی سکوهایی متحرکشان بالا آمدند و فوراً طبق برنامه‌ای که به آن‌ها داده شده بود، عمل کردند. به جز مجرای پلاسمای اتاق امن که باز بود، دیگر همه چیز مرتب بود. به این ترتیب، بدون معطلی شروع کردند به اجرای مختصات برنامه‌ای که برای آن‌ها نوشته بود و هر چیزی را که دی.ان.ای گابلین داشت، با درجه‌ی ده شلیک در هر ثانیه، هدف گرفتند.

سرعت عمل آن‌ها بسیار بالا بود و مثل هر چیز دیگر کوبویی، کارآمد. کم‌تر از پنج ثانیه‌ی بعد، توپ‌ها روی سکوهایی متحرکشان پایین رفتند و ثابت شدند. مأموریت به اتمام رسیده بود: بی‌هوشی دویست گابلین، بدون کوچکترین مشکل.

هالی از روی گابلین‌هایی که کف راهروها افتاده بودند و خروپف می‌کردند، رد شد.

- آخی، نزدیک بودها!

روت حرف او را تأیید کرد.

- آی گفتی!

کادگیون لگدی به بدن اسپوتا زد که خواب روی زمین افتاده بود. بعد صاعقه‌افکن اختصاصیش را بیرون کشید و گفت: «می‌بینی آرتمیس فاؤل؟! در واقع، هیچ‌کاری نتونستی بکنی. رفقات بیرون‌اند و تو این تو، گابلینا هم که همشون بی‌هوش شده‌اند و خیلی زود با یک‌سری مواد شیمیایی غیر قابل تشخیص مخصوص، به طور غیرمستقیم خاطره‌شویی می‌شن. همه چیز همون‌طوری پیش می‌ره که من می‌خوام.»

بعد به اُپال که بالای سر آن‌ها معلق بود لبخند زد: «همون‌طوری که ما می‌خواهیم.»

اُپال به لبخند او جواب داد. اگر در موقعیت دیگری بودند، احتمالاً آرتمیس جواب دندان‌شکنی به او می‌داد. اما در آن لحظه افکارش را احتمال مرگی قریب الوقوع به خود مشغول کرده بود.

- وحالا، خیلی راحت توپ‌ها را طوری برنامه‌ریزی می‌کنیم که رفقای تو رو هدف بگیرن. بعد هم نوبت برگشت قدرت توپ‌های نیروی ویژه و تسخیر دنیاست. و در تمام این مدت، هیچ‌کس حتی جرئت نمی‌کنه به اینجا بیاد تا جلوی منو بگیره. البته، آدم نباید هیچ‌وقت این حرف‌ها را بزند، به‌خصوص وقتی که یک جنایتکار شیطان صفت باشد. این کار، یعنی دنبال دردسر گشتن.

باتلر سریع در راهرو دوید و خودش را به بقیه که پشت در اتاق ایستاده بودند رساند. از پشت شیشه‌ی کوارتزی پنجره‌ی در می‌توانست آرتمیس را ببیند که در چه وضع بدی گیر افتاده‌است.

با وجود تلاش زیادی که کرده بود، ارباب آرتمیس بالآخره موفق شده بود خودش را در موقعیت خطرناک و مرگباری قرار دهد. آخر یک محافظ چطور می‌تواند کارش را خوب انجام دهد، وقتی که رییسش خودش اصرار دارد سرش را در دهان شیر کند؟ شما بگویید، چطور؟

باتلر احساس کرد هورمون تستوسترونش رو به افزایش است. فقط یک در او را از آرتمیس جدا کرده بود. یک در کوچک که طوری طراحی شده بود تا جلو جن و پری‌ها و سلاح‌های لیزریشان، ایستادگی کند. باتلر چند قدم عقب‌عقب رفت.

هالی می‌توانست حدس بزند که او به چه چیزی فکر می‌کند.

- بیخود خودتو خسته نکن. بیشتر از اونی که فکر می‌کنی محکمه.

مرد محافظ جوابی نداد. یعنی نمی‌توانست بدهد. باتلر فعلی در زیر لایه‌هایی از هورمون آدرنالین و قوایی وحشیانه و غیر انسانی پنهان شده بود.

باتلر نعره‌ای کشید، به طرف در هجوم برد و تمام قدرتش را در نوک سه گوش شانه‌اش متمرکز کرد. ضربه‌ای که به در زد، می‌توانست یک اسب آبی درشت هیکل را هم از پا بیندازد. درست است که این در را برای مقاومت در مقابل تیرهای لیزری و یک برخورد فیزیکی عادی آزمایش کرده بودند، اما مطمئناً آن را ضد باتلر نساخته بودند. در فلزی مثل ورقه‌ای آلومینیومی مچاله شد.

سرعت باتلر آن قدر زیاد بود که او را تا وسط‌های اتاق، روی کف‌پوش لاستیکی کشاند. هالی و روت هم دنبال او راه افتادند و فقط یک لحظه کنار در مکث کردند تا نفری یک سلاح لیزرکننده‌رونده را چنگ بزنند و بردارند.

کادگیون سریع دست به کار شد و آرتمیس را بلند کرد و به طرف خودش کشید.

- هیچ کس تکون نمی‌خوره، وگرنه پسره رو می‌کشم.

اما باتلر هم‌چنان ادامه داد. در ابتدا، فقط در این فکر بود که جلوی کادگیون را بگیرد، اما در آن لحظه، این تنها هدف زندگیش بود. باتلر با دست‌هایی باز از هم، با سرعت به طرف کادگیون دوید.

تنها کاری که هالی توانست بکند، این بود که به طرف باتلر شیرجه بزند و کمربندش را از پشت بگیرد. باتلر او را مثل قوطی کنسروی خالی که پشت ماشین عروس می‌بندند، به دنبال خودش کشید.

هالی فریاد زد: «باتلر! صبر کن.»

مرد محافظ توجهی به او نکرد. هالی خودش را از کمربند آویزان کرد و پاشنه‌هایش را در زمین فرو برد.

دوباره تکرار کرد: «صبر کن!»

اما این بار در صدایش رگه‌ای از هیپنوتیزم هم وجود داشت.

باتلر ناگهان انگار که از خواب بیدار شده باشد، سرش را تکان داد و مرد وحشی را از بدنش بیرون کرد.

کادگیون گفت: «راست می‌گه، خاکی! به حرفش گوش کن. مطمئناً می‌تونیم یه جوری با هم کنار بیایم.»

روت گفت: «برایر! معامله‌ای در کار نیست. دیگه همه‌چیز تموم شد. اون پسر رو ولش کن بره.»

کادگیون گلنگدن صاعقه‌افکنش را کشید.

- چشم! همین حالا ولش می‌کنم.

آن لحظات، وحشتناک‌ترین لحظات زندگی باتلر بود. اربابش در دست‌های یک روانی که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت، اسیر شده بود، و او هیچ کاری نمی‌توانست بکند.

موبایل آرتمیس زنگ زد.

آرتمیس از روی عادت گفت: «مال منه.»

تلفن دوباره زنگ زد. خیلی مسخره است که در چنین موقعیتی موبایل آدم زنگ بزند. آرتمیس سریع در آن را باز کرد.

- بله؟

یکی از لحظه‌های میخکوب‌کننده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست جریان چیست. آرتمیس گوشی را به طرف اُپال کوبویی گرفت: «با تو کار دارن.»

پیکسی، با صدایش پایین آمد تا موبایل کوچک را بگیرد. سینه‌ی کادگیون از هیجان بالا و پایین می‌رفت. مثل اینکه بدنش خبر داشت چه اتفاقی در حال وقوع است، اما مغزش هنوز متوجه جریان نشده بود.

اُپال گوشی کوچک را روی گوش نوک‌تیزش گذاشت.

صدای کادگیون گفت: «فُلی! تو واقعاً فکر می‌کنی من خودمو توی این همه زحمت انداخته‌ام تا قدرتمو با یکی شریک بشم؟ اوه، نه، نه، به محض اینکه این بازی تموم بشه، برای دوشیزه کوبویی یه اتفاق غم‌انگیز می‌افته. شاید هم چندتا اتفاق غم‌انگیز.»

رنگ از صورت اُپال پرید. جیغ زد: «تو!»

کادگیون با التماس گفت: «دارن بهمون کلک می‌زنن. نمی‌فهمی؟ می‌خوان ما رو بر ضد هم تحریک کنن.»

اما چشم‌هایش واقعیت را گفت.

پیکسی‌ها به رغم جثه‌ی کوچکی که دارند، موجودات جوشی و پر تحرکی‌اند. اول تا آن‌جا که بتوانند تحمل می‌کنند، اما بعد ناگهان منفجر می‌شوند. و آن لحظه، زمان انفجار اُپال کوبویی بود.

اُپال اهرم‌های کنترل صندلی معلقش را با مهارت تکان داد و با سرعت زیاد به طرف کادگیون شیرجه رفت.

کادگیون هم معطل نکرد؛ دو تیر به اُپال شلیک کرد، اما بالشتک‌های ضخیم صندلیش از او محافظت کردند. اُپال مستقیم به طرف سر کادگیون پرواز کرد.

وقتی آن جن دست‌هایش را برای محافظت از خودش بالا برد، آرتمیس از فرصت استفاده کرد و خودش را روی زمین انداخت. برای کادگیون متأسفانه شانس نیاورد. پیکسی که مثل یک گربه‌ی وحشی شده بود، با او برخورد کرد و او را در هوا بلند کرد. کادگیون فقط ناامیدانه تیراندازی می‌کرد. اُپال اهمیتی به اشعه‌ی لیزری که به دنده‌هایش اصابت کرد، نداد. تنها فکر و ذکرش، نابود کردن شریک خائنش بود.

آن‌ها دور اتاق تاب خوردند و چندین بار به شدت با دیوارها برخورد کردند، تا اینکه بالاخره به مجرای باز پلاسما خوردند. از شانس بد کادگیون، در آن لحظه پلاسما فعال بود. با دست خودش آن را فعال کرده بود. اما حتی فکرش را هم نمی‌کرد که بازی سرنوشت، خودش را طعمه‌ی آن کند. کوبویی شانس آورد. او از روی صندلی معلق پرت شد و ناله‌کنان روی کفپوش لاستیکی افتاد.

باتلر سریع عمل کرد و قبل از آنکه کادگیون روی آرتمیس بیفتد، او را کنار کشید. بعد تمام بدنش واریسی کرد تا زخمی برنداشته باشد. فقط چند خراش سطحی بود که جرقه‌های آبی‌رنگ به راحتی از پس آن‌ها برمی‌آمدند.

هالی سراغ اُپال رفت.

فرمانده پرسید: «به هوشه؟»

پلک‌های اُپال ناگهان بالا پریدند. هالی آن‌ها را با یک پس گردنی بست.

بعد با قیافه‌ی معصومانه‌ای گفت: «نه، بیهوشه.»

روت نگاهی به کادگیون کرد و فوراً متوجه شد که دلیلی برای کنترل علائم حیاتی او وجود ندارد. شاید هم همان بهتر که مرده بود. اگر خیلی شانس می‌آورد، دست‌کم برای چندین قرن او را به قله‌ی هاولر می‌فرستادند.

آرتمیس ناگهان متوجه حرکتی کنار در شد. مالچ بود که با نیش باز می‌خندید و برایشان دست تکان می‌داد. داشت با آن‌ها خداحافظی می‌کرد تا هرچه زودتر از آن‌جا برود، مبادا جولیوس فرجه‌ی دو روزه‌اش را فراموش کرده باشد. دورف به قوطی آبی‌رنگ که روی دیوار نصب شده بود، اشاره کرد و ناپدید شد.

آرتمیس با آخرین ذرات توانی که در بدنش بود، گفت: «باتلر! می‌شه خواهش کنم یکی به من اسپری بزنه؟ بعد هم، می‌شه خواهش کنم دیگه بریم مورمانسک؟»

باتلر با تعجب پرسید: «اسپری؟ کدوم اسپری؟»

هالی قوطی کف ضد تشعشع را از روی دیوار برداشت و ضامن آن را بالا زد. با نیش باز گفت: «اجازه می‌دید؟ بنده با کمال میل این کار رو می‌کنم.»

بعد، فورانی از کف بدبو را به آرتمیس پاشید. در عرض چند ثانیه، آرتمیس تبدیل شد به یک آدم برفی نیمه‌آب شده. هالی از ته دل خندید. چه کسی می‌گوید کار در نیروی پلیس، تفریحی ندارد؟

مرکز پلیس، اتاق عملیات

به محض آنکه کادگیون با مجرای پلاسما برخورد کرد و دستگاه کنترل از راه دورش اتصالی پیدا کرد، در یک چشم به هم‌زدن اختیار اتاق عملیات دوباره در دست فُلی قرار گرفت. فُلی هم بدون معطلی خواب‌آورهایی را که در زیر پوست گابلین‌های مجرم کار گذاشته بودند، فعال کرد. با این کار، تقریباً نیمی از افراد باند کل از دور خارج شدند. بعد، توپ‌های دی.ان.ای خود مرکز پلیس را دوباره برنامه ریزی کرد تا رگبارهای کشنده نداشته باشند. تمام این کارها در عرض چند ثانیه تمام شد.

سروان کلپ قبل از هر چیز به فکر افراد زیر دستش بود. با صدای بلندی که هرج و مرج موجود را تحت‌الشعاع قرار داد، فریاد زد: «ساکت. کشته هم داشتیم؟»

یکی از سروان‌ها سریع جواب او را داد و خیالش را راحت کرد که تلفات جانی نبوده است.

یکی از پزشکان ساحره هم گزارش داد: «البته شانس آوردیم. توی تمام ساختمان یه قطره جادو هم باقی نمونه. حتی یه کیسه‌ی درمان هم نداریم. هر کی کارش به بیمارستان بکشه، حالا حالاها اون جاست.»

ترابل متوجه اتاق عملیات شد و از چیزی که دید، اصلاً تعجب نکرد.

فُلی که شیشه‌های پنجره‌های کوارتر را غیر پولاریزه کرده بود، یک کانال را روشن کرد.

– هی، بچه‌ها! تقصیر من نبود. همش زیر سر کادگیون بود. تازه، من بودم که همه‌رو نجات دادم. می‌دونید چه‌طوری؟ نوار یه صدای ضبط شده را فرستادم روی یه موبایل، اصلاً کار راحتی نبود. برای این کار باید بهم مدال بدید.

ترابل مشتش را به طرف او گرفت: «آره. بیا بیرون تا خودم بهت مدال بدم.»

درست است که فُلی در برخوردهای اجتماعی زیاد تجربه نداشت، اما وقتی تهدید غیرمستقیم ظریفی را می‌شنید، معنی آن را می‌فهمید.

– اوه، نه. بیرون نمی‌آم. من همین‌جا می‌مونم تا فرمانده روت برسه. اون همه‌چیزو براتون توضیح می‌ده.

سنتور دوباره پنجره را تیره کرد و خودش را با از کار انداختن میکروفن‌ها و دوربین‌های مخفی سرگرم کرد. باید حتی کوچکترین دست‌کاری‌های اُپال کوبویی را هم پیدا می‌کرد و آن‌ها را هرچه سریعتر از سیستمش پاک می‌کرد.

حالا چه کسی بود که بیماری سوءظن داشت؟ هان؟ کی بود؟

فصل چهاردهم

روز پدر

تایپست‌ها: sama, azam

مورمانسک، قطب شمال

سرتاسر آب‌هایی که بین مورمانسک و سیورمورسک بود، تبدیل شده بود به گورستان زیردریایی‌هایی که زمانی جزء ناوگان روسیه بودند. چیزی در حدود یک صد زیردریایی هسته ای، به همین راحتی در حال پوسیدن در چندین آبراه و خلیج کوچک بودند، آن هم فقط با یک تک تابلوی خطر و یک گشت سیار که فقط به رهگذران کنجکاو اخطار می‌کرد که جلوتر نروند. شب‌ها برای آن که درخشش آن‌ها را از زیر آب ببینند، حتی لزومی نداشت به دقت نگاه کنید یا خوب گوش کنید تا صدای پروانه‌های آن‌ها را که با جریان آب می‌چرخیدند، بشنوید.

یکی از این زیردریایی‌ها "نیکودیم" بود. با بیست سال سن و از کلاس "تایفون" به معنی توفان، و لوله‌هایی پوسیده و رآکتوری که نشت می‌کرد. اصلاً ترکیب سالمی نبود! همین جا بود که بریتوا، مهره‌ی اصلی مافیا، به نوچه‌هایش دستور داده بود تا آرتمیس فاؤل پدر را معاوضه کنند.

میخائیل واسیکین و کامار، هیچ‌کدام از این وضع راضی نبودند. دو روز می‌شد که روی تخت‌خواب دیواری کابین ناخدا دراز کشیده بودند و هرچه بیش‌تر می‌گذشت، بیش‌تر به این نتیجه می‌رسیدند که به ازای هر دقیقه، یک سال از عمرشان کاسته می‌شود.

واسیکین سرفه کرد.

«می‌شنوی؟ تمام دل و روده‌هام ریخته به هم. به خاطر رادیواکتیوه. ببین کی بهت می‌گم.»

کامار با عصبانیت گفت: «اصلاً تمام این کارها بی‌خوده. این فاؤل پسر، همه‌اش سیزده سالشه. می‌فهمی؟ سیزده! اون فقط یه بچه است. آخه یه بچه چه‌طور می‌تونه پنج میلیون دلار جور کنه؟ احمقانه است.»

واسیکین روی تخت‌خواب دیواری بلند شد و نشست.

«شایدم بتونه. می‌دونی، من چیزای عجیبی درمورد این پسر شنیده‌ام. می‌گن قدرت ماورءالطبیعه داره.»

کامار با غرولند گفت: «قدرت ماورءالطبیعه؟ منظورت جادوئه؟ مثل این که تشعشع مغز تو خراب کرده. این حرفا مال پیرزناست.»

«نه، جدی می‌گم. من توی پلیس بین الملل یه آشنا دارم. این پسره اون جا یه پرونده‌ی باز داره. فکرشو بکن، همه اش سیزده سالشه و یه پرونده‌ی باز داره. من سی و هفت سالمه و توی پلیس بین الملل حتی یه پرونده هم ندارم.»

مرد روسی، این حرف‌ها را با لحنی می‌زد که معلوم بود خیلی دلخور است.

«خب، حالا پرونده‌ی باز چه ربطی به جادو داره؟»

«آشنای من قسم می‌خوره که این پسره رو در یک روز و یک ساعت مشخص، در چند نقطه‌ی دنیا دیده‌اند.»

کامار اعتنایی به حرف‌های رفیقش نکرد.

«می‌دونی چیه؟ این آشنای تو از اون خالی بنداست.»

«می‌خوای قبول کن، می‌خوای نکن. من یکی که فقط تو این فکرم که از این کشتی لعنتی جون سالم به در برم. حالا هرطوری شده.»

کامار کلاه پوستش را تا روی گوش‌هایش پایین کشید.

«باشه. پس برو. حالا وقت خوییه.»

واسیکین آهی کشید.

«می‌رم. حالا می‌بینی.»

دو مرد روسی، زندانی‌شان را از کابین بغلی بیرون آوردند. زیاد نگران فرار او نبودند. یک زندانی که یک پایش قطع شده باشد و کیسه‌ای روی سرش کشیده باشند، مگر تا کجا می‌تواند فرار کند. واسیکین، فاوُل پدر را روی شانه‌اش انداخت و از پله‌های دیده‌بانی زیردریایی بالا رفت.

کامار فرستنده‌اش را روشن کرد تا با افراد پشتیبانی تماس بگیرد. بیش از صد نفر در بین بوته‌های یخ‌زده و تپه‌های برف پنهان شده بودند. آتش سیگارهای‌شان مثل کرم‌های شب‌تاب در تاریکی برق می‌زد.

کامار روی فرکانسی آزاد با صدای خفهای گفت: «ای احمقا! اونارو خاموش کنید... نزدیک نیمه‌شب هر آن ممکنه فاوُل پیداش بشه. یادتون باشه، تا من دستور نداده‌ام، هیچ‌کس تیراندازی نمی‌کنه. بعد همه باهم شلیک می‌کنید.»

آدم حتی می‌توانست صدای جلز ولز صدتا سیگاری را که در برف‌ها فرو رفتند بشنود. صد نفر. عملیات پرهزینه بود. گرچه قول بیست درصد از سودی که بریتوا به آن‌ها داده بود، حتی به اندازه‌ی یک قطره از آب اقیانوس هم اعتبار نداشت.

فاوُل پسر از هر مسیری که می‌آمد، حتماً با آتش مرگباری روبه‌رو می‌شد. نه خودش جان سالم به در می‌برد و نه پدرش. در صورتی که آن‌ها در پشت بدنه‌ی فولادی پست دیده‌بانی جای‌شان امن بود. نیش کامار باز شد. خب آقای ایرلندی! ببینم بالاخره تو جادو داری یا نه.

هالی با نگاه یک افسر کارکشته‌ی پلیس، تمام محل را از پشت فیلتر قوی دید در شب کلاه‌خودش از نظر گذراند. باتلر مجبور بود از همان دوربین دو چشمی قدیمی و ساده‌اش استفاده کند.

«چندتا سیگار شمردی؟»

سروان جواب داد: «بیش‌تر از هشتاد تا. احتمالاً صدتایی هستند. به محض این که پاتو از این جا بذاری بیرون، کلکت کنده است.»

روت در تایید حرف او سرش را تکان داد. به این وضعیت می‌گویند کابوس نظامی.

آن‌ها درست روبه‌روی یک خلیج کوچک، در بالای یک تپه‌ی پرشیب، موقتاً اردو زده بودند. شورا حتی موافقت کرده بود به خاطر خدمت آرتمیس، به آن‌ها بال بدهند.

فلی وقتی داشت اطلاعات کامپیوتر آرتمیس را بازیابی می‌کرد، یک پیغام پیدا کرده بود: پنج میلیون آمریکا. نیکودین. مورمانسک. نیمه‌شب چهاردهم.

پیغام کوتاه و رسا بود. لزومی نداشت چیز دیگری گفته شود. آن‌ها نتوانسته بودند از موقعیت استفاده کنند و قبل از آن که مافیا آرتمیس پدر را به قتلگاه ببرد، او را از آن‌ها بدزدند. و حالا این، مافیایی‌ها بودند که همه‌چیز را تحت کنترل داشتند.

همه دور هم جمع شدند و باتلر با یک قلم لیزری، شکلی را روی برف‌ها کشید.

«حدس می‌زنم هدف این‌جا باشه. توی این پست دیده‌بانی، برای این که به این پست برسیم، مجبوریم تمام زیردریایی رو طی کنیم. صد تا آدم دور تا دور این زیردریایی قایم شده‌اند. ما نه کسی رو داریم که از هوا حمایت‌مون کنه، نه می‌تونیم از ماهواره اطلاعات بگیریم. سلاح‌مونم که محدوده.»

باتلر آهی کشید و ادامه داد: «متأسفم آرتمیس! اما چشمم آب نمی‌خوره.»

هالی روی برف‌ها زانو زد تا نقشه را خوب بررسی کند.

اگه بخوایم ایست زمانی بدیم، چند روز وقت می‌بره. از سپر پوششی هم به خاطر تشعشعات نمی‌تونیم استفاده کنیم. هیچ راهی هم نیست که به اونا نزدیک بشیم تا هیپنوتیزم‌شون کنیم.

آرتمیس با وجود این که جواب سوالش را می‌دانست، پرسید: «نمی‌تونیم از سلاح‌ای نیروی ویژه استفاده کنیم؟»

روت ته سیگار خاموشش را جوید.

«ما که قبلا راجع به این موضوع حرف زده‌ایم، آرتمیس! ما هرچه قدر که دلت بخواد اسلحه داریم، اما اگه تیراندازی کنیم، پدرت اولین کسیه که تیر می‌خوره. قانونی که تمام آدم دزدا از اون پیروی می‌کنن.»

آرتمیس زیپ بادگیر نظامی نیروی ویژه را تا زیر چانه‌اش بالا کشید و به دقت به نقشه نگاه کرد.

«و اگه پولاً رو بهشون بدیم؟»

فلی با یکی از پربنترهای قدیمیش، پنج میلیون دلار اسکناس خرد برای آن‌ها درست کرده بود. حتی یک جوخه از اجنه را وادار کرده بود روی آن‌ها راه بروند تا کمی چروک شوند.

باتلر سرش را با تاسف تکان داد.

«این آدم‌ها هیچ‌وقت این جور کار نمی‌کنن. آقای فاؤل اگر زنده بمونه، حکم یه دشمن احتمالی رو برای اونا داره. نه، اون باید بمیره.»

آرتمیس آرام سرش را تکان داد. حق با باتلر بود. واقعا هیچ راه دیگری وجود نداشت. پس مجبور بود همان نقشه‌ای را پیاده کند که در فرودگاه شاتل قطب سرهم کرده بود.

«خیله خب، دوستان! راستی من یه نقشه دارم. البته شاید به نظرتون یه کمی مبالغه آمیز بیاد.»

موبایل میخائیل واسیکین زنگ زد و سکوت قطب را شکست. حتی خود واسیکین نزدیک بود از روی دیده‌بانی بیفتد.

«دا؟ چیه؟ من کار دارم.»

صدایی با لهجۀ روسی و با لحنی سردتر از یخ‌های قطب گفت: «منم فاؤل. نیمه شبه. من اینجا.»

میخائیل دوری زد و با دوربین دو چشمیش اطراف را خوب نگاه کرد.

«این جا؟ کجا؟ من که چیزی نمی‌بینم.»

«به اندازه‌ی کافی نزدیکم.»

«شماره‌ی منو از کجا گیر آوردی؟»

خنده‌ی ریزی از پشت گوشی تلفن شنیده شد. صدا انگار به دل و روده‌ی واسیکین چنگ انداخت.

«یه نفرو می‌شناسم که تمام شماره تلفنا رو داره.»

میخائیل نفس عمیقی کشید و سرجایش لم داد.

«پول رو آوردی؟»

«البته. تو محموله رو آوردی؟»

«دا. همین جاست.»

دوباره همان خنده‌ی ریز مضمئن‌کننده شنیده شد.

«تنها چیزی که من این جا می‌بینم، یه آدم کودن خیکیه با یه موش کثیف کوچولو و یکی که رو سرش یه کیسه کشیده‌اند که می‌تونه هرکسی باشه. من حاضر نیستم برای پسرخاله یوری تو پنج میلیون بدم.»

واسیکین سریع سرش را پایین آورد و یواش به کامار گفت: «فاؤل می‌تونه مارو ببینه! بیا پایین.»

کامار دولا دولا به آن طرف پست دیده‌بانی رفت و با فرستنده‌اش به افرادش گفت: «این جاست. فاؤل این جاست. همه‌جارو بگردید.»

واسیکین دوباره تلفن را روی گوشش گذاشت.

«اگه مطمئن نیستی، بیا جلو و نگاه کن.»

«از همین جا هم می‌تونم خوب ببینم. فقط کافیه اون کیسه رو از رو سرش برداری.»

میخائیل دستش را روی گوشی گذاشت.

«می‌خواد کیسه رو بردارم. چی کار کنم؟»

کامار آهی کشید، بالاخره معلوم شد عقل کل گروه کیست.

«بردار. چه فرقی می‌کنه؟ تا پنج دقیقه‌ی دیگه هردوتا شون می‌میرن.»

«باشه، فاؤل! دارم برش می‌دارم. کسی رو که می‌بینی، پدرته.»

مرد روس گنده، زندانی رو تا لبه‌ی پست دیده‌بانی جلو کشید. با یک دست اورا نگه داشت و با دست دیگر کیسه‌ی کرباسی زمخت را برداشت.

از آن طرف خط، صدای حبس شدن ناگهانی نفسی شنیده شد.

آرتمیس از پشت فیلترهای کلاهخودی که از نیروی ویژه به امانت گرفته بود، می‌توانست پست دیده‌بانی را طوری ببیند که انگار در یک متری او بود. کیسه را برداشتند و او نتوانست جلو بسته شدن ناگهانی نفسش را بگیرد. پدرش بود. البته تغییر کرده بود. اما نه آن قدر که نشود او را شناخت. بدون کوچک‌ترین تردیدی خودش بود. همان آرتمیس فاؤل اول.

صدایی روسی در گوشش گفت: «خب؟ خودشه؟»

آرتمیس خیلی تلاش کرد تا جلو لرزش صدایش را بگیرد: «آره خودشه. تبریک می‌گم، چیز بالارزشی دارید.»

در پست دیده‌بانی، واسیکین به علامت موفقیت دو انگشتش را از هم باز کرد: «خودشه. پول دار شدیم.»

کامار در خوشحالی او شریک نشد. نمی‌خواست تا وقتی که پول‌ها در دستش نبودند جشن بگیرد.

باتلر تفنگ دوربرد اجنه را روی پایه‌اش محکم کرد. این تفنگ را خودش از بین سلاح‌های انبار مهمات نیروی ویژه انتخاب کرده بود.

برد آن حدود پنج هزار متر بود. هدف‌گیری کار چندان آسانی نبود. اما از شانسش باد نمی‌وزید و فلی هم وسیله‌ای به او داده بود که با آن می‌توانست دقیق هدف‌گیری کند. آرتمیس فاؤل پدر درست روی مگسک بود.

باتلر نفس عمیقی کشید و گفت: «آرتمیس! مطمئنی؟ کار خطرناکیه.»

آرتمیس جوابی نداد. در عوض برای صدمین بار کنترل کرد که آیا هالی سرچایش مستقر است یا نه. البته مطمئن نبود. با حقه‌ای که می‌خواست بزند، امکان یک میلیون اشتباه وجود داشت. اما چاره‌ای نداشت. آرتمیس سرش را فقط یک‌بار از بالا به پایین تکان داد.

و باتلر شلیک کرد.

تیر به شانه‌ی آرتمیس پدر اصابت کرد. مرد چرخی زد، بعد روی واسیکین که از تعجب خشکش زده بود، افتاد.

مرد روس با نفرت فریادی کشید و مرد ایرلندی را که خونریزی می‌کرد از روی لبه‌ی پست دیده‌بانی پایین انداخت. آرتمیس پدر از روی بدنه‌ی زیردریایی لیز خورد و روی قطعات بزرگ و شکننده‌ی یخ‌هایی که به بدنه‌ی زیردریایی چسبیده بودند، افتاد.

خولیگانی فریاد زد: «با تیر زدش. اون پست فطرت پدر خودشو با تیر زد.»

کامار که از کار واسیکین گیج شده بود، فریاد زد: «ای احمق! تو گروگانو انداختی پایین!»

بعد دولا شد و به دقت به آب‌های سیاه قطب نگاه کرد. از مرد ایرلندی چیزی به جز چند موج کوچک باقی نمانده بود.

واسیکین با اخم گفت: «اگه خیلی ناراحتی، برو بیارش بالا.»

«مرده بود؟»

همکارش شانه‌هایش را بالا انداخت.

«شاید. بدجوری خونریزی می‌کرد. اگه هم از گلوله نمرده باشه، از آب مرده. در هر صورت، تقصیر ما که نبود.»

کامار زیر لب چند بد و بیراه گفت.

«اما فکر نمی‌کنم بریتوا به موضوع این جوری نگاه کنه.»

واسیکین به نفس نفس افتاد.

«بریتوا؟»

تنها چیزی که رییس می‌فهمید، پول بود.

«وای، خدایا. ما مردیم.»

موبایل دوباره به صدا درآمد. فاوُل هنوز آن طرف خط بود.

میخائیل طوری موبایل را برداشت که انگار نارنجک بود: «فاوُل؟ تویی؟»

__ بله.

__ ای ابلیس دیوونه! چی کار داری می‌کنی؟ تو پدرتو کشتی. مثل این که قرار بود ما باهم یه معامله‌ای بکنیم!

__ هنوز هم می‌کنیم. یه معامله‌ی جدید. تو هنوزم می‌تونی امشب یه پول حسابی به جیب بزنی.

میخائیل دست از ترسیدن برداشت و در عوض، حواسش را جمع کرد. یعنی می‌توانست بالاخره از این کابوس نجات پیدا کند؟

__ دارم گوش می‌دم.

__ تو فکر می‌کنی من به همین سادگی حاضر بودم پدرم برگرده و این اعتباری رو که با هزار زحمت در عرض این دوسال

برای خودم دست و پا کرده‌ام، نابود کنه؟

میخائیل سرش را تکان داد. تازه فهمیده بود جریان چیست.

— اون باید می‌مرد. و من خودم شخصا باید مرگ اونو می‌دیدم تا مطمئن بشم. ولی خب، شاید بازم بتونم یه چیزایی بهت بدم.

میخائیل به سختی نفس می‌کشید.

— یه چیزهایی؟

— پول گروگان گیری رو. تموم پنج میلیون.

— چرا باید این کارو بکنی؟

— تو پولو می‌گیری، منم با خیال راحت بر می‌گردم خونه. عادلانه است.

— به نظر منم عادلانه است.

— خوبه؛ حالا اون تپه‌ای رو که نوک اون خلیج کوچیکه، نگاه کن.

میخائیل نگاه کرد. روی برف‌هایی که نوک تپه را پوشانده بودند، آتشی روشن بود.

«درست کنار اون آتیش یه کیف دستی هست. تا ده دقیقه‌ی دیگه آتیش خاموش میشه. من اگه جای تو بودم تا خاموش نشده خودمو می‌رسوندم. وگرنه سال‌ها طول می‌کشه تا بتونی اون کیفو پیدا کنی.»

میخائیل حتی تلفن را خاموش نکرد، فقط آن را پرت کرد و دوید.

رو به کامار داد زد: «پول اون جاست. پیش اون آتیش.»

در یک چشم به هم زدن، کامار هم به دنبال او می‌دوید و با فرستنده‌اش به افراد دستورهای لازم را می‌داد. باید هرچه زودتر خودشان را به پول‌ها می‌رساندند. وقتی پای پنج میلیون وسط باشد، دیگر چه کسی به فکر یک ایرلندی غرق شده است؟

به محض این که آرتمیس پدر تیر خورد، روت به هالی اشاره کرد و دستور داد: «برو!»

سروان شورت بال‌هایش را روشن کرد و از بالای تپه پرید. البته تمام کارهایی که آن‌ها در آن‌جا می‌کردند، برخلاف مقررات بود. اما شورا حالا دیگر به فلی خیلی پر و بال داده بود و با این یکی دو مورد خلاف، کسی او را متهم به خیانت نمی‌کرد. تنها محدودیتی که برای او قائل شده بودند این بود که سنتور در تماس مداوم با آن‌ها باشد. یک دستگاه کنترل از راه دور خودسوزاننده را هم در اختیار اعضای مهم حزب قرار داده بودند تا اگر دستگیر یا مجروح شدند، هم خودشان و هم اطلاعات مربوط به فن آوری اجنه را نابود کنند.

هالی از پشت نقاب کلاهخودش، اتفاقاتی را که در زیردریایی می‌افتاد، دنبال می‌کرد.

از آن بالا دید که تیر به شانه‌ی آرتمیس پدر اصابت کرد و او را روی مرد روسی که چاق‌تر بود، انداخت. از طریق تصویرگر حرارتیش توانست خون گرم را که از جای تیر بیرون می‌زد، تشخیص دهد. ظاهراً نقشه‌ی آرتمیس گرفته بود. هالی باید اعتراف می‌کرد. شاید هم حق با او بود. شاید می‌توانستند مردان روس را گول بزنند. هرچه باشد، آدمیزادها همیشه چیزی را می‌بینند که خودشان می‌خواهند ببینند.

اما ناگهان اوضاع به طور وحشتناکی تغییر کرد.

هالی در میکروفون کلاهخودش فریاد زد: «افتاد توی آب! هنوز زنده است. اما اگه نیاریمش بیرون، نمی‌تونه دووم بیااره.»

هالی درجه‌ی سوخت بال‌هایش را تا حداکثر بالا برد، دست‌هایش را ضربدری روی سینه‌اش گذاشت تا سرعت بیش‌تری بگیرد و بدون کوچک‌ترین صدایی به طرف قطعات یخ براق پایین رفت. سرعتش آن‌قدر زیاد بود که دید یک آدمیزاد نمی‌توانست او را تشخیص دهد.

شاید حدس می‌زدند یک پرنده است، و یا یک فک که از میان امواج بالا پریده، زیردریایی با آن هیکل بدقواره‌اش به نظر هالی وحشتناک آمد.

روی عرشه‌ی نیکودیم، روس‌ها داشتند زیردریایی را ترک می‌کردند و از پله‌های پست دیده‌بانی پایین می‌آمدند. از بس عجله داشتند، مرتب لیز می‌خوردند. روی ساحل هم همین‌طور. توی چاله‌ها می‌افتادند و با بوته‌های یخ‌زده برخورد می‌کردند. حتماً فرمانده روت آتش را روشن کرده بود. این خاکی‌ها لابد از این که فقط در عرض هفتاد و دو ساعت کار را تمام کرده و به پول‌های عزیزشان رسیده بودند، خیلی ذوق زده می‌شدند. تنها کاری که باید می‌کردند، رساندن پول به دست رئیس‌شان بود. فقط احتمالاً او از این که مقداری از پول‌ها ناپدید شده است، کمی ناراحت می‌شد.

هالی از آن‌جا که در لباس و کلاهخودش از پرتوهای رادیواکتیو در امان بود، با خیال راحت تا کنار زیردریایی پایین آمد. در آخرین لحظه، به سرعت راست شد و به طوری که از ساحل دیده نشود، در پشت پست دیده‌بانی مخفی شد. بعد، درجه‌ی سوخت را کاهش داد و بالای سوراخ یخی که آدمیزاد در آن افتاده بود، آرام پرواز کرد. فرمانده داشت در گوشش حرف می‌زد. اما هالی جواب نمی‌داد. او وقت حرف زدن نداشت. فقط در فکر کاری بود که باید هرچه سریع‌تر آن را انجام می‌داد.

جن و پری‌ها از سرما بدشان می‌آید. از آن متنفرند. بعضی‌ها که اصلاً از آن وحشت دارند، به طوری که حتی بستنی هم نمی‌خورند. هالی حاضر بود سرش را هم بدهد و حتی نوک شستش را در آن آب رادیواکتیو زیر صفر درجه فرو نبرد. اما هرچه می‌توانست بکند که چاره‌ای نداشت. پس زیر لب گفت: «دارویت!» و در آب شیرجه زد.

تارهای بسیار ریزی که در لباس هالی بود، تاحد زیادی جلو نفوذ سرما را گرفتند، اما نتوانستند کاملاً جلو آن را بگیرند. هالی می‌دانست چند ثانیه بیش‌تر فرصت ندارد. بعد از آن به خاطر کاهش شدید حرارت بدنش، دچار شوک می‌شد.

پایین‌تر از او، رنگ صورت آدمیزاد بی‌هوش از سرما مثل ارواح شده بود. هالی مانده بود از بال‌هایش استفاده کند یا نه. اگر فقط کمی بیش‌تر درجه‌ی سوخت را زیاد می‌کرد، بیش از حد پایین می‌رفت و اگر به اندازه‌ی کافی آن را زیاد نمی‌کرد، دستش به آدمیزاد نمی‌رسید. گرچه در آن سرما و با آن دست یخ‌زده، فقط می‌توانست یک ضربه‌ی کوچک به آن بزند.

هالی ضربه‌ای به درجه‌ی سوخت زد. موتور فقط یک بار صدا کرد و او را حدود دویست متر در اعماق آب پایین برد. همین خوب بود. هالی چنگ زد و کمر آرتمیس پدر را گرفت و سریع او را به کمر بندش قلاب کرد. مرد بیچاره بی‌حال آن‌جا آویزان شد. باید در او جادو می‌دمید؛ و هرچه زودتر هم باید این کار را می‌کرد.

هالی بالای سرش را نگاه کرد. سوراخ یخ بسته شده بود. واقعا باید برای هرکاری با مشکل روبه‌رو می‌شدند؟ فرمانده هنوز داشت توی گوشش فریاد می‌زد. اما هالی سعی کرد به او توجهی نکند و حواسش را روی برگشتن به روی خشکی متمرکز کند.

بلورهای شفاف یخ، مثل تارهای عنکبوت، سوراخ یخ را پوشانده بودند. انگار اقیانوس قصد داشت آن‌ها را تا ابد نزد خودش نگه دارد.

هالی پیش خودش گفت: «اما من چنین خیالی ندارم.» و درجه‌ی سوختش را تا آن‌جا که داشت، زیاد کرد.

آن‌ها به شدت به یخ برخورد کردند و از آن گذشتند، بعد در آسمان قوسی زدند و روی سطح تیغه مانند جلو زیردریایی، پایین آمدند. صورت آدمیزاد به رنگ منظره‌ی اطراف‌شان درآمده بود. هالی مثل لاشخورها روی سینه‌ی مرد دولا شد و در آن هوای سرد، لباس او را در جایی که خونی بود، پاره کرد. روی عرشه پراز خون شد، اما این خون، خون آرتمیس پسر بود. آن‌ها ته یک پوک‌ه‌ی فشنگ را کنده بودند و نیمی از آن را با خونی که از دست آرتمیس گرفته بودند، پر کرده بودند. شدت اصابت گلوله باعث شده بود آرتمیس پدر تعادلش را کاملاً از دست بدهد و هم‌زمان، مایعی خونی رنگ در هوا پخش شود. کاملاً قانع‌کننده بود. قبول ندارید؟

البته افتادن در آن آب یخ‌زده جزء نقشه نبود.

فشنگ حتی پوست را سوراخ نکرده بود، ولی به هرحال آقای فاؤل در شُرُفِ مرگ بود. تصویرگر حرارتی هالی نشان می‌داد که ضربان قلبش در حد خطرناکی کند و ضعیف شده است. هالی دست‌هایش را روی سینه‌ی او گذاشت و زمزمه کرد: «شفا... شفا.»

و جادو از انگشتانش در بدن مرد جاری شد.

آرتمیس جرئت نمی‌کرد تلاش هالی را برای نجات پدرش، تماشا کند. یعنی کار درستی کرده بود؟ اگر فشنگ او را زخمی کرده بود، چه؟ آن وقت چطور می‌توانست به صورت مادرش نگاه کند؟

باتلر گفت: «اوه، نه»

آرتمیس در فاصله‌ی کوتاهی کنار او ایستاده بود.

- چی شده؟

- پدرت افتاد توی آب، اون روسه انداختش.

پسر از ناراحتی غرولندی کرد. آن آب از گلوله هم مرگبارتر بود. تمام ترسش از این بود که مبادا چنین اتفاقی بیفتد. اما روت داشت عملیات نجات را دنبال می‌کرد.

- خيله خب، حالا بالای آبه، هالی! می‌تونی ببینیش؟

جوابی داده نشد. فقط صدای پارزیت بود.

- سروان! وضعیت چیه؟ سریع اعلامش کن.

هیچ.

- هالی؟

آرتمیس فکر کرد: «حرف نمی‌زنه، چون دیگه دیر شده. دیگه نمی‌تونه پدرمو نجات بده. و همه‌اش هم تقصیر من بود.» صدای روت افکار آرتمیس را پاره کرد.

- روسا دارن می‌آن پایین. هالی الان کنار زیردریاییه. بالای یه سوراخ یخ. داره می‌ره تو سوراخ، هالی! چی پیدا کردی؟ زودباش هالی. حرف بزن.

هیچ. و این بار برای مدت طولانی‌تری سکوت ادامه داشت.

بعد، هالی مثل دلفینی ماشینی از میان یخ‌ها به بیرون پرتاب شد و در آسمان تاریک قطب، قوس کوتاهی زد و محکم روی عرشه‌ی نیکودیم افتاد.

فرمانده گفت: «پدرتو آورد بیرون.»

آرتمیس سریع کلاهخودش را سرش گذاشت، به این امید که صدای هالی را از بلندگوهای آن بشنود. آن در تصویری را که روی نقاب کلاهخود بود جلو آورد که انگار فقط کافی بود دستش را دراز کند تا پدرش را لمس کند. آرتمیس هالی را دید که روی سینه‌ی پدرش دولا شد و جریان جادو از انگشتانش جاری شد.

بعد از چند ثانیه، هالی سرش را بلند کرد و مستقیم به چشم‌های آرتمیس نگاه کرد. انگار می‌دانست او دارد تماشایش می‌کند. همان‌طور که نفس نفس می‌زد، گفت: «گرفتمش، می‌تونه به زندگیش ادامه بده. حالش زیاد خوب نیست، اما نفس می‌کشه.» آرتمیس روی زمین زانو زد و شانه‌های لاغرش از هق‌هق گریه‌ی شادی شروع به لرزیدن کردند. یک دقیقه‌ی تمام گریه کرد، بعد دوباره همان آرتمیس قبلی شد.

روت گفت: «آفرین سروان! حالا باید قبل از این که فلی یکی از این خودسوزانده‌ها رو به طور اتفاقی کار بندازه، از این جا بریم.»

در اعماق زمین، سنتور روی صندلیش به عقب تکیه داد و از خطوط ارتباطیش فاصله گرفت. همان طور که نخودی می‌خندید، گفت: «منو وسوسه نکن، روت!»

موخره

تایپيست: azam

تارا

آرتمیس داشت به قدیس بارتل بای برمی گشت. باید وقتی مرکز خدمات درمانی شهر هلسینکی پدرش را از روی پاسپورتی که فلی با مهارت برایش کپی کرده بود، شناسایی می کرد، باید آن جا می بود.

هالی برای مرد خاکی سنگ تمام گذاشته بود و نه تنها زخم های سینه اش را درمان کرده بود، بلکه چشم کورش را هم خوب کرده بود.

با وجود تمام این ها، آرتمیس پدر احتیاج به یک دوره ی طولانی درمان داشت. این دوره باید از مکانی شروع می شد که یک توجیح منطقی برای آن وجود داشته باشد. برای همین، هالی به هلسینکی، در جنوب غربی قطب شمال پرواز کرد و مرد خاکی بی هوش را پشت درهای بیمارستان، پایین گذاشت. البته یکی از دربان ها متوجه ی این بیمار پرنده شده بود. اما با موفقیت کامل خاطره شویی شد.

وقتی آرتمیس پدر به هوش می آمد، از دوسال گذشته اش چیزی جز یک خاطره ی مبهم در ذهنش باقی نمانده بود. آخرین چیزی را که به خاطر می آورد یک خاطره ی شیرین بود؛ خاطره ی خداحافظی با خانواده ی عزیزش در بندر دوبلین. خدا پدر فلی را با این فن آوری خاطره شویی اش بیامرزد.

وقتی به مرکز پلیس برگشتند، سنتور به شوخی به آن ها گفت: «دوباره که چشم من به شما دوتا افتاد. نمی خوانی تا من این جام چند تا متلک بارم کنین؟»

آرتمیس در جوابش فقط لبخند کوچکی زد. کاری که این اواخر زیاد کرده بود. حتی جدا شدن از هالی هم، با وجودی که شاهد تیراندازی او به پدرش بود، به خیر و خوشی، بدون هیچ متلکی گذشت. آرتمیس به خودش لرزید. بعد از آن ریسک خطرناک، حتما چندین شب فشار روحی و بی خوابی در انتظارش بود.

سروان آن ها را تا تارا همراهی کرد و کمک کرد تا از پرچین مجازی ای که روی زمین دور تا دور ایستگاه کشیده بودند، به راحتی و بدون جلب توجه رد شوند. کنار پرچین، حتی یک تصویر سه بعدی گاو هم بود که مشغول نشخوار کردن علف هایی مجازی بود و باعث می شد آدمیزادها آن طرف ها نیایند.

آرتمیس دوباره همان یونیفرم مدرسه اش را پوشید که با استفاده از فن آوری اجنه مثل روز اول نو شده بود.

آرتمیس گفت: «یه بوی عجیبی می ده. بوی بدی نیست، اما عجیبه.»

هالی با لبخند گفت: «فقط کاملاً تمیزه. فلی مجبور شد ماشینو بذاره روی درجه‌ی سه تا تمام آلاینده‌هارو...»

آرتمیس گفت: «آلاینده‌های خاکیا رو ازش پاک کنه.»

– دقیقاً.

بالای سرشان بدر کامل ماه، مثل توپ گلف، براق و سوراخ سوراخ بود. هالی می‌توانست جادوی آن را که او را به سوی خودش می‌خواند، حس کند.

– فلی گفت به خاطر کمکی که به ما کردی، از حالا به بعد از عمارت فاؤل حمایت می‌کنه.

آرتمیس گفت: «از شنیدن این حرف خوشحالم.»

– فکر می‌کنی اقدام درستی باشه؟

– البته، مردم شما هم از جانب من کاملاً درمان خواهند بود. مطمئن باش.

– خوبه، چون اکثریت اعضای شورا معتقد بودند که تورو باید خاطره‌شویی کرد. با توجه به این همه خاطره‌ای که تو از ما داری بعداز خاطره‌شویی حتما ضریب هوشیت یه مقداری افت می‌کرد.

باتلر یک دستش را به طرف هالی دراز کرد.

– خب دیگه، سروان! فکر نمی‌کنم دوباره همدیگه رو ببینیم.

هالی دست او را فشرد.

– اگر هم ببینیم، به این زودیا نیست.

بعد برگشت و به طرف دژ اجنه رفت.

– بهتره دیگه برم، داره هوا روشن می‌شه. هیچ دلم نمی‌خواد ماهواره‌های جاسوسی شما منو این‌جوری، بدون سرپوششی ببینن. فقط همینو کم دارم حالا که تازه پست قبلیم رو توی پلیس بهم داده‌اند، عکسم توی اینترنت شما باشه.

باتلر آرام با آرنج به پهلوی اربابش زد.

– اوه، هالی!... ببخش، سروان شورت!

ببخش؟ آرتمیس خودش هم باورش نمی‌شد گفته باشد ببخش. گرچه این حتی یک کلمه‌ی درست حسابی هم نبود.

– چیه، خاک... چیه آرتمیس؟

آرتمیس همان‌طور که باتلر به او گفته بود، در چشمان هالی نگاه کرد. این کارهایی که آدم‌ها برای رعایت ادب باید بکنند، از هر کاری در دنیا سخت‌تر است.

– می‌خواستم... یعنی... منظورم اینه که...

باتلر دوباره با آرنج به پهلوی او زد.

– متشکرم. راستش من به تو مدیونم. به خاطر توست که من الان پدر و مادرم رو دارم. البته هدایت اون شاتل هم فوق‌العاده بود، و روی قطار... خب، اینا کار هرکسی نیست. مثلاً من خودم امکان نداره بتونم...»

آرتمیس سومین آرنج را هم نوش جان کرد. این برای این که این‌قدر وراجی نکند.

– ببخشید. فقط می‌خواستم منظورم رو درست توضیح بدم.

صورت جنی هالی حالت عجیبی به خودش گرفت. یک چیزی بین معذب بودن و... باور کردنش کمی مشکل است، اما... انگار خوشحال هم بود. هالی سریع خودش را جمع و جور کرد.

– راستش، فکر می‌کنم منم به تو مدیونم، آدمیزاد!

هالی هفت تیرش را بیرون کشید. باتلر یک آن نزدیک بود عکس‌العمل نشان دهد، اما تصمیم گرفت که زود قضاوت نکند. سروان شورت یک سکه را از کمر بندش برداشت و آن را پانزده متر در آسمان مهتابی بالا انداخت. بعد با خونسردی سلاحش را بالا برد و یک تیر به طرف آن شلیک کرد. سکه پانزده متر دیگر بالا رفت، بعد همین‌طور که دور خودش می‌چرخید، به طرف زمین آمد. آرتمیس موفق شد آن را در هوا بقاءد. این اولین لحظه‌ی آرام در تمام زندگیش بود. آرتمیس گفت: «تیراندازی خوبی بود.»

یک سوراخ کوچک در وسط سکه بود.

هالی دستش را دراز کرد و جای زخم انگشتش را که هنوز کاملاً التیام نیافته بود، به او نشان داد.

– اگه به خاطر تو نبود، الان انگشت نداشتم. هیچ چیز ماشینی نمی‌تونه دقت عمل یه انگشت واقعی رو داشته باشه. پس فکر می‌کنم منم باید از تو تشکر کنم.

آرتمیس سکه را به طرف او گرفت.

هالی گفت: «نه، نگهش دار تا یه چیزی رو بهت یادآوری کنه.»

– بهم یادآوری کنه؟

هالی صادقانه به او نگاه کرد.

– آره، بهت یادآوری کنه که در زیر این خاکستر بی‌روح مودی‌گری، آتیش کوچیکی از مهربونی هم وجود داره. شاید بعضی وقتا بد نباشه یه فوتی به این آتیش بکنی و مشتعلش کنی.»

آرتمیس انگشتانش را دور سکه مشت کرد. سکه گرم بود.

– آره، شاید.

هواپیمای کوچک دو نفره‌ای با سرو صدا از بالای سرشان رد شد. آرتمیس به‌طرف آسمان نگاه کرد و وقتی سرش را پایین آورد، هالی نبود. مه رقیقی در بالای علف‌ها حرکت می‌کرد و از آن‌ها دور می‌شد.

آرتمیس آرام گفت: «خداحافظ هالی!»

ماشین بتلی با اولین چرخش سویچ روشن شد. در کم‌تر از یک ساعت، آن‌ها پشت دروازه‌ی ورودی قدیس بارتل بای بودند. باتلر همان‌طور که در را نگه داشته بود تا آرتمیس از ماشین پیاده شود، گفت: «خواست باشه موبایلت روشن باشه. هرآن ممکنه پلیس بین الملل به مقامات هلسینکی جواب بده. فایل پدرت توی کامپیوتر اصلی‌شون دوباره باز شده. واقعا دست فلی درد نکنه.»

آرتمیس فقط سرش را تکان داد. بعد، نگاهی به موبایلش انداخت تا مطمئن شود روشن است.

– سعی کن قبل از رسیدن خبر، مادر و ژولیت رو برگردونی خونه. نمی‌خوام اون موقع تازه توی چشمه‌های آب معدنی جنوب فرانسه دوره بیفتیم و اونارو پیدا کنیم.

– باشه آرتمیس!

– درضمن کنترل کن ببین حسابای بانکی من کاملا محرمانه‌اند یا نه. لزومی نداره پدر بفهمه توی این دوسال گذشته مشغول چه کاری بوده‌ام.

باتلر لبخند زد.

– باشه، آرتمیس!

آرتمیس چند قدم به طرف دروازه‌ی مدرسه رفت، بعد برگشت و رو به باتلر گفت: «و یه چیز دیگه باتلر! به نظرت توی قطب، من...»

آرتمیس نتوانست بپرسد، گرچه محافظش می‌دانست چه جوابی باید بدهد.

باتلر با صدای ملایمی گفت: «آره، آرتمیس، کارت درست بود. تنها راه همین بود.»

آرتمیس فقط سرش را تکان داد و آن قدر کنار دروازه ایستاد، تا ماشین بنتلی در خیابان از دیدرس خارج شد. از این لحظه به بعد، زندگیش تغییر می کرد. حالا که پدر و مادرش در خانه بودند، باید نقشه هایش را بسیار دقیق تر تنظیم می کرد. بله، او زندگی پدر و مادرش را مدیون قوم خاص بود و فقط به همین دلیل، آن چنان زیر دین آن ها رفته بود که مجبور بود برای مدتی کاری به کارشان نداشته باشد. اما قضیه ی مالچ دیگامز فرق می کرد. باید در مدت کوتاهی امکانات امنیتی خانه را بالا می برد.

دفتر مشاوره، مدرسه ی پسرانه ی قدیس بارتل بای

نه تنها دکتر پو هم چنان در قدیس بارتل بای مشغول به کار بود، بلکه به خاطر استراحتی که در نبود آرتمیس کرده بود، به نظر می رسید خیلی هم سر حال آمده است. چون بقیه ی بیمارانش مبتلا به بیماری هایی کم و بیش ساده بودند، مثل کم رویی، وحشت از امتحان و عدم کنترل اعصاب، که فقط هم مربوط به معلم ها می شد.

آرتمیس همان طور که روی تخت مخصوص دراز می کشید، مواظب بود به دکمه ی خاموش موبایلش فشار نیاورد. دکتر پو با سر به کامپیوترش اشاره کرد و گفت: «رییس مدرسه ای میل تورا برام فرستاد. کارت عالی بود.»

آرتمیس با من و من گفت: «واقعا متاسفم.»

البته خودش هم تعجب کرده بود که جدا احساس تاسف می کند، چون ناراحت کردن مردم معمولا برایش اهمیتی نداشت. - ممکن بود منو اخراج کنن. مجبور شدم همه چیزو بنذازم گردن شما.

دکتر پو نیشخندی زد.

- آفرین خیلی خوبه. درست مثل جملات یکی از کتابای روان شناسی حرف می زنی.

آرتمیس گفت: «می دونم.»

و واقعا هم می دانست، چون خودش تحت عنوان دکتر اف.رئی دین اشلیپ یک فصل به آن کتاب اضافه کرده بود. دکتر پو خودنویشش را روی میز گذاشت و دیگر یادداشت برنداشت؛ کاری که هیچ وقت نکرده بود.

- می دونی، ما هنوز درمورد اون موضوع آخر به نتیجه ای نرسیده ایم.

- کدوم موضوع دکتر؟!

- همونی که توی جلسه ی آخر درموردش بحث کردیم. درباره ی احترام.

- آه، بله، اون موضوع.

پو نوک انگشتان دو دستش را کنار هم گذاشت.

- تو بالاخره باید قبول کنی که من از نظر هوشی چیزی از تو کم ندارم، پس باید به سوالم روراست جواب بدی. آرتمیس یک آن به پدرش فکر کرد که در بیمارستانی در هلسینکی بود، به سروان شورت فکر کرد که زندگیش را به خطر انداخت تا به او کمک کند. و همین طور به باتلر، که بدون او امکان نداشت از مرکز تحقیقات کوبویی جان سالم به در ببرد. آرتمیس بالا را نگاه کرد و چشمش به دکتر پو افتاد که به او لبخند می زد.

- خب، آقای جوان! بالاخره کسی و پیدا کردی که لایق احترام تو باشه؟

آرتمیس هم به او لبخند زد و گفت: «بله، فکر می کنم پیدا کردم.»

قسمتی از خاطرات روزانه‌ی آرتمیس فاوُل، دیسک 2 (قفل دار)

پدرم بالاخره به هوش آمد. مسلماً خیلی خوشحال شدم. ولی هنوز از آخرین جملاتی که آن روز به من گفت، گیجم. او گفت: «آرتی! پول و طلا و قدرت چه ارزشی داره؟ ما سه تا، تا وقتی همدیگه رو داریم، به هیچی احتیاج نداریم.» یعنی جادو باعث شده بود پدرم این قدر تغییر کند؟ باید می فهمیدم. باید تنهایی با خودش صحبت می کردم. به همین خاطر، صبح روز بعد، ساعت سه ی صبح از باتلر خواستم مرا دوباره با مرسدس بنزی که کرایه کرده بودیم به بیمارستان هلسینکی ببرد.

پدر هنوز بیدار بود و داشت زیر نور چراغ مطالعه، کتاب جنگ و صلح را می خواند. مرا که دید، گفت: «اون قدرها هم که فکر می کردم کتاب خنده داری نیست.»

دوباره شوخی کرده بود. سعی کردم لبخند بزنم. اما انگار صورتم حوصله ی این کار را نداشت.

پدر کتاب را بست و گفت: «منتظرت بودم، آرتی! باید باهم حرف بزنیم. چندتا موضوع هست که باید اونارو فیصله بدیم.» من که کنار تختش ایستاده بودم، با حالتی رسمی گفتم: «بله، پدر! موافقم.»

ناگهان لبخند پدر با هاله ای از اندوه رنگ باخت.

- چه قدر خشک و رسمی! یادم می آد منم با پدرم همین طور بودم. گاهی اوقات حتی فکر می کردم اصلاً منو نمی شناسه. همیشه از این وحشت داشتم که همین بلا سر من و توهم بیاد. برای همین که الان می خوام راجع به خودمون حرف بزنیم پسر! نه درمورد حسابای بانکی مون. نه درمورد بورس و سهام، یا خرید و فروش یه شرکت. نمی خوام درمورد کار حرف بزنم، می خوام فقط درمورد تو حرف بزنم.»

و این همان چیزی بود که من از آن وحشت داشتم.

– من؟ ولی پدر! فعلا شما باید که اهمیت دارید، نه من.

– شاید، اما من وقتی خوب می‌شم که مادرت غمگین نباشه.

من پرسیدم: «غمگین نباشه؟»

انگار نمی‌دانستم کجا هستیم.

– آرتمیس! این قدر نقش آدمای معصوم رو بازی نکن. من با چندتا از رابط‌های حقوقیم در چندین نقطه‌ی اروپا تماس گرفته‌ام. از قرار معلوم، در نبود من، تو خیلی فعال بودی. خیلی خیلی فعال.

من شانه‌هایم را بالا انداختم. نمی‌دانستم او دارد از من تعریف می‌کند، یا از دستم عصبانی است.

– تا همین چند وقت پیش، من کاملاً تحت تاثیر این کارای عجیب و غریب تو قرار می‌گرفتم. برام جالب بود که با وجود این که هنوز بیش‌تر از یه بچه نیستی، این قدر جسوری. ولی حالا آرتی! من به عنوان پدرت از تو می‌خوام که دیگه دست از این کارا برداری. تو یه بچه‌ای و باید مثل یه بچه هم رفتار کنی. من و همین‌طور مادرت، دل‌مون می‌خواد بعداز تعطیلات برگردی به مدرسه و درستو بخونی و کار کردن و پول درآوردنو بزاری به عهده‌ی من.

– اما، پدر!

– آرتی! به من اعتماد کن. هرچی باشه، من خیلی بیش‌تر از تو معامله کرده‌ام. من به مادرت قول داده‌ام که خانواده‌ی فاوُل از این به بعد در راه راست قدم بردارن. منظورم تمام افراد خانواده است. خدا عمر دوباره به من داده و من به هیچ عنوان دلم نمی‌خواد اونو با حرص زدن هدر بدم. ما حالا دیگه یه خانواده‌ایم. یه خانواده‌ی آبرومند. از حالا به بعد دیگه اسم خانواده‌ی فاوُل با درست‌کاری و نیک‌نامی پیوند می‌خوره. خب، موافقی؟

من گفتم: «موافقم.» و محکم به او دست دادم.

اما پس تکلیف قرار ملاقاتی که با گانگستر معروف، جان اسپرو گذاشتم، چه می‌شود؟ تصمیم گرفته‌ام فعلاً طبق نقشه جلو بروم. اما قول می‌دهم که این آخرین ماجراجویی من باشد. بعد از آن، خانواده‌ی فاوُل واقعاً یک خانواده‌ی آبرومند خواهد بود. از این‌ها گذشته، باتلر همیشه و همه جا با من است؛ مثلاً چه اتفاق بدی ممکن است برایم بیفتد؟

پایان.

WWW.PIONEER-LIFE.IR